



تتاسنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان شاهین سرخ

نویسنده: تحت تعقیب (فاطمه تاجیک) کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: جنایی، عاشقی، پلیسی

ویراستار: ~LiYaN~

ناظر رمان : کاف جانا

طراح جلد : سونا بهزاد

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/208020/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایت یا

کانال بهز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com



فلاصه :

داستان در مورد نفوذ به یکی از باندهای بزرگ قاچاق مواد مخدر در ایران است. باندی با ریاست شفصی فبره به نام شاهین فسروی. این گروه هفت سال است که در حال فعالیت است. برای مقتل کردن فعالیت باند، دو تن از بهترین افراد دایره نیروهای مبارزه با مواد مخدر به دافل باند نفوذ کرده و...

سرهنگ کریمی: سلام دوستان، ضمن عرض خسته نباشد، می‌خوام در مورد پرونده‌ای حرف بزنم که حدوداً هفت ساله داره انواع مواد مخدر رو قاچاق می‌کنه. رییس این گروه خیلی خبره‌ست و شخصیه به نام شاهین خسروی، حدود سی و یک سال سن داره. در عین این‌که خیلی سن نداره ولی خیلی خیلی باهوشه. چندین بار خواستیم وارد این گروه بشیم؛ ولی هنوز نتونستیم شخصی رو بفرستیم که شناسایی نشه. حتی نزدیک بوده سه نفر از افراد ما توی این پرونده به خاطر شناسایی شدن، کشته بشن... کمی مکث کرد. همه داشتن به جناب سرهنگ نگاه می‌کردن. جناب سرهنگ که سرش پایین بود سرش رو بالا آورد و گفت:

– به جز یک نفر!

همه کنجکاوانه بهش نگاه می‌کردن. ادامه داد:

– فقط یک نفر از گروه ما تونسته توی این گروه ثابت بمونه. یکی از بهترین نیروهای ما. شاید باورتون نشه این گروه هفت ساله مشغوله؛ ولی اون ده ساله که باهاشون داره کار می‌کنه؛ یعنی قبل از ایجاد باندشون.

سرگرد احمدی: خب اون فرد کیه جناب سرهنگ؟ ما هم می‌شناسیمشون؟

جناب سرهنگ: خیر هیچ کس ایشون رو نمی‌شناسه و در حال حاضر هیچ کس نباید ایشون رو بشناسه!

سرهنگ احمدی: یعنی چی؟ یعنی ما نمی‌تونیم بفهمیم ایشون کی هستن؟

جناب سرهنگ: خیر، برای امنیت بیشتر حتی نیروهای خودمون هم نباید ایشون رو بشناسن.

کسی دیگه حرفی نزد، همه داشتن فکر می کردن. به بقیه نگاه کردم. دوازده نفر از بهترین افراد توی دایره مبارزه با مواد مخدر، دور یه میز مستطیلی شکل بزرگ نشسته بودیم. مطمئنا همه دارن به کسی فکر می کنن که تونسته ده سال با همچین گروهی کار کنه. واقعا ده سال زمان کمی نیست! مطمئنا طرف خیلی خبره و باهوش بوده که تونسته ده سال تو این گروه بمونه و لو نره.

جناب سرهنگ: گوش کنید دوستان. ما الان باید یک نفر رو انتخاب کنیم و بفرستیم داخل این گروه تا فعالیت داشته باشه. همون طور که می دونید این گروه خیلی قویه و نفوذ به اون کار هر کسی نیست. می دونم برای همه تون سخته و هر کسی که بره داخل این گروه امنیت جانی نداره؛ البته ما پلیس ها هیچ وقت امنیت جانی نداریم و همیشه باید هوشیار باشیم؛ ولی خب رفتن داخل این گروه یعنی رفتن توی دهن شیر.

یعنی چه کسی رومی خواست بفرسته داخل گروه؟! همه ی افراد به هم نگاه می کردن و آخرین نگاهمون حواله ی چشم های جناب سرهنگ بود. همه منتظر بودن که ببینن اسم چه کسی از دهن جناب سرهنگ بیرون میاد. همیشه گفت کسی دلهره و اضطراب نداشت؛ ولی ما زاده این کار بودیم و باید آمادگی این رو داشته باشیم.

جناب سرهنگ: کسی که باید از دایره ما بره داخل باند خسروی جناب سرگرد...

مکث کرد. یه دلشوره ای بهم دست داد. اکثر بچه های اون جمع سرگرد بودن؛ ولی من خیلی اضطراب دارم یعنی منم؟ با دستم چادرم رو چنگ زدم. چشمم به دهن جناب سرهنگ بود مثل بقیه. مطمئنا همه مثل من بودن.

جناب سرهنگ سرش رو بالا آورد و اولین نگاهش رو حواله ی چشم های من کرد.

جناب سرهنگ: سرگرد زمانی.

نفسم رو آروم دادم بیرون. مشتم که چادرم رو مچاله کرده بود باز کردم و آروم آب دهنم رو قورت دادم. نگاه همه به من بود. یعنی من باید می رفتم داخل اون باند! از این موضوع اصلا نمی ترسیدم.

من عاشق هیجان و ماجراجویی ام؛ اما دلشوره ام برای چیه! به چهره ی تک تک بچه ها نگاه کردم و در آخر نگاهم جلب جناب سرهنگ شد با لبخند گفتم:

- من آماده ی انجام هر کاری هستم جناب سرهنگ.

سرهنگ هم بهم لبخند زد و گفت:

- خدا رو شکر می کنم افرادی که داخل دایره ی ما هستن همه شجاع و قوی ان. از جانب شما خیالم

راحت، می دونم از پشش برمیاید. گر چه کار آسونی نیست؛ ولی خب ده ساله توسط بهترین فرد

گروه مون، گره های بسته شده از این باند داره برامون کم کم باز میشه و شما شخصی هستید که باید به کمک همون فرد، بقیه گره ها و آخرین گره ها رو بازش کنید.

بی صبرانه دوست داشتم اون فرد رو ببینم. یعنی من باید به کمک چه کسی روی این پرونده به این بزرگی کار کنم! خوشحال بودم که جناب سرهنگ من رو انتخاب کرده بود.

جناب سرهنگ: بسیار خب دوستان، می تونید برید و به کارتون برسید. به زودی باید به صورت پشت پرده با توجه به اطلاعاتی که روزانه از دو نفر داخل باند می گیریم، به بسته شدن این پرونده کمک کنیم.

کم کم افراد بلند شدن که برن. نشستم تا با جناب سرهنگ حرف بزنم. وقتی همه ی بچه ها رفتن جناب سرهنگ به من نگاه کرد و گفت:

- خب سرهنگ زمانی شما باید به زودی کارتون رو توی باند شروع کنید، خیلی زود.

- بله. فقط من از کی باید کارم رو انجام بدم؟ منظورم اینه که...

پريد وسط حرفم و گفت:

- امروز سه‌شنبه هست، شما تا پنجشنبه نهایتا باید به گروه ملحق بشید.

- چه طوری باید وارد باند بشم؟ فکری دارید؟

- ببینید جناب سرگرد، ما به کمک اون فردی که داخل باند داریم تمام کارهای اولیه رو انجام دادیم. فقط

مونده رفتن شما به باند. وقتی که شما میرید و اونجا عضو می‌شید، نقش کسی رو بازی می‌کنید که

خودش باید جزو رؤسای اصلی باند برای انتقال مواد و تجهیزات باشه. از اون جایی که شما تایید شده‌ی

دایره هستید و توانایی‌های لازم رو برای انجام این پرونده دارید انتخاب شدید.

- جناب سرهنگ اون فردی که از دایره ما داخل باند داره کار می‌کنه چه نقشی داره؟

- متأسفانه شما در طول مدت انجام پرونده هیچ‌وقت نمی‌تونید ایشون رو ببینید.

- یعنی چی؟ متوجه نمیشم!

- یعنی این که ایشون مبهم می‌مونه تا انتهای پرونده.

- پس... پس من چه طوری باید با ایشون ارتباط برقرار کنم و به کمکشون کارها رو انجام بدم؟

- ما ترتیب اون‌ها رو دادیم، شما هر حرفی رو که می‌خواستید به ایشون بگید یا موضوعی رو باهاشون در جریان بذارید یا سایر کارها، به کمک گوشی که ما بهتون میدیم و این گوشی باید همیشه مخفی بمونه، فقط به صورت پیامکی باهاشون ارتباط برقرار می‌کنید.

- خب چرا من نباید ایشون رو ملاقات کنم؟

- همون‌طور که گفتم ایشون باید تا انتهای پرونده مخفی بمونن. شما هم تحت هیچ شرایطی نمی‌تونید اون رو ببینید و هیچوقت تلاش نکنید تا ببینیدش. متوجه شدید؟

- بله متوجه شدم. خب من الان پنجشنبه چه طوری باید برم؟

- همه‌ی کارها انجام شده. شما باید برید جایی که ما می‌گیم و اون‌ها میان دنبالتون. شما رو می‌برن منزل رییس گروه؛ یعنی مستقیم وارد بازی می‌شید، برای همین خیلی باید حواستون جمع باشه. کوچیک‌ترین اشتباه ممکنه باعث لو رفتنتون بشه. ما مدارکی تهیه کردیم و اون رو بهتون میدیم که دقیقا همین مدارک میره زیر نظر رییس گروه. با اونا ما شما رو تبدیل می‌کنیم به شخصی که سال‌هاست کارش انجام قاچاق و تهیه مواد مخدره. و نشون میدید که مثلا شما خودتون مدت‌هاست که دارید مواد قاچاق می‌کنید به کشورهای دیگه و تنها دلیل رفتن تون به داخل، گروه پیشرفت و گسترده شدن دایره قاچاق به نفع باند خسرویه، متوجه می‌شید؟

- بله کاملاً.

- و نکته دیگه، شما معلوم نیست که کی دیگه بتونید از گروه بیرون بیاید؛ یعنی نمی‌تونید حتی خانواده‌تون رو ببینید و باهاشون کوچک‌ترین تماس رو داشته باشید؛ چون مطمئناً چک می‌شید و تحت نظرد. پس هیچ‌وقت سعی نکنید به هیچ طریقی با کسی رابطه برقرار کنید.

چی؟ یعنی من معلوم نیست که کی خانواده‌م رو ببینم. وای غیر ممکنه!

- ولی آخه...

- می‌دونم کار آسونی نیست؛ ولی حتی کسی که از ما داخل گروه رفته عین این ده سال رو خانواده‌ش رو ندیده. با این که کاملاً تایید شده‌ی رییس گروه و مورد اطمینانش هم هست؛ ولی حتی یکبار هم هیچ تماسی با هیچ کسی جز ما نداشته.

این خیلی سخته! اون ده ساله هیچکس از خانواده، دوستان و اقوامش رو ندیده؛ یعنی من هم باید تا ده سال هیچ کس رو نبینم! شاید هم بیشتر! وای خدایا، این خیلی بده خیلی. با صدای جناب سرهنگ به خودم اومدم.

جناب سرهنگ: ببینید سرگرد زمانی، من کاملاً شما رو درک می‌کنم؛ ولی کاریه که باید بشه، بودن یک نفر از ما داخل باند کمک کمیه. مطمئناً اگر شما هم به اون فرد پیوندید، خیلی زودتر از وقتی که فکرش رو می‌کنید کارشون رو یکسره می‌کنیم.

هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، فقط سرم رو تکیه دادم. آرام گفتم:

- کاش این قدر زود نمی‌رفتم داخل گروهشون. من برای بودن با خانواده‌م فقط یک روز وقت دارم.

سرهنگ چیزی نگفت. کمی که گذشت بلند شدم و رو بهش گفتم:

- جناب سرهنگ، من هر کاری که از دستم بریاد انجام میدم، قول میدم از جونم براش مایه بذارم. امیدوارم به روند حل پرونده کمک کنم.

جناب سرهنگ هم بلند شد و مقابلم ایستاد، لبخند زد و گفت:

- موفق باشید جناب سرگرد. من مطمئنم با رفتن شما به گروه خسروی خیلی زود پرونده بسته میشه. ما تمام کارها رو انجام میدیم. شما می تونید برید منزل و مسئله رو باهاشون در جریان بگذارید. فقط بهشون گوشزد کنید که هیچ کس نباید از رفتن شما به داخل گروه چیزی بفهمه، هیچکس. می تونن بگم شما برای پرونده‌ای به خارج از کشور منتقل شدید و معلوم نیست که کی بیاید.

حرفش رو تاکید کردم و با انجام احترام و گفتن با اجازه از اتاق خارج شدم.

رفتم داخل اتاقم. فقط یک روز باید با بهترین آدمای زندگیم باشم، فقط یک روز.

وسایلم رو مرتب کردم. بلند شدم چادرم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. با همکارهایی که دیدم خداحافظی کردم، تک تکشون برام آرزوی موفقیت کردن.

دلم شور میزد. حالا چه طوری با خانواده‌م در جریان بذارم! سخت ترین کار همین جاست. چه طوری

ازشون دل بکنم برم؟! وای خدا کمکم کن. مسیر اداره تا خونه رو با تاکسی طی کردم.

بعد از این که کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم. یه نگاه به خونه انداختم. چطوری از این خونه که همه ش خاطره ست دل بکنم؟

زنگ در رو زدم. صدای قشنگ خواهر کوچیکم پیچید توی آیفون:

- سلام آبجی الهه

آخه چه شکلی می تونم از عزیزهای زندگیم دست بکشم و برم؟

با صدای باز شدن ناگهانی در، تکونی خوردم. در رو باز کردم و رفتم داخل حیاط. به سرتاسرش نگاه کردم، یعنی من تا چند وقت نمی‌تونم دیگه اینجا قدم بزنم؟

الناز: آجی چرا وایسادی؟ بیا تو دیگه!

سرم رو چرخوندم، به چهره‌ی الناز، تنها خواهرم نگاه کردم. بهش لبخند زدم. از پله‌ها بالا رفتم. کفش‌هام رو درآوردم و رفتم داخل. الناز بغلم کردم، دست‌هام رو دورش حلقه و محکم بغلش کردم.

- سلام عزیز دلم

الناز: آجی له شدم! چی کار می‌کنی؟!!

خندهم گرفت. باید محکم ترفشارش بدم، معلوم نیست دیگه کی طعم این آغوش رو بچشم.

دست‌هام رو از دورش باز کردم.

- تنهایی مگه؟

- نه، مامان و بابا دارن تلویزیون می‌بینن.

دستش رو گرفتم و وارد پذیرایی شدیم.

- سلام عرض شد.

مامان: سلام مادر جون، خسته نباشی.

بابا: سلام جناب سرگرد بابا، چه طوری؟

بهشون لبخند زدم.

- خوبم بابا شما چه طورین؟

دو تاشون با هم گفتن خدا رو شکر.

- من لباسام رو عوض کنم میام.

مامان: برو تا میای یه چایی برات بریزم.

- دستتون درد نکنه.

رفتم توی اتاقم، در رو بستم و بهش تکیه دادم. اشک تو چشمهام جمع شده بود، آخه چه شکلی برم؟
خدایا خودت کمک کن. خودت بهم صبر و تحمل بده. لباسام رو عوض کردم. اصلا وقت نیست باید کم کم
قضیه رو بهشون بگم. مامان که مطمئنا بدخلقی می کنه. تنها امیدم به باباست که بازنشسته‌ی همین کاره.
از اتاق رفتم بیرون.

مامان: بیا دخترم، چاییت رو بخور تا سرد نشده.

کنارش نشستم و تشکر کردم. باید زودتر بگم؛ اما چطوری؟ سرم پایین بود، با انگشت هام بازی بازی
می کردم. چی کار کنم خدا؟ ساکت بودم وبا افکارم دست و پنجه نرم می کردم.

بابا: چیزی شده الهه؟

- نه، یعنی چه جووری بگم؟ راستش...من...اوم

- راحت باش بابا، حرفت رو بزن.

- من، من باید برم.

با گفتن این حرف، نفسم رو فوت کردم. چه سخته حرف زدن در مورد یه همچین موضوعی.

مامان: بری؟ کجا بری؟

- امروز توی اداره گفتن که منتقل شدم به جایی

مامان که واکنشش رو می‌دونستم. خودش رو ول داد روی مبل و وا رفت.

مامان: کجا... کجا منتقل شدی؟

- یه جایی که... یه جایی که اگه برم دیگه نمی‌تونم ببینمتون تا وقتش برسه. یعنی چه جوری بگم آخه!

بابا: الهه بابا چرا لقمه لقمه حرف می‌زنی؟ خب درست حرفت رو بزن ببینم کجا منتقل شدی؟

- ببین بابا تو خودت خیلی بیشتر از من توی این حرفه کارکردی درسته؟

بابا سرش رو تکون داد، ادامه حرفم رو گفتم:

- امروز من برای انجام پرونده‌ای منتقل میشم به جایی که هنوز نمی‌دونم کجاست! یه جایی که تا وقتی

پرونده حل نشه من هیچ‌وقت نمی‌تونم ببینمتون؛ یعنی ممکنه این پرونده یک سال... دو سال... سه سال...

ده سال یا حتی بیشتر یا کمتر طول بکشه.

مامان: یعنی چی؟ مگه میشه؟ لازم نکرده بری، بابات آشنا زیادداره میگه یکی دیگه رو جات بفرستن.

مگه الکیه بری و ده سال دیگه بیای بدون اینکه یه بار هم ما رو ببینی؟! اصلا امکانش نیست.

- ببین مامان جان، می‌دونم سخته، به خدا برای من هم سخته، می‌دونم کار آسونی نیست؛ ولی چاره‌ای ندارم. کاریه که باید بشه من انتخاب شده‌ی این پرونده‌ام. من هم باید برم، هیچ راهی نیست. بابا شما یه چیزی بگید!

بابا ساکت بود، داشت فکر می‌کرد. برای همه سخت بود.

الناز: آجی یعنی می‌خوای از اینجا بری تا ده سال دیگه هم نمیای؟

ناراحت بود، بغض داشت، مثل من. رفتم کنارش نشستم و بغلم کردم.

- آره عزیزم، من باید برم؛ ولی نه تا ده سال دیگه، مطمئنم کم‌تر از ده سال طول می‌کشه.

بابا: کی باید بری؟

مامان: چی چیو کی باید بره؟ نباید بره. آقا صابر شما که کم برو بیا نداری تو اداره، خب یکی دیگه رو بفرستن نبا...

بابا پرید تو حرف مامان و بهش گفت:

- همیشه خانوم نمیشه. وقتی انتخاب شده یعنی همیشه هیچ کاریش کرد، باید بره. توکل به خدا ان‌شالله صحیح و سالم خیلی زود برمی‌گرده.

دوباره رو کرد به من و گفت:

- کی میری بابا؟

- پنجشنبه باید برم.

مامان: چی؟ یعنی تو پس فردا میری و خدا می دونه کی بیای؟! وای خدا چه خاکیه به سرمون شد! هی گفتم نرو سر این کار مگه به خرجت رفت! دلشوره‌ی بابات کم بود تو هم بهش اضافه شدی؟

- مامانم... عزیزم. تو رو خدا این قدر ناراحت نباشید، الان شما چه بخواین چه نخواین باید برم، چاره‌ای هم نیست. پس لطفا این یکی دو روز باقی مونده رو این طوریش نکنید. من خودم هم حال خوشی ندارم.

- تو که حال خوشی نداری، تو که خودت هم میلت نیست بری، پس چرا...

- مامان جان... عزیزم دست من که نیست، انتخاب شدم و باید برم. تازه برید خدا رو شکر کنید قبل از من یکی دیگه اونجا رفته که بیشتر کارها رو انجام داده. طرف ده ساله اون جاست و حتی برای یک بار نه تماسی با خانواده‌ش داشته نه دیداری! خدا رو چه دیدید شاید من که رفتم نهایتش یه هفته دیگه‌اش برگردم.

بابا: حالا چه جور پرونده‌ایه؟

- یه بانديه که حدودا هفت ساله داره مواد قاچاق می کنه. درضمن از اینکه من می خوام برم کسی نباید بدونه‌ها! هرکسی هم پرسید شما بگید برای حل پرونده‌ای منتقل شده خارج از کشور و معلوم نیست کی بیاد.

مامان: ای خدا چی کار کنم از دست این‌ها! آخرش من رو سخته میدین شما دو تا.

نمی دونستم چی بگم! نمی دونستم چی کار کنم! من دو روز دیگه باید از پیشون برم، اون هم خدا می دونه تا کی! تازه معلوم نیست زنده از عملیات بیرون بیام یا مرده.

رو کردم به مامان. آروم گریه می کرد، الناز هم کنار من بود، اون هم گریه می کرد. تنها بابا بود که عجیب توی فکر بود که اگه غرور مردونهش اجازه می داد، اون هم به گریه می افتاد.

- مامانم... عزیزم... قربون چشم هات بشم. گریه نکن دیگه! الان با گریه ی تو که مشکلی حل نمیشه؛ فقط همه رو ناراحت می کنی. من تا دو روز دیگه میرم، عوض این که حسابی تو این دو روز خوش بگذرونیم و بیشتر با هم باشیم و حرف بزنیم، این طوری داریم همدیگه رو ناراحت می کنیم. گریه نکن دیگه جان الهه. مامان با گوشه ی روسریش که روشونهش افتاده بود، اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- چی کار کنم مادر! گریه نکنم چی کار کنم آخه؟

بالبخت گفتم: هیچی، پیر برو یه ماکارونی خوشمزه درست کن که حالا حالاها دیگه نمی تونم مثل اون رو بخورم.

با گفتن کلمه "حالا حالاها" حس بدی بهم دست داد. یعنی من حالا حالاها نمی تونم ببینمشون. هوف! مامان بدون حرف بلند شد رفت تو آشپزخونه. از صدای طولانی مدت آب فهمیدم داره بساط ماکارونی رو می چینه. به الناز نگاه کردم. زانوهایش رو بغل کرده بود و تو فکر بود. بهش نزدیک شدم و دستم رو انداختم دور شونهش و گفتم:

- آجی کوچیکه نبینم غصه می خوریا، من که برم تو میشی ارشد. خوبه دیگه کسی هم نیست بهت هی غر بزنه و دستور بده نه؟

الناز با نگاه ناراحتش بهم زل زد. به سختی جلوی خودم رو گرفتم که گریه ام نگیره، الان اصلا وقت گریه نیست. توگوشش گفتم:

- می‌خواهی تو جمع کردن وسایلم کمک کنی؟

با تکنون دادن سرش حرفم رو تاکید کرد.

- پس بدو برو تو اتاق تا من هم پیام.

بلند شد رفت تو اتاق من و در رو هم بست. مامان تو آشپزخونه بود، بابا هنوز تو فکر بود، بلند شدم رفتم پیشش.

- بابا؟

- جانم؟

- شما که خودت می‌دونی...

اومد وسط حرفم و گفت:

- می‌دونم بابا، مطمئنم کارت رو مثل همیشه خوب انجام میدی، دعا می‌کنم صحیح و سالم برگردی پیشمون.

خدا رو شکر که بابام توی حرفه‌م مشغول بوده و کارکشته‌ست و می‌تونه خوب درکم کنه.

بابا: تو پاشو زودتر برو وسایلت رو جمع کن که اصلا وقت نیست.

بهش لبخند زدم و با گفتن "چشم" رفتم تو اتاق. الناز منتظر روی تخت نشسته بود.

- خب خب خب! از کجا شروع کنیم النازی؟

- من نظارت می‌کنم تو جمع کن.

رفتم کنارش یکی زدم پشت سرش و گفتم:

- نه بابا زیادیت نشه ؟ کارت سنگینه خسته نشی یه وقت؟!

الناز خندید و گفت:

- خب تو بگو من چی کار کنم همون کار رو بکنم.

- اوم...لباس که نمی‌تونم با خودم بردارم؛ یعنی کلا وسایل خاصی نیاز نیست ببرم، جز یه سری مدارک و این جور چیزا.

رفتم سمت دراور، اولین کشو رو باز کردم. چیز خاصی توش نبود. به ترتیب کشوهای دراور رو باز کردم تا به آخری رسیدم. مثل این که هیچ چیزی نباید برمی‌داشتم؛ چون جناب سرهنگ زحمت همه چیز رو کشیده.

- میگم الناز من اصلا نباید چیزی با خودم ببرم.

الناز متعجب نگاهم کرد.

- آخه جناب سرهنگ گفت همه چی رو خودش آماده کرده...

گوشیم زنگ خورد، نگاه کردم جناب سرهنگ بود.

- سلام جناب سرهنگ

- سلام سرگرد، حالت چطوره؟

– خدا رو شکر خوبم، شما خوب هستید؟

– بله من هم خوبم زنگ زدم در مورد پرونده باهات حرف بزنم.

– بله در خدمتم بفرمایید.

– فردا ساعت هشت اداره باش، باید توضیحات لازم رو بهت بدم و این که تمام مدارک و چیزهایی که باید با خودت ببری آماده‌ست و اونا رو هم باید تحویل بدم. در ضمن نیاز نیست چیزی با خودت ببری؛ چون همه‌ی وسایل مورد استفاده‌ت توسط نفوذی‌مون تهیه شده.

– بله متوجه شدم.

– بسیار خب پس... فردا می‌بینمتون، خدانگهدار.

– خواهش می‌کنم، خدا حافظ.

تماس رو قطع کردم.

رو به الناز گفتم:

– خب مثل اینکه نیاز نیست هیچی با خودم ببرم، پاشو بریم ببینیم مامان کاری نداره.

با هم از اتاق رفتیم بیرون، بابا هنوز تو فکر بود. مامان هم تو آشپزخونه.

رفتم پشتش از پشت بغلش کردم، سرم رو گذاشتم روی شونه‌ش و عطرتنش رو بو کردم. دلم برای این بو تنگ میشه؛ یعنی زنده می‌مونم که باز این عطر رو بو کنم؟!

– کاری نداری مامانم؟

- نه عزیزم، تو وسایلت رو جمع کردی؟

- نیاز نیست چیزی با خودم ببرم، همه چیز رو جناب سرهنگ آماده کردن.

- یعنی لباس هم با خودت نمی‌بری؟

- نه دیگه، اگه لازم باشه خودشون آماده می‌کنن.

مامان برگشت و زل زد تو چشم‌هام. یه دنیا حرف توش بود و نگرانی، یه عالم بغض و گریه توش داشت. من هم داشتم، بیشتر از اون نباشه کمتر هم نبود.

بهش لبخند زدم و محکم همدیگه رو بغل کردیم. آروم اشک می‌ریختم و خودم رو بهش فشار می‌دادم. نمی‌خواستم کسی من رو از این آغوش گرم جدا کنه؛ اما چاره‌ای نبود، باید جدا می‌شدم. با صدای بابا از همدیگه جدا شدم.

- یکی هم بیاد من رو این‌طوری بغل کنه.

همون موقع الناز از پذیرایی اومد تو آشپزخونه و درحالی که بابا رو بغل کرده بود، رو به بابا گفت:

- مگه من مردم باباجون، خودم بغلت می‌کنم.

همه خندیدم و با هم از آشپزخونه اومدیم بیرون.

آروم به در ضربه زدم و با تایید جناب سرهنگ وارد شدم. بهش احترام گذاشتم و با اشاره دستش آزاد قرار گرفتم.

- سلام

- سلام سرگرد، بیا بشین که وقت نیست.

نشستم رو صندلی روبه روی میزش، خودش هم بلند شد و اومد مقابلم نشست.

- خب، باید اطلاعات لازم رو بهت بدم.

- بفرمایید می شنوم.

- فردا راس ساعت ده باید تو این کافی شاپ باشی...

یه کارت ویزیت بهم داد که آدرس کافی شاپ داخلش بود. ازش گرفتم و به آدرسش نگاه کردم.

- و این که باید بگم یه چند تا مرد سیاه پوش میان دنبالت که سوار یه ون مشکی ان. احتمالا سه یا چهار نفر باشن، ازت رمز می خوان تا مطمئن بشن که تو همون فردی، باید این رو هم اضافه کنم "شاهین سرخ" خودش یه اسم رمزه. وقتی اونا میان پیشت ازت می پرسن برای کی کار می کنی و تو باید بگی شاهین سرخ. همین، نیاز نیست هیچ کاری انجام بدی و هیچ حرفی بزنی فقط یک کلام میگی اون هم شاهین سرخه.

- حالا چرا شاهین سرخ؟ چه معنی میده؟

- همون طور که می دونی اسم رییس باندشون شاهینه، حالا چرا سرخ نمی دونم!

سرم رو تکون دادم که یعنی متوجه شدم. از توی کیف دستی که مقابلش بود یه گوشی درآورد و داد بهم.

- تو باید با استفاده از این گوشی با نفوذی مون حرف بزنی، اون هم فقط به صورت پیامکی. ابتدای هر پیامت باید اسم رمز شاهین سرخ ذکر شده باشه، فقط زمانی که تنهایی و به صورت مخفیانه باید ازش استفاده کنی، بهتره همون شب که همه خوابن ازش استفاده کنی.

- بله متوجه شدم. جناب سرهنگ من که وارد گروه بشم مطمئنم باید سوال های زیادی رو جواب بدم که اصلا من کی هستم، از کجا پیدام شد، چی شد با این گروه آشنا شدم و می خوام واردش بشم...

- بله بله درسته. ببینید شما وقتی وارد گروه میشید نقش یه قاچاقچی حرفه ای رو دارید. قبلا هم گفتم فقط برای گسترش حلقه و کسب درآمد بیشتر وارد این گروه میشید و این که باید تابع گروه و شاهین خسروی باشی. شما اسمتون کتابون فرخیه، تنها و برای خودتون کار می کنید. هر وقت که می خواستین کارهای انتقال مواد رو انجام بدید با طرف قراردادتون قرار می داشتید و به محض دریافت پولتون مواد رو بهش تحویل می دادید.

حالا چرا تنها وبدون وجود یک نفر این کارو می کردید؟ یکی دیگه از دلایل انتخاب شما برای وارد شدن به گروه، داشتن کمر بند مشکی تکواندو و جدو هست. از اون جایی که شما آمادگی جسمانی بسیار خوبی رو دارید و دفاع شخصی رو کاملا بلدید همیشه تنها کار می کردید و این که شما باید خیلی بی رحم و دلسنگ باشید، متوجه میشید؟

- خیر منظورتون از بی رحم بودن چیه؟

- ببینید شاید باورتون نشه؛ ولی ممکنه برای ثابت شدن شما به شاهین حتی بدترین کار ممکن رو انجام بدید، ممکنه یکی رو بیارن جلوت و بگن بکشش که امیدوارم این طوری نباشه؛ ولی تو باید این کار رو بکنی.

- چی؟ یعنی من باید بی دلیل یه آدم بی گناه رو بکشم.

- ببین سرگرد، اگر شاهین بگه باید یکی رو بکشی تو باید این کار رو بکنی و این که افرادی که بهت پیشنهاد میدن واسه کشتن، آدم های معمولی و بی گناه نیستن مطمئنا کسی رو بهت پیشنهاد میدن که دشمنی به خصوصی باهاش داره که اول یا آخر کشته میشن، اگر توسط شما و آدم های شاهین نباشه توسط قانون اعدام میشن. البته باز هم میگم فقط ممکنه همچین پیشنهادی بهت بشه که امیدوارم اگر شد یکی از دشمنانش باشه و فرد بی گناهی نباشه که کارمون سخت میشه. ضمن این که باید بگم شاهین از افراد نترس و بی رحم خوشش میاد؛ چون خودش همچین آدمیه. پس کاملا نسبت به اطرافت بی رحم باش و بی تفاوت تا بیشتر نظرت رو جلب کنی.

- بله من همه ی تلاشم رو می کنم.

- یه چیز دیگه، تو علاوه بر این که با نفوذی مون ارتباط می گیری، با ما هم می تونی ارتباط برقرار کنی. باز هم میگم، هیچ وقت هیچ گونه تماسی با هیچ کس حتی ما نداشته باشید، تنها ارتباط شما باید با ما باشه و نفوذی اون هم فقط و فقط پیامکی.

- پس من چطوری از حال خانواده م مطلع بشم؟ من نمی تونم حتی کوچک ترین دیداری باهاشون داشته باشم! چی کار کنم آخه؟! این خیلی سخته!

- می دونم... می دونم خیلی کار غیرممکن و سخته؛ ولی تا الان همه ماموریت ها رو به خوبی انجام دادی، باید بتونی از پس این کار هم بریای.

درسته من همه ماموریت ها رو به خوبی از پسش براومدم، این یکی رو هم باید بتونم و از پسش بریام.

- هیچ‌گونه وسایلی جز این‌هایی که ما بهت میدیم رو نباید با خودت ببری. هیچ ردیابی هم بهت داده نمیشه؛ چون داخل گوشی که بهت دادیم یه برنامه هست که هر وقت ما بخوایم می‌تونیم ردیابیت کنیم. باتری گوشی طوریه که شارژش تموم نمیشه و این که اصلاً قابلیت داشتن صدا رو نداره، فقط با ویبره هست که تو ارتباط می‌گیری. باز هم میگم، خیلی باید مراقب باشی، هیچ‌کس نباید بهت کوچک‌ترین شکی کنه و از داشتن گوشی باخبر بشه. ما یه گوشی دیگه هم بهت میدیم که تنها برای برقراری تماس با آدم‌هایی که قراره بهشون مواد بفروشی، اون افراد هم آدم‌های خود ما هستن. سوالی هست؟

- نه همه چیز رو فهمیدم.

- راستی، فردا باید لباسی بپوشی که سرتاسرش مشکیه؛ یعنی مانتو، شلوار، شال، کیف و کفش همه چیز باید مشکي باشه.

تعجب کردم، همه چیز مشکي!

- متوجه شدم جناب سرهنگ

- می‌تونی بری و این وسایل رو هم با خودت ببری، امیدوارم صحیح و سالم برگردی پیشمون. ما همه منتظر تو و اون نفوذی که ده ساله از پیشمون رفته هستیم؛ مطمئنم با هم برمی‌گردین. موفق باشی.

- امیدوارم رو سفیدتون کنم. با اجازه.

با هم بلند شدیم. بهش احترام گذاشتم. سرهنگ هم بهم ادای احترام کرد. به هم لبخند زدیم و با گفتن خدانگهدار ازش دور شدم؛ ولی به محض این که در رو باز کردم که برم باز صدام زد، برگشتم ببینم چی کار داره.

- یادت نره هیچ وقت نباید تو اطرافیان کنجکاوی کنی و آدم نفوذی رو پیداش کنی، هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی.

چقدر عجیبه که نمی تونم این همه مدت حتی یه بار ببینمش؛ البته شاید ببینمش. اون من رو می شناسه، منم که نمی شناسمش. سرم رو تکون دادم و از اتاق خارخ شدم. با همه ی همکارهام خدا حافظی کردم.

باصدای آلارم گوشیم سریع بلند شدم. ساعت هفت و نیم بود. از تخت بلند شدم و سریع لباس هام رو برداشتم و رفتم یه دوش نیم ساعته گرفتم. حتی تاپی که باید زیر مانتوم می پوشیدم هم مشکی بود. این رنگ رو دوست داشتم، بهم جذابیت بیشتری می داد. از اتاق رفتم بیرون، انگار همه منتظر من بودن. قیافه ی همه شون ناراحت و نگران بود.

- صبح بخیر

فقط الناز بود که جوابم رو داد.

- باز که شماها تو لاکتوئین، بابا من دو ساعت دیگه میرما! این قدر ناراحت نباشید من رو هم ناراحت نکنید دیگه، به خدا یه وقت دیدین دو روز دیگه برگشتم.

تو دلم گفتم میرم که حالا حالاها نیام، عمرا پرونده با یکی دو روز و یک ماه و دوماه تموم بشه.

- صبحانه خوردین؟

باز هم الناز جواب داد.

- نه آجی، منتظر بودیم تو هم بیای.

- پس بلند شین که من خیلی گشمنه‌ها.

هوف. باز هم بلند نشدن! رفتم جلو دست مامان و بابا رو گرفتم و بلندشون کردم.

- مگه من با شماها نیستم؟! آخه چرا این قدر ناراحتین؟! می‌خواین من رو هم نگران کنین که لو برم بدبخت بشم، آره؟

مامان: نه مادر این چه حرفیه؟!

- پس این قدر ناراحت نباشین. بلند شیم بریم صبحانه بخویم که اصلا وقت نیست.

با هم رفتیم تو آشپزخونه. همه داشتیم به اجبار صبحونه‌مون رو می‌خوردیم. همه ساکت بودیم کافی بود کوچیک ترین اشاره‌ای بشه که همه‌مون بزنیم زیرگریه؛ حتی بابا.

بلند شدم و تشکر کردم. وقت زیادی نبود.

- من دیگه کم کم باید برم، میرم که آماده بشم.

فورا رفتم تو اتاق و مانتو بلند مشکی که دیروز خریده بودم تنم کردم، شلوار مخمل مشکی رو هم همین‌طور. آرایش خیلی ملایمی کردم که بیشتر از همه خط چشم مشکی تو چشم بود. روسری رو سرم کردم و دور گردنم مدل دار پیچیدمش. عینک دودی مشکی رو هم برداشتم. کیف و کفش ورنی مشکی رنگی رو هم که دیروز تهیه کرده بودم از داخل دراور برداشتم.

آخرین نگاه رو به اتاقم کردم و از اتاق رفتم بیرون. مامان یه سینی دستش بود که یه کاسه آب و قرآن توش بود. بهشون لبخند زدم.

– خب دیگه وقت رفتنه. الناز خانوم نیام ببینم مامان و بابا شکایت کردن از تا که اذیت می کنی... کار نمی کنی! کمک مامان باش، درست رو هم خوب بخون.

رفتم جلو و محکم بغلش کردم. خیلی داشتم با خودم دست و پنجه نرم می کردم که اشک هام نریزه. الناز تو بغلم گریه می کرد.

– گریه نکن دیگه خواهری، می خوام من هم گریه م بگیره؟

گونهش رو آروم بوسیدم و بابا رو بغل کردم. من حالا حالاها به این آغوش های گرم احتیاج دارم؛ ولی حیف که الان باید ترکشون کنم.

– خیلی دوستت دارم بابا، برام دعا کن.

بابا: من هم دوستت دارم دخترم، خیلی مراقب خودت باش. ما از طریق سرهنگ ازت خبر می گیریم. ازش جدا شدم و حرفش رو تایید کردم.

به مامان نگاه کردم. چشم هاش پر اشک بود، پریدم تو بغلش.

– مامانم نبینم گریه می کنی، عوض این اشک های قشنگت برام دعا کن. من قول میدم مراقب خودم باشم، پس شما هم مراقب خودتون باشید. دیگه این قدر گریه نکنید.

- خیلی مواظب خود باش دخترم، من وقتی بابات سر این کار می رفت دلشوره اون رو داشتم، از وقتی تو رفتی و بابات بازنشست شد دلشوره تو رو دارم، مثل این که این دلشوره حالا حالاها باید با من باشه.

- الهی قربونت برم، نگران من نباش، من همه سعیم رو می کنم که زود برگردم پیشتون، شما فقط دعا کنید.

- باشه دخترم، کار دیگه ای هم مگه می تونیم بکنیم؟

بهش لبخند زدم. الناز هنوز گریه می کرد. رفتم جلو و گفتم:

- الناز جان خواهرم گریه نکن دیگه.

- دلم برات تنگ میشه آبجی

- دل من هم برات تنگ میشه، مراقب خودت باش عزیزم.

دوباره بغلش کردم و بوسیدمش.

مامان اشک هاش رو پاک کرد. در خونه رو باز کرد و قرآن رو بالا گرفت. قرآن رو بوسیدم و با بسم الله از خونه اومدم بیرون. دنبال اومدن تا دم در. تا کسی که تماس گرفته بودم دم در منتظرم بود.

- خب دیگه من سفارش نمی کنما، مراقب خودتون باشید، به کسی هم بروز ندید کجا رفتم. دلم براتون تنگ میشه.

آخرین نگاه رو به تک تکشون کردم. اونا هم نگاهم می کردن. انگار آخرین باری بود که می دیدمشون و دیگه قرار نیست دیداری باشه!

– خدا حافظ

مامان: خدا به همراهت مادر.

بابا: مراقب خودت باش دخترم.

الناز: آجی زود برگرد خدا حافظ.

به همه شون لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. سوار ماشین شدم و در رو بستم. راننده حرکت کرد. از شیشه نگاهشون می کردم، دلم خیلی براشون تنگ میشه. مامان کاسه آب رو ریخت پشت ماشین، الناز دست تکون می داد و گریه می کرد، بابا هم دستش رو برده بود بالا و آروم تگونش می داد. من هم براشون دست تکون دادم. به پیچ کوچه که رسیدیم صاف نشستم سر جام. سرم رو به شیشه تکیه دادم و به اشک هام اجازه ریختن دادم.

چند دقیقه بعد که آدرس رو به راننده دادم، با همون گوشی که بهم داده بودن، بدون جلب توجه راننده، برای جناب سرهنگ پیام فرستادم.

– شاهین سرخ، من حرکت کردم و در نزدیکی کافی شاپم.

چند لحظه بعد گوشی رفت رو ویبره کوتاه. از جناب سرهنگ بود، بازش کردم نوشته شده بود:

– دریافت شد... ما زیر نظر داریمت.

جواب دادم:

– شاهین سرخ، دریافت شد... تمام.

حدود نیم ساعت گذشت و به کافی شاپ رسیدم. بعد از حساب کردن کرایه به سمت کافی شاپ راه افتادم. از قیافه خندهام گرفته بود. قدم بلند بود و لاغر اندام بودم. قیافه‌م رو دوست داشتم.

مخصوصا با این تیپی که الان زدم حسابی جذاب شدم. این رو از نگاه مردم، مخصوصا مردها به خودم متوجه شدم؛ ولی اون قدر جدی هستم که کسی جرئت نخ دادن نداره. دربان کافی شاپ با تعظیم کوتاهی در رو برام باز کرد و خوشامد گفت. میزی رو که از قبل برام رزرو شده بود رو دیدم و نشستم همونجا. گارسون اومد سمتم و با تعظیمی گفت:

- خوش اومدید چی میل دارید؟

- یه قهوه تلخ لطفا

با گفتن چشمی از میز دور شد. عادت ندارم قهوه، نسکافه یا چایی‌ام رو تلخ بخورم؛ ولی از الان به بعد مجبورم؛ چون جدیتم رو می‌بره بالا. خیلی زود گارسون سفارشم رو آورد.

به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه به ده بود. یکم اضطراب داشتم. فنجون قهوه‌م رو بین دستم گرفتم و بهش زل زدم. تو فکر این بودم که تا چند دقیقه دیگه باید برم جایی که نمی‌دونم کجاست! باید وارد پرونده‌ای بشم که تا الان نشدم. کار خیلی سخته، فقط خدا کنه رو سفید بیرون بیام. همون لحظه یه نفر نشست روبه‌روم. قبل از این که نگاهش کنم رادارم فعال شد، مطمئنا خودشونن. همچنان سرم پایین بود و بهش نگاه نکردم. بالاخره به حرف اومد و گفت:

- برای کی کار می‌کنی؟

خودشونن. با کمی مکث گفتم:

- شاهین سرخ.

پام رو انداختم رو پام، فنجون رو گذاشتم روی میز و یه دستم رو دورش نگه داشتم. بادست دیگه‌م عینک آفتابیم رو که روی شالم بود رو برداشتم و دسته‌ش رو گذاشتم کنار لبم و زل زدم تو چشم‌های اون مرد و چشم‌هام رو تنگ کردم براش. کاملاً جدی بودم، طوری که اگه خودم خودم رو تو آینه نگاه می‌کردم حساب می‌بردم. همون‌طور که سرهنگ گفته بود لباسش کاملاً مشکی بود. مرد بلند شد و گفت:

- دنبالم بیا.

بدون حرف و باز هم با کمی مکث، خیلی آرام از جام بلند شدم. هر قدمم رو پشت قدم دیگه‌م برمی‌داشتم. خدا رو شکر به کفش پاشنه بلند عادت داشتم، این هم که حسابی پاشنه داشت و صدای تق تقش تو فضا می‌پیچید. نیازی به پرداخت پول قهوه نداشتم؛ چون از قبل حساب شده بود. گارسون در رو برام باز کرد. مرد عقب ایستاد. بدون این که کوچک‌ترین نگاهی بهش بندازم محکم و استوار از مقابلش گذشتم.

مرد سیاه پوش: بفرمایید پشت کافی شاپ

از سنگ‌فرش‌ها رد شدم و ساختمون رو پیچیدم. طبق حرف سرهنگ، یه ون مشکی پشت کافی شاپ بود که دو مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی و عینک آفتابی مشکی کنارش ایستاده بودن. راننده با همون تیپ و قیافه داخل نشسته بود. همه‌شون لباس‌هاشون عین هم بود. خیلی جالبه که همه‌شون مشکی پوشن. وقتی دیدن ما داریم میایم سمتشون، یکی‌شون درون رو کشید و باز کرد. کنار ایستادن تا من برم. رفتم داخل و سه نفرشون اومدن تو، با گفتن حرکت کن توسط همون مردی که دنبالم اومده بود ماشین راه افتاد. پام رو انداخته بودم رو پام و یکی از ابرو هام رو انداخته بودم بالا. فضای داخل ماشین

کاملاً ساکت بود و هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد. ماشین پیچید تو به فرعی و از جاده خاکی داشت می‌رفت جایی که تا حالا نرفته بودم. دلشوره‌م بیشتر شد؛ ولی نباید این رو نشون بدم، آروم نفس عمیق کشیدم. حدود نیم ساعت بعد ماشین ایستاد.

مرد سیاه پوش: رسیدیم

هر سه نفرشون از ماشین پیاده شدن و منتظر من ایستادن. خیلی آروم و با ناز پام رو گذاشتم بیرون. تو به ویلای خیلی خیلی بزرگ بودیم که سرتاسرش پر بود از بید مجنون. وسطش ویلا به استخر خیلی بزرگ بود. البته همیشه گفت ویلا، بیشتر شبیه کاخ بود.

مرد سیاه پوش: دنبالم بیا.

خودش جلو راه افتاد، من هم پشتش. اون دو نفر هم پشت سرم مثل بادیاگاردها می‌اومدن. خیلی آروم و آهسته راه می‌رفتم که باعث شد مرد روبه‌روم هم آروم‌تر راه بره. به دراصلی که رسیدیم با دستگیره کوچیکی که مخصوص ضربه زدن بود و نماد شاهین رو داشت در زد. چند لحظه بعد در توسط به مرد که لباسش مثل لباس اون مردها بود باز شد. فکر کنم این جا همه‌ی مردها از این لباس‌ها تنشونه.

مرد عقب ایستاد، وارد خونه شدم. از زیباییش هر چقدر بگم کم گفتم، فوق العاده بود. به سالن خیلی بزرگ پایین بود که توسط پله‌های مارپیچ به طبقه بالا می‌رفت. چند در پایین بود که احتمال می‌دادم هر در مخصوص به جایی و یا به کسی باشه. دکوراسیون خونه با رنگ‌های مشکی و قرمز ست شده بود و تنها چیز یا اولین چیز چشم‌گیری که نظر هر کسی رو جلب می‌کرد، تابلویی بود که بالای سالن و روبه‌روی در، روی دیوار نصب شده بود. تابلوی بزرگی که زمینه‌ی مخملی مشکی داشت و با خط قشنگی

با رنگ قرمزی که خیلی تو چشم می‌زد، نوشته شده بود "شاهین". اوف سرتاسر این خونه پر از رمز و رازه. با صدای مردی که در رو باز کرده بود، برگشتم.

– خانم بفرمایید بنشینید، آقا الان میان خدمتون.

طبقه‌ی اول دوبلکس بود. از پله‌ها رفتم بالا و روی مبل تک نفره نشستم. پام رو انداختم روی پام، عینکم رو که درآورده بودم، بردم بالای روسریم. خدمتکار یه خانوم نسبتاً جوونی بود و لباس فرم سفید مشکی که حالت کتی داشت تن کرده بود، برام قهوه آوردم و گذاشت روی میز. بی‌صبرانه منتظر شاهین خان خسروی‌ام. یعنی کیه که با این سن کمش، تونسته صاحب همچین جایی بشه و هفت سال تو کار قاچاق مواد مخدر باشه. با صدای کفش شخصی که داشت از پله‌ها پایین می‌اومد سرم رو بالا گرفتم، مطمئنم خودشه. وقتی از پله‌ها پایین اومد، مستقیم اومد سمت من. دو تا بادیگارد با تیپ مشکی پشتش بودن. نظرم به سمتش جلب شد. یه مرد خیلی جذاب و قد بلند لاغر اندام که خودش هم کت و شلوار مشکی تن کرده بود و موهایش رو خیلی شیک و مردونه بالا داده بود.

بلند شدم و به احترامش ایستادم و کاملاً خونسرد منتظرش ایستادم. وقتی از پله‌ها بالا امد و رسید بهم مقابلم ایستاد. یه ابروم رو انداختم بالا و کاملاً جدی بهش نگاه کردم. اون هم خیلی جدی و بدون حتی کوچک‌ترین لبخندی بهم زل زده بود و تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند.

شاهین: پس شیرزنی که سال‌هاست کار انتقال مواد رو به تنهایی انجام میدی شمایی.

– من هم تعریف شما رو زیاد شنیدم، از دیدنتون خوشحالم.

– بفرمایید خواهش می‌کنم.

با همون ژست قبلم نشستم روی مبل، شاهین هم نشست روبه‌روم.

– خیلی مشتاق دیدنتون بودم. من و شما باید زودتر از الان همدیگه رو می‌دیدیم. مطمئنا با وجود شما درگروه، کارمون خیلی پیشرفت می‌کنه.

– خیلی هم مطمئن نباشید؛ چون هنوز مذاکره و قراردادمون مونده.

قهقهه‌ای بلند سر داد و گفت:

– اوه بله بله، حق با شماست. به اونجا هم می‌رسیم اما...

صدای شکستن مجسمه‌ای که کنار دیوار قرار داشت، نگاه هر دو مون رو سمت خودش جلب کرد و حرف شاهین رو نصفه گذاشت.

یه پسر بچه با ترس زل زده بود به شاهین و منتظر مجازاتی بود که قراره درانتظارش باشه.

ظاهرا مقصر شکستن مجسمه اون بود. به شاهین نگاه کردم و نسبت به بچه خودم رو بی تفاوت جلوه دادم. شاهین با اخم بلند شد و رفت سمت پسر. همون لحظه یه خانوم با دو از آشپزخونه دوید بیرون و نشست جلوی شاهین و با التماس گفت:

– آقا ببخشینش... غلط کرد... حواسش نبود... آقا هر کاری بگین می‌کنم فقط بچه‌م رو کاری نداشته باشین.

شاهین بازوی پسر بچه رو کشید و رو به مادرش گفت:

– هه! کاریش نداشته باشم؟! قیمت این مجسمه از قیمت بچه‌ی تو خیلی بیشتره، یه بلایی سرش میارم که درس عبرت بشه براش؛ البته اگه عمری باقی بود.

چی؟ یعنی چی؟ یعنی می‌خواد بکشتش؟ بچه شیش ساله رو بکشه! امکان نداره! یعنی این قدر بی‌رحم؟ برگشت با پوزخند زل زد به من و گفت:

– دنبالم بیا.

از روی مبل بلند شدم و دنبالش رفتم تو حیاط. مادر بچه و بچه، گریه می‌کردن. چقدر دلم براشون سوخت. یعنی می‌خواد چی کارشون کنه! شاهین با داد یکی رو صدا زد.

– فرحان...فرحان

چند لحظه بعد یه مرد با دو اومد سمتش و گفت:

– بله آقا کاری داشتید؟ درخدمتم.

– برو یه طناب بیا.

مادر بچه: آقا تو رو خدا ببخشینش... من خودم تنبیهش می‌کنم... خواهش می‌کنم ولش کنید.

بچه ترسیده بود و بلند بلند گریه می‌کرد. شاهین خیلی بی‌تفاوت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم، حتی دلش به حال اشک این طفل معصوم هم نسوخت. فرحان با یه طناب برگشت.

شاهین: این بچه رو ببندش به درخت.

فرحان: بله آقا.

هه! ظاهرا همه‌ی افرادش می‌شناسنش که کوچک‌ترین اصرار و تاملی نمی‌کنن. منتظر بودم ببینم چی کار می‌خواد بکنه. دلم براشون می‌سوخت، بیچاره بچه که از گریه کبود شده بود. خیلی نگران‌ش بودم؛ ولی باید جلوی خودم رو بگیرم و تحمل کنم، نباید برام مهم باشه. دست به سینه ایستاده بودم و منتظر بودم.

فرحان بچه رو بست. مادر بچه هنوز گریه می‌کرد و شاهین کوچیک‌ترین رحمی به حالشون نمی‌کرد. فرحان اومد و کنار شاهین ایستاد. شاهین دقیقا روبه‌روی بچه بود و بهش زل می‌زد. من هم زل زده بودم به شاهین و طبق عادت‌م یه ابروم بالا بود و منتظر. یه دفعه شاهین نگاهش رو از بچه گرفت و زل زد به من و گفت:

- بیا اینجا.

رفتم و کنارش ایستادم.

- می‌دونی من با آدم‌هایی که ناراحت و عصبانیم کنن چی کار می‌کنم؟!

سرم و کج کردم و زل زدم تو چشم‌هاش. عینکم رو از صورتم برداشتم و چشم‌هام رو تنگ کردم. صورتش رو آورد نزدیک صورتم، طوری که نفس‌هاش می‌خورد تو صورتم.

- می‌کشمشون

خیلی تعجب کردم، میشه گفت از حرفش شوکه شدم. ژستم رو همون طوری نگه داشتم و همه تلاشم رو کردم تا حرف‌هام رو از تو چشم‌هام نخونه.

- جالبه، من هم مثل شمام. فکر می‌کنم تمام افرادی که تو این حرفه‌ان همچین ویژگی رو دارن.

شاهین دستش رو برد تو جیب داخل کتش و اسلحه‌ش رو در آورد و گرفت سمتم. کنجکاو نگاهش کردم.

- بکشش

چی؟! یعنی من باید این بچه رو بکشم؟! وای خدایا! حیوون هم دلش نمیاد همچین کاری کنه! صدای گریه بچه و مادرش رو مخم بود. مدام التماس می کردن. شوکه شده بودم از حرفش. خدایا کمکم کن. شاهین با پوزخندش که حسابی کفریم می کرد زل زده بود بهم و دستش سمتم دراز بود. نباید خودم رو این طوری نشون بدم... نباید برام مهم باشه. بدون لحظه ای درنگ و تامل اسلحه رو ازش گرفتم و چرخیدم سمت بچه. دستم رو دراز کردم و اسلحه رو مستقیم گرفتم سمت مغزش. وای خدایا چیکار کنم من؟! ناگهان فکری اومد تو ذهنم. می تونم بگم نشونه گیری خوبی ندارم و به جای مغز بچه تنه ی درخت رو هدف بگیرم. آره، همینه. بدون جلب توجه فقط یکم سر اسلحه رو بالا گرفتم. دلم خیلی براش می سوخت رنگ تو صورت نداشت. توی دلم تا سه شمردم.

1

2

3

شلیک

همون لحظه صدای قهقهه بلند شاهین بلند شد.

لعنتی داشت امتحانم می کرد. اسلحه خالی بود. برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

- اصلا خوش ندارم بازیچه ی دست کسی باشم.

شاهین دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت و گفت:

– می دونم... می دونم. باید من رو ببخشی چون باید یه جوری امتحانت می کردم دیگه. راستش من از آدمای بی رحم و بی تفاوت خیلی خوشم میاد، ظاهرا شما هم همچین آدمی هستین.

هوف. خدا رو شکر تونستم قدم اول رو درست بردارم.

– دفعه‌ی بعد بخوام مورد آزمایش قرار بگیرم ساکت نمی‌شینم، حواستون باشه.

– اوه، بله بله، حتما مواظبم.

اسلحه رو پرت کردم جلوی پاش و با قدم‌های آهسته از مقابلش گذشتم و رفتم داخل.

چند لحظه بعد، شاهین هم اومد و سر جای قبلیش نشست.

– خب خانوم کتابتون فرخی، باید مواردی رو بهتون بگم. از اونجایی که من هیچ شریکی تو کارم نداشتم و

شما اولین شریک من هستید باید بهتون بگم هر گونه کار و قراردادی که دارید رو باید به من گزارش

بدید. شما برای من کار می‌کنید نه هیچ کس دیگه، و این که شما باید داخل همین خونه و طبقه بالا زندگی

کنید. از اونجایی که قرار بود امروز به اینجا بیاید و از کارکردنتون پیش خودم مطمئن بودم، همه‌ی

وسایل مورد نیازتون رو تهیه کردم. اگر چیزی می‌خواستید به مستخدم شخصیتون می‌گید... و این که

شما دو تا بادیگارد دارید. از این که کاملاً دفاع شخصی رو بلدید مطلعم؛ ولی بودن بادیگارد براتون

اجباریه، پس مخالفتی نداشته باشید. سوالی چیزی هست؟

– نه، من از کی باید کارم رو شروع کنم و قرارداد رو ببندم؟

– از همین امروز، تا چند ساعت دیگه هم قرارداد رو به صورت رسمی می‌بندیم، حله؟

– حله

شاهین یه خانومی به نام پری رو صدا زد که یه دختر حدودا بیست و دو سه ساله از آشپزخونه بیرون اومد. شاهین رو به من گفت:

- از امروز به بعد پری مستخدم شخصیت، هر کاری داشتی بهش بگو.

رو کرد سمت پری و بهش گفت:

- اتاق کتی رو بهش نشون بده.

برگشت سمت من و گفت:

- می تونی بری، درضمن من رو شاهین صدا بزن نه آقا و رئیس و مهندس و این چیزها.

- نمی گفتمی هم می دونستم. عادت ندارم به جز اسم، کسی رو چیز دیگه ای خطاب کنم.

بلند شدم و دنبال پری از پله ها بالا رفتم. تا بالا رفتنم از پله ها، نگاه و پوزخند شاهین رو روی خودم حس می کردم. طبقه دوم به بزرگی پایین نبود. راهرو شکل بود و شیش تا اتاق توش بود. پری مستقیم رفت انتهای سالن و در یه اتاق رو باز کرد. کنار ایستاد و رو به من گفت:

- بفرمایید خانم.

وارد اتاق شدم. یه اتاق بزرگ که دکورش از رنگ سفید و مشکی بود، یه تخت سلطنتی بزرگ به رنگ مشکی وسط اتاق خودنمایی می کرد، دیوارها سفید بود، رنگ کمد دیواری و تموم وسایل دیگه مشکی. عاشق این رنگ بودم. همه ی اتاق رو از نظر گذروندم، رو به پری گفتم:

- می تونی بری، می خوام استراحت کنم.

– چشم خانم، کاری داشتید می‌تونید اون زنگ رو بزنیند. فوراً خودم رو می‌رسونم.

سرم رو تکیه دادم. با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفتم. می‌خواستم همه‌ی اتاق رو زیر و رو کنم؛ ولی می‌ترسیدم دوربین تو اتاق باشه و توی دید من نباشه. بالاجبار مانتوم رو درآوردم و با همون تاپ مشکی خوابیدم رو تخت و پتوی مخملی مشکی رو انداختم روم و تا سرم کشیدم بالا. گوشی که سرهنگ بهم داده بود تو جیب کنار شلوارم بود. آروم درش آوردم. نباید جلب توجه کنم، ممکنه هر لحظه متوجه بشن، مخصوصاً اگه دوربین تو اتاق باشه. تو خودم مچاله شدم و به پهلوی خوابیدم. پیامی رو با این عنوان فرستادم به نفوذی‌مون:

– شاهین سرخ، من توی اتاقم، اینجا دوربین و شنود داره؟

فوراً جواب داد، پیام رو باز کردم.

– نه دوربینی هست نه شنود، می‌تونی راحت باشی.

با خوندن پیامش پتو رو از روم برداشتم و پرت کردم پایین تخت. آخیش داشتم خفه می‌شدم. دوباره گوشی رو ویبره رفت، خودش بود، نوشته بود:

– قدم اول خوب بود. ظاهراً نظر شاهین جلب شده.

خواستم ازش بپرسم کیه؛ ولی یاد حرف سرهنگ افتادم که گفته بود تحت هیچ شرایطی نخوام بفهمم اون کیه. نوشتم:

– شاهین سرخ، از برنامه آینده شاهین اطلاعی داری؟

جواب داد:

– تا چند ساعت دیگه باهات قرارداد رو می‌بنده. مقدار پولی که می‌خواست بهت بده تو باید دو برابرش رو بهش بگی.

نوشتم:

– شاهین سرخ، اگر مقدار پول پیشنهادی اون خیلی زیاد باشه و من بخوام دو برابرش رو بهش پیشنهاد بدم قبول می‌کنه؟ اگر قبول نکرد چی؟

جواب اومد:

– کاری که گفتم رو بکن.

پوف، چه بداخلاقه! دستور میدی، آه. از حرفم خندهم گرفت. خب باید دستور بده دیگه. براش فرستادم:

– شاهین سرخ، دریافت شد تمام.

فورا به سرهنگ پیام دادم.

– شاهین سرخ، قدم اول با موفقیت انجام شد. تا ساعتی بعد قرارداد بسته میشه.

من موندم رو گوشی‌هاشون خوابیدن که این قدر زود جواب میدن! پیام سرهنگ هم خیلی زود اومد:

– دریافت شد تمام.

گوشی تو دستم بود. بلند شدم و رفتم پشت پنجره. فضای خونه عالی بود، یه باغ بزرگ و رویایی. دوست داشتم سرتاسرش رو ببینم؛ ولی حیف که کار آسونی نیست.

رفتم سمت کمد. باید ببینم چه لباس‌هایی برام آماده کردن. درش رو که باز کردم چشم‌هام داشت از حدقه بیرون میزد. کلی لباس داخل کمد بود که تمومش به رنگ مشکی بود، تک و توک لباسی پیدا میشد که در کنار مشکی یه رنگ دیگه هم توش باشه. جابه‌جاشون کردم. کسی که این‌ها رو خریده خیلی خوش سلیقه‌ست، همه‌شون زیبا بودن، خوش‌بختانه بیشترشون هم پوشیده بود و جای نگرانی نبود. در کمد رو که بستم چشمم خورد به میز آرایش. همه جور لوازم آرایشی روش بود. از آینه به خودم نگاه کردم. خیلی اهل آرایش نبودم ولی آرایش می‌کردم. حالا چه کنم با این همه وسایل آرایش؟! گوشه‌ی توی دستم تکه‌ی خورده، ظاهراً پیام داشتم اون هم از نفوذی.

– آماده باش تا چند دقیقه دیگه میان دنبالت تا بری قرار داد رو امضا کنی.

نوشتم:

– شاهین سرخ، متوجه شدم.

گوشه‌ی رو گذاشتم زیر بالشت و رفتم سراغ کمد. باید لباسم رو عوض کنم. از بین لباس‌ها یه تونیک مشکی بلند که تا بالای زانوم بود رو برداشتم و با یه ساپورت ضخیم مشکی تنم کردم. رفتم سراغ میز آرایش، تمام آرایشم رو پاک کردم و از نو آرایش کردم. پوستم سفید بود واسه همین هیچ‌وقت کرم پودر نمی‌زدم، برای همین فقط یکم کرم مرطوب کننده زدم. چشم‌هام مشکی بود، فقط کافیه یکم خط چشمم رو کلفت‌تر بکشم، این‌طوری قشنگ‌تره. گشتم دنبال یه رژ خوش‌رنگ. کالباسی... قرمز... صورتی... قهوه‌ای و ... اوف کلی رنگ بودن. یه رژ صورتی براق رو زدم و برق لبم رو هم کشیدم روش. به خودم نگاه کردم. همه چیز عالی‌ه. باز هم رفتم سراغ کمد. کلی شال و روسری بود، از بینشون یه روسری براق مشکی برداشتم و مثل همیشه پیچیدمش دور گردنم و با یه پاپیون بزرگ بستمش. حالا خوب شدم.

همون موقع در زدن خودم رو مشغول صورتم کردم و الکی دست می کشیدم به مژه هام و ریملش رو کم و زیاد می کردم.

- بیا تو.

پری بود.

- خانوم، آقا گفتن بیاید پایین، ظاهرا می خوان قرار داد رو بنویسن.

- تا چند دقیقه دیگه میام، می تونی بری.

از اتاق بیرون رفت. در جا کفشی رو باز کردم. یه کفش پاشنه بلند مشکی برداشتم. همه ی کفش ها مشکی بودن! جالب این جاست که سایز کفش و لباس ها همه اندازه م بود. آخرین نگاه رو تو آینه کردم. همه چی خوبه. یه دست به لباسم کشیدم و گوشه ی رو با بدبختی یه جا جاسازی کردم و از اتاق رفتم بیرون. صدای پاشنه کفشم تو فضای ساکت خونه می پیچید. پایین پله ها یکی از مستخدم های مرد رو دیدم. با دیدنم تعظیمی کرد و گفت:

- آقا بیرون منتظر تونن، دنبال من بیاید.

خیلی کم سرم رو بالا پایین کردم و دنبالش راه افتادم. آروم و مثلا با ناز و عشوه راه می رفتم. چقد سخته با این کفش ها این طوری نقش بازی کنی.

شاهین نشسته بود روی صندلی که وسط باغ بود. با دیدن من سرش رو کاملا بالا آورد و سرتاپام رو چک کرد. خود به خود یه ابروش بالا رفت و یه پوزخند زد. مرده شور خودت و اون پوزخند مزخرفت رو ببرن. یکی از ابرو هام رو بالا دادم و نگاهش کردم.

- بشین

رو صندلی روبه‌روش نشستم.

- فکر نمی‌کردم رنگ مشکی این‌قدر جذابیت کنه.

خودم رو بی تفاوت نشون دادم:

- من وقت ندارم، اومدم که قرار داد رو امضا کنم؛ البته اگر به توافق رسیدیم.

تک خنده‌ای کرد و گفت.

- اوه! چقدر هم عجله داری. به اونجا هم می‌رسیم.

- من کلی کاردارم، خیلی‌های دیگه هم هستن که می‌خوان با من قرارداد ببندن. می‌خوام زودتر از

شرایطش با خبر بشم که اگر با هم به توافق نرسیدیم به یکی از طرف حساب‌های دیگه‌م زنگ بزنم و با اونا قرارداد ببندم. خیلی‌ها هستن که فقط منتظر یه تماس از جانب منن.

- حیف که توی گروه‌م به وجود آدمی مثل تو نیاز دارم.

یه کیف رو که کنار پاش روی زمین بود آورد بالا و گذاشت روی میز. درش رو باز کرد و یه کاغذ از داخل بیرون آورد و گرفت طرفم:

- همه چیز داخلش نوشته شده، بخونش و امضاش کن.

کاغذ رو ازش گرفتم و شروع به خوندن کردم. با خوندن مبلغی که قرار بود بعد از هر معامله بهم داده بشه دهنم بازموند، خیلی سخت بود که بخوام خودم رو بی تفاوت نشون بدم؛ ولی خیلی سعی کردم تا لو نرم.

مبلغی که بعد هر معامله قرار بود بهم بده هفتصد میلیون بود و این بستگی به مقدار معامله داشت که اگر سودش بیشتر از دو میلیارد باشه میزان پولی که به من هم میده بیشتر میشه. کاغذ رو گذاشتم رو میز به سمت جلو خیز برداشتم و کاغذ رو هل دادم سمتش.

- کمه.

شاهین هم اومد جلو، کاملاً روبه‌روی هم بود صورتمون. در حالی که چشم‌هاش روتنگ کرده بود، گفت:

- کمه؟! هه!

- من دو برابر این پول رو می‌خوام.

- چی؟! فکر کردی از کجا اومدی؟! من لب ترکشم هزار تایی مثل شماها رو می‌خرم، بعد تو واسه من تعیین تکلیف می‌کنی؟

- همین که گفتم یا دو برابر میشه پولی که قراره بهم بدی یا این قرارداد لغوه. وقت فکر کردن هم نداری.

تو چشم‌هاش خشم بود. اخم کرده بود، قیافه‌ش ترسناک شده بود؛ ولی نباید بترسم. یه پوزخند بهش زدم و آروم تکیه دادم به صندلیم. پام رو انداختم رو پام و دست به سینه منتظر جوابش نشستم. کارد می‌زدی خونس در نمی‌اومد. یکم گذشت، نباید جلوش کم بیارم. از جام بلند شدم، بهش زل زده بودم، پوزخندم تبدیل شد به لبخند. بهش پشت کردم، قدم اول رو برداشتم و خواستم قدم دوم رو بردارم که گفت:

- قبوله.

پشتم بهش بود، لبخند عمیق شد، اینه آفرین. برگشتم، نیشم رو بستم و فقط لبخند زدم:

- چی شد پشیمون شدی؟

دست‌هاش رو روی میز مشت کرده بود. اوه اوه... نباید زیادی زیاده‌روی کنم.

- بشین.

نشستم سر جای قلم و ژست قبلیم رو گرفتم.

- رقم پولت دو برابر میشه؛ اما...

مکت کرد. یه ابروم رو بالا دادم و کنجکاو نگاهش کردم.

- باید برای همیشه با من کار کنی.

- چرا که نه. اگر من به سودِ شما باشم و شما به سود من، مطمئن باشید همین میشه.

شاهین یه برگه‌ی دیگه رو از کیف درآورد و داد دستم. همون قرارداد بود، فقط مقدار پول رو جای خالی گذاشته بود که خودم بنویسم. هه! انگار می‌دونسته ممکنه قبول نکنم. مبلغ رو نوشتم "یک میلیارد و چهارصد". پایینش رو امضا کردم و دادم بهش. خودش هم امضا زد و برگه رو گذاشت داخل کیفش.

- ما برای آخر این ماه باید سیصد کیلو شیشه به فروش برسونیم، مشتری رو داری؟

- از این مشتری‌ها زیاد دارم.

- خوبه، پس با یکیشون تماس بگیر. باید سود زیادی توی این معامله ببریم.

- معامله‌های من همیشه پرسود بوده.

با پوزخند صداداری گفت:

– هه، بله مشاهده کردم.

منظورش به قرارداد بود.

– اگر کاری نداری من برم با یکی از این مشتری‌ها قرار بذارم.

با دست اشاره کرد که برم. بلند شدم و رفتم داخل خونه. وقتی به اتاقم رسیدم، سریع گوشی رو برداشتم و به نفوذی پیام دادم.

– شاهین سرخ، عملیات با موفقیت انجام شد.

پیامش اومد.

– با سرهنگ هماهنگ کن و خبرش رو به من بده.

– شاهین سرخ، دریافت شد تمام.

به جناب سرهنگ پیام دادم.

– شاهین سرخ، قرارداد بسته شد. می‌خوان سیصد کیلو شیشه رو تا آخر ماه با یه مشتری پرسود به معامله بذارن.

پیام سرهنگ خیلی زود برام اومد.

– تبریک میگم کارت عالی بود، معلومه تونستی اعتماد و توجهش رو جلب کنی. کارها رو هماهنگ

می‌کنم و تا یکی دو ساعت دیگه بهت خبر میدم.

- شاهین سرخ دریافت شد.

به نفوذی پیام دادم.

- شاهین سرخ، تا یک الی دوساعت دیگه نتیجه اعلام میشه.

نفوذی:

- دریافت شد.

تو دلم خدا رو شکر کردم که تونستم کارم رو درست انجام بدم.

آخیش کلی نگران بودم. لباس هام رو با یه بلوز و شلوار مشکی عوض کردم و تو تخت خواب دراز کشیدم. آه این گوشی که یه بازی هم نداره حوصله م سر میره اینجا. دستم رو کشیدم رو گردنم و گردنبندم رو آوردم بالا. درش رو باز کردم. عکس مامان و بابا و الناز و خودم داخلش بود. از همین الان دلم براشون تنگ شده. خدا می دونه کی دیگه می تونم ببینمشون. گردنبند رو بستم و انداختمش زیر بلوزم. باخمیازه ای که کشیدم یعنی خیلی خسته م و دوست دارم بخوابم. گوشی رو گذاشتم زیر بالشت و رفتم زیر پتو. خیلی زود خوابم برد.

با صدای آشنایی چشمم رو باز کردم. پری بود که صدام می زد:

- خانم، ببخشید بیدار تون کردم؛ ولی وقت نهاره، آقا گفتن پیام صдатون کنم.

خواستم یه فحش نون و آبدار به آقاشون بدم؛ ولی حسرتش موند رو دلم. به ناچار بلند شدم.

– باشه میام.

پری از اتاق رفت بیرون. وای ساعت چنده؟ فوراً به ساعت روی دیوار نگاه کردم. از وقتی که خوابم برده سه ساعتی می‌گذره. وای خدا کنه پیامی نداشته باشم وگرنه هیچی دیگه. سریع گوشی رو از زیر بالشت برداشتم، صفحه‌ش رو روشن کردم. وای پیام داشتم. اول پیام سرهنگ رو باز کردم که نوشته بود:

– مشتری پرسود جور شد.

– شاهین سرخ دریافت شد.

بعدش پیام نفوذی رو باز کردم.

– چی شد؟ سرهنگ خبر داد؟

پیام دومش.

– چرا جواب نمی‌دی؟

اوف، حالا جواب این رو چی بدم؟! فوراً براش نوشتم:

– شاهین سرخ، سرهنگ پیام داد که مشتری آماده‌ست.

بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. بعدش سریع لباس‌هام رو با یه بلوز شلوار ساده‌ی مشکی عوض کردم. قبل این‌که برم بیرون، پیام رسیده از نفوذی رو خوندم.

– چه عجب! وقتی بهت پیام میدم فوراً جواب بده و معطلم نکن.

– شاهین سرخ، متاسفم خواب بودم.

- دیگه تکرار نشه.

وا یعنی چی؟ یعنی نمی تونم بخوابم؟!

هوف. بدون این که جوابش رو بدم رفتم پایین. شاهین پشت میز بزرگ ناهارخوری که وسط آشپزخونه بزرگ بود، نشست و خیلی آروم مشغول غذا خوردن بود. بدون هیچ حرفی نشستم پشت میز، دقیقا روبه روی شاهین. اون اون طرف میز و من این طرف. مستخدم برام سوپ کشید. بدون هیچ حرفی آروم و آهسته غدام رو می خوردم و هر ازگاهی هم با دستمال دور لبم رو پاک می کردم.

- مشتری چی شد؟ تونستی کسی رو جور کنی؟

بدون این که نگاهش کنم جواب دادم:

- با چند نفر در میون گذاشتم، هنوز جوابی نیومده.

نباید خیلی زود عمل کنم.

- وقتی با من حرف می زنی تو چشمم نگاه کن. خوشم نمیاد وقتی با من حرف می زنی حواست جای دیگه باشه.

- این دیگه مشکل شماسه، من هر کاری بخوام انجام میدم.

بعد این که حرفم رو زدم، بدون این که سرم رو بالا ببرم توچشم هاش زل زدم و بهش پوزخند زدم. لب و لوچه ش جمع شد! انگاری بدش اومد.

هه، یکم دیگه غذا خوردم و بعد این که سیرشدم بدون گفتن کلمه‌ای از آشپزخونه اومدم بیرون و در حالی که داشتم می‌رفتم با صدای بلند گفتم:

- پری یه قهوه برای من بیار...

با کمی مکث ادامه دادم:

- ...تلخ باشه.

حالا شد.

رفتم توی اتاق و منتظر قهوه نشستم. چند لحظه بعد پری اومد و قهوه رو داد و از اتاق رفت بیرون. گوشی رو برداشتم تا ببینم پیام دارم یا نه. فقط یک پیام بود اون هم از سرهنگ. بازش کردم.

- برای سه روز دیگه قرار رو بذار. ما سیصد کیلو رو کامل از شما می‌خریم و برای این که شکی صورت نگیره، بگو صد کیلو دیگه هم بذارن رو جنس‌ها.

اوف! چهارصد کیلو شیشه! هر گرمش که شصت تومن باشه، چهارصد کیلوش میشه چند میلیارد؟! مطمئناً شاهین با شنیدنش از خوشحالی بال درمیاره. جواب سرهنگ رو دادم.

- شاهین سرخ، دستور شما اطاعت میشه.

به نفوذی نتیجه رو گزارش کردم. جواب داد:

- دریافت شد.

باید نتیجه رو به شاهین گزارش بدم. از اتاق بیرون رفتم، پری با دیدنم اومد طرفم، قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

– شاهین کجاست؟

– توی اتاقشونم خانوم.

– نشونم بده.

– از این طرف خانوم.

اتاق شاهین طبقه دوم بود. من انتهای سالن بودم، اون هم همین طور. میشه گفت دو تا اتاق بینمون بود.

پری در زد، با صدور اجازه وارد شد.

– آقا، خانوم کتابیون با شما کار دارن.

صداش رو شنیدم که گفت:

– بگو بیاد تو.

قبل از این که پری چیزی بگه خودم وارد اتاق شدم. اتاق قشنگ و مرتبی داشت که با دکوراسیون قهوه‌ای و مشکی چیده شده بود. پشت میز کارش نشسته بود.

پری از اتاق بیرون رفت و در رو بست. شاهین داشت نگاهم می کرد. رفتم پشت پنجره، آروم گوشه‌ی پرده رو کنار زدم و خودم رو مشغول دید زدن کردم، در همین حین بهش گفتم:

– قرار رو واسه سه روزدیگه تنظیم کردم.

از شیشه‌ی پنجره دیدمش که از پشت میز بلند شد و طرفم اومد.

- چرا سه روز دیگه؟ چرا همین امروز یا نهایتا فردا قرار نداشتی؟

برگشتم. پشت سرم بود.

- اگه برای امروز یا فردا قرار می‌داشتم ممکن بود فکر کنن تو کارمون عجله داریم و این‌طوری به قیمت ارزون‌تر ازمون می‌خریدن. وقتی ببینن عجله‌ای در کارمون نیست این برگ برنده‌ای میشه برای ما. در ضمن اون‌ها عجله داشتن؛ ولی ما نباید عجله کنیم.

لبخند کمرنگی زد.

- فقط...

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و به لب‌هام زل زد.

- فقط چی؟!

- بیشتر می‌خوان.

چشم‌هاش گرد شد. فکرش رو هم نمی‌کرد. با پوزخند بهش زل زدم، اون هم توچشم‌هام نگاه می‌کرد.

- چقدر بیشتر؟

- صد تا

تعجبش بیشتر شد.

– این عالیه، فوق العاده‌ست. اگه می‌دونستم با اومدن این قدرزود این همه سود می‌کنیم زودتر باهات قرارداد می‌بستم.

بی تفاوت شونه‌هام روانداختم بالا. شاهین فوراً رفت پشت میز نشست و گفت:

– باید فوراً متن قرارداد رو تنظیم کنم. کلی سود توی معامله‌ست. باید هماهنگ کنم صد تا دیگه هم بذارن روجنس‌ها.

سرش رو از روی برگه بلند کرد و بهم گفت:

– راستی، باز هم از این مشتری‌های پرسود داری؟

– من همیشه مشتری دارم، کافیه لب تر کنم.

– اوه، پس از امسال به بعد بهترین سال‌های پرسود منه. این عالیه.

بدون گفتن حرفی از اتاق خارج شدم. هر چند بی تفاوت بودم ممکنه براش حرص درار باشه؛ ولی این طوری بیشتر جذبه می‌شه و بیشتر بهم اعتماد می‌کنه، من هم که همین رو می‌خوام. وقتی رفتم توی اتاقم یه پیام به نفوذی دادم.

– شاهین سرخ، شاهین استقبال کرد.

– شکی که نکرد؟

– شاهین سرخ، خیر از اون جایی که مقدار پیشنهادی بیشتر از اون چیزی بود که خودش گفته بود، خوشحال هم شد.

- کارت خوب بود.

- شاهین سرخ، باش.

آخیش ضایعش کردم. فک کرده کیه که این طوری حرف می‌زنه، کار من خوب نبود، عالی بود. اگه بفهمم این کیه چی میشه! چه کشف بزرگی کردم!

به نفوذی پیام دادم.

- شاهین سرخ، سرهنگ گفت پنج همه چیز آماده‌ست، می‌تونیم بریم.

نفوذی:

- دریافت شد.

از اتاق بیرون رفتم. تا دو ساعت دیگه باید بریم سرِ قرار. شاهین رو مبل نشسته بود و مشغول کشیدن پیپِ توی دستش بود و به دودش تو هوا زل زده بود. با صدای کفش من سرش رو برگردوند. رفتم روبروش نشستم.

- همه چیز آماده‌ست، تا دو ساعت دیگه باید بریم سرِ قرار. فقط می‌مونه آدرس انبار، کجا باید بریم؟

- تو از این آدم‌ها مطمئنی؟

- اگه شک داری می‌تونی بگی. این آدم‌ها مشتری‌های چندساله‌ی منن، وقتی به اون‌ها شک داشته باشی یعنی به منم داری؛ پس حرفی نمی‌مونه. همین الان می‌تونیم قرارداد رو پاره کنیم و...

- خیلی خب، آتیشت خیلی تندها! من فقط یه حرف زدم، باید مطمئن شم. کم جایی نیست که! انبار اصلی که بیشتر مواد ما از اون جا تامین میشه. واسه چه ساعتی قرار گذاشتی؟

- پنج

- پس پاشو تا دیر نشده باید زودتر بریم.

سرم رو تکون دادم و بلند شدم.

- من آمادم.

بهمن نگاه کرد و رفت، من هم دنبالش رفتم. فرحان در شاسی مشکی که مخصوص خود شاهین بود رو باز کرد. سوار شد، من هم سوار همون ماشین شدم. بادیگارد هامون هم با یه ون مشکی پشت سرمون می اومدن.

- یه چیزی خیلی ذهنم رو مشغول کرده!

شاهین نگاهش رو از پنجره گرفت و بهمن نگاه کرد.

- چی؟

- چرا همیشه همه چیزتون مشکیه؛ ولی به شاهین سرخ معروفی؟

یه لبخند کج زد و گفت:

- مشکی نشونه‌ی غیرت و غیر قابل شکست بودنه؛ تو راس همه‌ی رنگ‌هاست اما سرخ؛ من رو یاد خون میندازه. من با خون زندگی کردم، از بچگی که تمام خانواده‌م توی این حرفه بودن خون رو دیدم و تا الان باهاش اخت گرفتم و کشتن بقیه برام یه چیز عادی شده، علتش اینه.

چه راحت حرف می‌زد! نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم. چقدر خونسرد و آرومه. یعنی یه ذره وجدان نداره؟!

رسیدیم به انبار. چه جایی هم هست. عمرا کسی تا حالا اینجا رو دیده باشه. کجای تهرانه اینجا؟ وسط کوه بود. عینک آفتابیم رو درآوردم تا بهتر ببینم. انبارشون تودل کوهه، کلی هم نگهبان داشت.

- دنبالم بیا

با هم رفتیم داخل کوه که به صورت غار درش آورده بودن. فضای تاریک داخلش رو با لامپ پرنوری روشن کرده بودن. خیلی خوب درش آورده بودن.

- نه خوشم اومد. کارت رو بلدی.

- این اولشه، هنوز مونده گروه شاهین سرخ رو بشناسی.

رو به یکی از نگهبان‌ها گفت:

- جمشید چهارصد تا رو بار بزنید، عجله کنین وقت نیست.

به ساعت نگاه کردم تا یک ساعت دیگه باید می‌رفتیم سرقرار. سعی کردم همه‌ی آدم‌های اطرافم رو از نظر بگذرونم، شاید نفوذی بین همین‌ها باشه. واسه این که خیلی سه نشه از کوه اومدم بیرون و عینکم رو

زدم. این طوری کسی متوجه نمی شد. فرد مشکوکی که بشه گفت نفوذیه اونجا نبود! شاید هم بود و من نتونستم تشخیصش بدم. بیست دقیقه ای منتظر شدیم تا جنس ها رو بار زدن.

- کتابون باید بریم.

نگاه آخر رو به همه جا کردم و سوار ماشین شدیم. از مسیرهای فرعی می رفتیم، از جایی که ممکنه روزانه یه نفر هم ازش رد نشه.

- یادمه یه روز از همچین جایی گذشتم، اون روز قرار معامله داشتم. فکر نمی کردم تو همچین جایی انبار زده باشین. بی خود نیست این قدر گروهت فعاله و پراز پیشرفت.

- ما انبارهای زیادی داریم، همین طور شرکای زیاد. تو اولین انبارمون رو دیدی، به زودی جاهای دیگه رو هم نشونت میدم. راستی، فردا با یکی از مشتری ها قرار داریم.

سرم رو تکون دادم و روم رو برگردوندم.

- کتابون؟

نگاهش کردم.

- تو قبل از این که با ما یکی بشی چه طوری مواد و مشتری هات رو جور می کردی؟

- فکر نکنم به تو مربوط باشه.

یکم جا خورد، شاید هم عصبانی شد؛ ولی بدون این که حرکت یا حرف اضافی بزنم روم رو برگردوندم. اگه جلوش وا بدم بیشتر می خواد بهم نزدیک بشه. من باید به اون نزدیک بشم نه اون به من. هر چند با این جواب دندون شکنی که بهش دادم طول می کشه که از همه ی کارهاش سر دربیارم.

راننده: رسیدیم قربان.

همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم. مشتری هامون زودتر از ما رسیده بودن انگار. اومده بودیم میدون جنگ! یه طرف اونا بودن با کلی بادیگارد مسلح یه طرف هم ما.

به شاهین نگاه کردم، اون هم نگاهم کرد. همین که با هم حرکت کردیم سمت جلو، اونا هم اومدن. بالاخره به هم رسیدیم. فرد آشنایی رو بینشون ندیدم. یه مرد میانسال و ظاهرا خریول طرف حساب مون بود. با شاهین دست داد و رو به من گفت:

– از این که دوباره می بینمتون خوشحالم خانوم فرخی.

– پول ها آماده ست؟

مطمئنا شاهین از این همه جدیت ام تو کار خوشش اومده. حتی کوچک ترین لبخندی هم بهش ندم. اون مرد که اسمش مثلا همایون هدایت بود، نیشش بسته شد. نه، انگار کارش رو خوب بلده.

هدایت: بله بله، آماده ست. فقط قبلش باید جنس ها رو تست کنم.

– خیلی خب، ما هم باید از جانب پول ها خیالمون راحت باشه.

هدایت به بادیگاردش اشاره کرد. اون هم به همراه چند نفر دیگه، رفت از داخل ماشین چند تا ساک بزرگ آوردن و گذاشتن جلومون. درش رو باز کردم، پر بود از تراول. به شاهین نگاه کردم، سرش رو تکون داد. رو به هدایت گفتم:

– دنبالم بیا

به همراه هدایت و بادیگاردهامون برگشتیم سمت ماشین. با دیدن مواد نیشش باز شد. یکی از بسته‌ها رو گرفتم جلوش. با چاقویی که تو جیبش بود، درش رو باز کرد و کمی از مواد رو تست کرد. هدایت: عالیه، اصل اصله.

رو به بادیگاردهای خودم گفتم:

– برو پول‌ها رو بیار.

به هدایت نگاه کردم و گفتم:

– می‌تونی ببریشون

شاهین اومد پیشمون. رو بهش گفتم:

– بعد از این که جنس‌ها رو بار زدن می‌تونیم بریم.

به هدایت یه نگاه کرد، در همین حین پیش رو درآورد و سرش رو آتیش زد، همین‌طور که پیش رو دود می‌کرد به هدایت زل زده بود. رو بهش گفت:

– اگه باز هم بخوای جنس داریم برای فروش.

- از جنس هاتون خوشم اومده و از اون جایی که تا الان مشتری پر و پاقرص خانوم فرخی بودم، اگه باز هم خواستم باهاتون تماس می گیرم.

شاهین به یکی از بادیگارد ها اشاره زد، اون هم کاغذی رو از داخل کیف دستیش در آورد و داد به هدایت. هدایت بعد از این که کاغذ رو خوند، امضاش کرد. بارها رو خالی کرده بودن.

- بریم.

شاهین بهم نگاه کردم. هه! انگار توقع نداشت این قدر جدی و مُصِر باشم تو کارم. نشستم توی ماشین، شاهین هم نشست. هدایت و آدم هاش هم رفته بودن سمت ماشین های خودشون. راه افتادیم.

- سود فوق العاده ای گیرمون اومد. باید اعتراف کنم بهتر از اون چه که فکرش رو می کردم می تونی از پس کارهات بر بیای. پس بی خود نیست تا الان تنهایی تونسی از پس این همه گرگ بریای. اون قدر جدی بودی که طرف جرئت نکرد حرف اضافه ای بزنه.

داشت بیرون رو نگاه می کرد و حرف می زد. سرم رو کج کردم و نگاهش بهش انداختم. اون هم نگاه از پنجره گرفت و زل زد تو چشم هام.

- خوشم میاد از این جور آدم ها.

بدون گفتن حرفی، سرم رو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم. شاهین به خاطر بی تفاوتی م قهقهه ی بلندی سرداد.

- باید یه مهمونی توپ تدارک ببینیم، مطمئنا فرجام از حسادت می ترکه.

دوباره خندید.

- فرجام کیه؟

- رقیب من تو کار، میشه گفت دشمن‌های خونی هم.

- چرا تا حالا نکشتیش؟ برای تو که کار سختی نیست!

- یه گروه قوی دارن، کار آسونی نیست. بزرگترین رقیب منه. مطمئنم به گوشش برسه که با یه معامله این همه سود کردیم همه‌ی سعی‌اش رو می‌کنه تا بهمون ضربه بزنه.

روش رو کرد سمتم و گفت:

- تو باید بیشتر مراقب خودت باشی، باید بادیگارد هات رو بیشتر کنم.

- من به بادیگاردی نیاز ندارم. خودم از پس خودم برمیام. تو این چند سال که توی این حرفه‌ام با گنده‌تر از ایناش جنگیدم، تا حالا شکستی نخوردم و نمی‌خورم، این رو مطمئن باش.

چشم‌هاش رو تنگ و با لبخند نگاهم کرد؛ ولی واکنش من مثل همیشه بی تفاوتی بود. باید بیشتر توجهش رو جلب کنم. با این کار می‌تونم بیشتر تو باندش سرک بکشم و از شریک‌ها و دشمن‌هاش مطلع بشم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت هشت و نیم صبح بود. حدود شش روز از اون معامله می‌گذره. شاهین امشب مهمونی ترتیب داده و کلی مهمون دعوت کرده. از تخت پایین اومدم و یه دوش فوری گرفتم. این‌جا همه چیز قانون داره، راس ساعت نه وقت صبحانه‌ست. زود بلوز شلوارِ مثل همیشه ست مشکی‌م رو برداشتم و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. همزمان با بیرون اومدن من از اتاق، شاهین هم بیرون اومد.

– سلام

هوف، باز هم خیره همه جام رو برانداز کرد و با پوز خند همیشگی کنار لبش، جوابم رو داد.

– صبح بخیر

جوابی ندادم و زودتر از اون راه افتادم؛ ولی آروم راه می‌رفتم. نمی‌دونم چرا! ولی قدم‌هاش رو تند کرد و باهام هم قدم شد.

– یادت که نرفته امشب یه مهمونی اساسی داریم.

– من هیچ وقت چیزی رو فراموش نمی‌کنم.

نیم رخس رو چرخوند و نگاهم کرد، با لبخند گفت:

– خوبه.

اول من رفتم توی آشپزخونه، بعد اون اومد. نشستم پشت میز، مثل همیشه روبه‌روم نشست. خدمتکار قهوه‌مون رو گذاشت جلومون.

امشب شب خیلی مهمیه. باید یه کاری کنم تا بیشتر بریم جلو، باید یه جوری از گروه‌های دیگه هم با خبر بشم؛ ولی چه طوری؟! چه کاری باید انجام بدم تا بتونم سر از کار بقیه‌ی گروه‌ها هم دربیارم! مخصوصا گروهی که رقیب اصلی و سرسخت شاهینه. مطمئنا باندی که بخواد رقیب شاهین باشه کم گروهی نیست و ممکنه جزو بزرگ‌ترین باندهای مواد مخدر باشه. چی کار کنم؟! با صدای شاهین، از فکر بیرون اومدم.

– تو فکری! چیزی شده؟

– نه.

قهوهم رو یه نفس سرکشیدم و بدون خوردن چیز دیگه‌ای از سر میز بلند شدم. مستقیم رفتم توی باغ. شاید یکم هوای آزاد ذهنم رو باز کنه و بتونم به نتیجه‌ای برسم.

هوف خدا. ساختمون رو دور زدم و رفتم جایی که زیاد تو دید نباشه. پشت یه بید مجنون پناه گرفتم و همون جا نشستم. زانو هام رو بغل کردم و چونه‌م رو گذاشتم رو دستم. یه لحظه یاد خانواده‌م افتادم، خیلی دلم براشون تنگ شده. یعنی الان دارن چی کار می‌کنن؟ اونا هم دلشون برام تنگ شده؟

– دیدی تو فکری...

از صدای ناگهانی شاهین، تنم لرزید.

– ...نمی‌خواستم بترسونمت.

– نترسیدم.

باز هم پوزخند زد و کنایه آمیز گفت:

– کاملاً مشخصه.

بهش توجهی نکردم و سرم رو برگردوندم و به شکل اولم نشستم.

– اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحتی!

– نه یکم دلم هوای باز می‌خواست اومدم اینجا تا تنها باشم؛ ولی الان یکی مزاحمه.

هه! یه لحظه ساکت شد؛ ولی باز موضع خودش رو حفظ کرد و گفت:

- جدا؟ کوش؟ کجاست؟ من که اینجا مزاحمی نمی بینم؟

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم:

- ایناهاش دیگه، الان دارم نگاهش می کنم.

- منظورت به منه؟

- پس نه، با اونیه که پشت سرت وایستاده.

یه ابروش رو داد بالا و گفت:

- می گم.

هوف. من تا کی باید این رو تحملش کنم!

- من میرم بالا، تو هم اگه می خوای می تونی با راننده بری واسه خرید، البته اگه برای شب چیزی نیاز داری.

این رو گفت و رفت. اوم...خرید؟! باید برم یه لباس مناسب بخرم. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. زود آماده شدم و رفتم که برم خرید.

خب، فکر کنم دیگه آماده باشم. یه نگاه دیگه به خودم انداختم، لباس امشبم فوق العاده ست و خیلی بهم میاد. یه لباس شب بلند مشکی که مدل ماهیه، از بالا تنگه و به زانو که می رسه گشاد میشه و دنباله داره. خوشبختانه پوشیده ست و آستین بلند داره که روش با مرواریدهای رنگ خودش طراحی شده. آرایشم

هم نسبت به گذشته بیشتره. سایه‌ی مشکی رنگم خیلی بهم میاد، مخصوصا که با رژ قرمز ستش کردم. کلاهم رو هم گذاشتم. به خاطر گردنی لباس، گردنم مشخص نبود. کلاه هم طوری بود که کاملا موهام توش قرار می‌گرفت. کفش‌های پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم و نگاه آخر رو به خودم کردم. همه چی عالیه. یکم که گذشت صدای در اتاق اومد.

- می‌تونی بیای تو.

یکم کلاه رو روی سرم جابه‌جا کردم، یه مقدار هم ابرو هام رو صاف کردم. برگشتم ببینم پری چی می‌خواد که دیدم شاهین عین جغد داره نگاهم می‌کنه. کمی صدام رو صاف کردم که به خودش اومد.

- اگه آماده‌ای بیا بریم پایین، مهمون‌ها اومدن.

سرم رو تکون دادم. ظاهرا خیلی قشنگ شدم که شاهین با دیدنم خشکش زد. هه!

- من آماده‌ام، می‌تونیم بریم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم. منتظر وایسادم تا بهم برسه، اگه با هم بریم پایین بهتره. داشتیم می‌رفتیم که ایستاد و صدام زد:

- کتابون

ایستادم و بهش نگاه کردم تا حرفش رو بگه.

- امشب همه‌ی دوست‌ها و آشناهای من هستن و همه‌ی رقیب‌هام. مخصوصا رقیب اصلی‌ام.

- رقیب اصلی ات؟ همونی که گفتی باهات دشمنی داره؟ اومده این جا؟

- آره همون. دشمن پشت پرده ست به خیال خودش. اینا رو گفتم که حواست به خودت باشه.

- فقط یه چیزی! امشب می خوام به همه بگی که من شریکتم؟

- آره، منتها انتهای مراسم می خوام بگم. جشن امشب فقط و فقط به خاطر توئه. اگه حرفی نیست بریم.

- نه، بریم.

هم قدم با همدیگه راه می رفتیم. با کفش های پاشنه داری که پوشیده بودم کاملاً هم قدش شده بودم. از پله ها پایین رفتیم. با اومدن ما همه برگشتن سمتمون. یه سری هاشون این قدر خورده بودن که تلوتلو می خوردن. یه سری با نگاهشون می خواستن قور تم بدن. یه سری هم با پوزخند نگاهم می کردن. به هیچ کدومشون هیچ اعتنایی نکردم. یکی یکی با همه احوال پرسی می کردیم. شاهین در برابر سوال هایی که میشد؛ از جمله "این خانوم کیه؟" تنها یک جواب می داد، اون هم این که "آخر شب معرفی می کنم." خوب بلده نقشش رو بازی کنه. خیلی متین، با مهمون ها و همین طور من برخورد می کرد. البته من هم امشب نسبت به بقیه روزها مهربون تر شده بودم.

با شاهین گوشه ای از سالن ایستادیم. کمی که گذشت یه پسر جوون حدوداً سی و دو سه ساله؛ ولی در عین حال جوون تر و جذاب اومد سمت مون. به شاهین دست داد و گفت:

- سلام آقا شاهین، حال شما؟

- به به، آقا کامران سرافراز کردید.

نمی‌دونم چرا این قدر با نیش کلام با هم حرف می‌زدن. اون پسر که اسمش کامران بود، زل زد تو چشم‌هام، بعد از یه برانداز حسابی بهم گفت:

- از آشنایی تون خوش‌وقتم پرنسس زیبا.

از لقبی که بهم داده بود خنده‌م گرفت. با لبخند بهش گفتم:

- خواهش می‌کنم.

- من کامران صوفی هستم، از دوستان شاهین خان، خوشحال میشم با شما هم آشنا بشم بانو.

قبل از این که حرفی بزنم، شاهین به جای من جواب داد:

- این پرنسس زیبا قراره آخر مجلس به همه معرفی بشه، صرفاً جهت اطلاع.

- من آدم صبوری نیستم؛ ولی از اون جایی که طرف حسابم شما یید بانو، حتماً تا اون موقع صبر می‌کنم.

دارن در مورد من حرف می‌زنن؛ ولی با هر حرف می‌خوان بپرن به هم، عین خروس جنگی می‌مونن! کامران: فعلاً بانو.

آروم سرم رو تکیون دادم. به محض این که کامران رفت، شاهین با حرص زیرگوشم گفت:

- چیه هیچ‌وقت نمیشه با یه من غسل خوردت، الان با لبخند بهش زل می‌زنی و با هم اختلاط می‌کنین؟!

از لحن حرف زدنش اصلاً خوشم نیومد، با خشم بهش نگاه کردم.

- فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه.

- حیف که امشب شب مهمیه برام، وگرنه می‌دونستم چطوری جوابت رو بدم.

با پوزخند بهش گفتم:

- مثلاً می‌خواستی چی کار کنی؟!

اصلاً انگار حرفم رو نشنید و گفت:

- این همون رقیب بزرگ یا بهتره بگم دشمن منه.

اوه که این‌طور! پس بی‌خود نبود این‌طوری با هم اختلاط می‌کردن! هه جالبه. شاهین یه جور خاص زل زده بود به یه جایی. رد نگاهش رو گرفتم. چشم‌هام افتاد به چشم‌های خیره‌ی کامران که داشت بهم نگاه می‌کرد. بی‌شعور بی‌شخصیت یه جوری بهم زل زده بود و لبخند می‌زد انگار بدون لباس جلوش وایستادم. همون‌طور که داشتم بهش نگاه می‌کردم یهو یاد یه چیزی افتادم. آره، فکر خوبه؛ ولی... ولی خیلی ریسکه... خیلی مشکله... اما می‌تونه به روند پرونده کمک کنه.

به خاطر فکری که به ذهنم رسید، ناخودآگاه یه لبخند زدم؛ ولی با حرفی که شاهین زیرگوشم با خشم گفت، نیشم که بسته شد هیچ، تازه فهمیدم چه کردم!

- بسه دیگه خوردیش، ظاهراً تو از اون حریص‌تری.

این رو وقتی فهمیدم که کامران با دیدن لبخند من عمق لبخندش بیشتر شده و حتماً فکر کرده من داشتم به اون می‌خندیدم؛ ولی عیبی نداره. بذار فکر کنه من داشتم به اون می‌خندیدم، به نفع من. بدون این که جلب توجهی بشه، رو به شاهین گفتم:

- شاهین من میرم بالا تواتاقم، یکم که گذشت بیا پیشم، کار مهمی باهات دارم.

مشکوک نگاهم کرد ولی منتظر نشدم حرفی بزنه. از مقابل نگاه خیره‌ی کامران گذشتم و رفتم توی اتاقم. می‌خواستم فکرم رو اول با نفوذی و سرهنگ در میون بذارم؛ اما وقتی نیست و هرآن ممکنه شاهین سر برسه. تو همین افکار بودم که دراتاق باز شد. این قدر ذهنم درگیر کامران بود و نقشه‌م که حتی حاضر نشدم به خاطر در نزدن به شاهین بتویم.

- خب؟ می‌شنوم.

- من یه فکری دارم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- فکر؟ چه فکری؟

- ببین تو گفتی کامران رقیب اصلی و دشمن سرسخت توئه، درسته؟

- خب آره.

- می‌خوای به جای این که منتظر ضربه‌های اون باشی، یه ضربه بزرگ رو بهش بزنی؟

باید یه جوری می‌گفتم که اون هم مشکوک نشه، هر چند باز هم مشکوک میشه.

- خب؟

یکم کلافه شده بودم، رفتم در بالکن رو باز کردم و ایستادم توش.

- ببین، از اون جایی که من و تو با هم قرارداد بستیم که سال‌ها با هم کار کنیم، پس دشمن تو دشمن من هم هست. من هم که تا الان هر کاری برای نابودی دشمنم انجام دادم. یه نقشه‌ای دارم، یکم مشکله اما شدنیه.

صدای شاهین رو از پشت سرم شنیدم.

- میگی نقشه‌ات رو یا نه؟

- تو متوجه نگاه کامران نسبت به من شدی، درسته؟

- هه، آره... حالا که چی؟

بدون این که مکثی کنم، فوراً جوابش رو دادم:

- می‌خوام وارد زندگیش بشم.

حالت متفکر به خودش گرفت و گفت:

- منظورت چیه؟

- نوچ... ببین می‌دونم کامران هر نگاهی که بهم میندازه همه‌ش از روی هوسه نه علاقه. از نگاهش فهمیدم دوست داره واسه یه مدت هم که شده با من باشه. من می‌تونم برم تو زندگی‌ش و تو گروهش نفوذ کنم.

یه لحظه شوکه شد از حرفم، بعد گفت:

- یعنی می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

- نه، یعنی نمی‌دونم! شاید صوری شاید هم به اونجاها نرسیم.

مشکوک شد و گفت:

- به کجاها؟

- آه بابا منظورم اینه که قبل از این که ازدواج کنیم بتونیم نابودش کنیم این رقیب رو.

- ولی این خیلی خطرناکه، من نمی تونم این اجازه رو بدم تا تو بری پیش اون مرتیکه ی...

- من هیچ اتفاقی برام نمیفته، فقط تو باید یه کاری کنی.

- چه کاری؟

- باید امشب به جای این که من رو شریک خودت معرفی کنی، دختر خاله ت معرفی کنی، بگی از خارج

اومدم و این که...

یه ابروش رو داد بالا و منتظر نگاهم کرد، پشتم رو کردم بهش. هر دومون توی بالکن بودیم.

- و این که من رو نامزدت معرفی کنی.

- چی؟!

همون لحظه، از گوشه چشمم کامران رو دیدم که داشت نگاهمون می کرد. یه فکر دیگه به ذهنم رسید.

بدون این که بهش بفهمونم متوجهش شدم، فوراً برگشتم با اخم زل زدم به شاهین. بیچاره کپ کرد!

می دونستم پیشنهادی که می خوام بهش بگم یکم ناجوره؛ ولی آروم گفتم:

- دستم رو بگیر بکش

- چی؟

– آه، داره نگاهمون می‌کنه. می‌گم دستم رو بگیر بکش. تظاهر کن داری من رو مجبور به اومدن با خودت می‌کنی... بجنب لعنتی.

خواست به اطراف نگاه کنه که با حرص گفتم:

– نگاه نکن دیوونه، دستم رو بکش.

با تردید اما درست کارش رو انجام داد. دستم رو گرفت و سعی داشت از بالکن ببرتم بیرون.

– اخم کن... عصبانی باش.

فورا اخم کرد. از برخورد دستش با دستم بدنم مورمور می‌شد؛ اما چاره‌ای نبود. سعی کردم خودم رو ناراحت نشون بدم. اون من رو از بالکن می‌کشید بیرون اما من نمی‌رفتم. اون یکی دستم رو گذاشتم روی دستش و سعی می‌کردم دستش رو از دستم جدا کنم. دستم رو محکم گرفته بود انگار جدی قصد نداشت ولش کنه. وقتی دستم رو گذاشتم روی دستش، تو چشم‌هام زل زد، اخمش شدیدتر شد. اخم کرده بود؛ اما نگاهش عصبانی نبود.

– بزن تو گوشم... یالا

– چی؟ حرفش من زن.

– می‌زنی یا بزنی؟

کم کم چشم‌هاش داشت درمی‌اومد.

– سریع، نباید معطل کنی، داره نگاه می‌کنه.

یهو دستش رو برد تو هوا. انصافا یه جوری من رو زد که واسه یه لحظه چشمهام دودو زد. خودم رو الکی هل دادم عقب و تکیه دادم به نرده‌های بالکن. دستم رو گذاشتم همون جایی که زده بود. هنوز اخم داشت خوش‌بختانه.

– اوف لعنتی، این‌طوری می‌زنن؟ آخ ببین کی کارت رو تلافی کنم، اگه نزدمت، آخ.

اشک تو چشمهام جمع شده بود. نمی‌خواستم جلوی شاهین بریزن؛ اما خیلی محکم زده بود. اشک‌هام می‌ریختن رو گونه‌م. با دیدن اشک‌هام اخمش از بین رفت و نگاهش رنگ نگرانی گرفت. اومد جلو و با نگرانی پرسید:

– خوبی؟ من... باور کن نمی‌خواستم...

یکم تن صدام رو بردم بالا تا اون هم بشنوه.

– خفه شو.

بیچاره شاهین خبر نداشت هنوز تو نقشه‌ام. البته اشک‌هام واقعی بود، هنوز جای سیلی‌ش درد می‌کرد.

– کتابون... بذار ببینم.

خواست دستم رو از روی گونه‌م برداره که داد زدم:

– به من دست زن.

پشتم رو کردم بهش و دستم رو گذاشتم رو صورتم. واقعا گریه می‌کردم. با گریه و داد گفتم:

– ازت متنفرم، ازت متنفرم شاهین، ازت متنفرم لعنتی.

خدا رو شکر کسی توی حیاط نبود؛ اما کامران که به خیال خودش داشت یواشکی نگاهمون می کرد، هنوز اونجا بود. آروم یه ذره لای انگشتم رو باز کردم تا واکنش کامران رو ببینم. زل زده بود بهم و با لبخند نگاهم می کرد.

اوف، خدا رو شکر ظاهرا نقشه خوب پیش رفت. اشک هام رو پاک کردم و مثلاً با نفرت به شاهین بدبخت که هنوز مات بود، نگاه کردم. بابا این چقدر خنگه! سریع از مقابلش گذشتم و رفتم تو اتاق. شاهین هم دنبالم اومد.

- در بالکن رو ببند.

بستش. نشستم روی تخت، اومد جلوم ایستاد و گفت:

- کتایون، باور کن نمی خواستم اون طوری بزنی تو گوشه، خب خودت گفتی بزنی، من هم از نقشه ت بی خبر بودم، هی گفتی بزنی، من هم زدم.

هه زدی؟ الان حالت رو چا میارم. بلند شدم جلوش و ایستادم دستم رو بردم بالا و محکم زدم تو گوشش. اون قدر شوکه شده بود که حتی پلک هم نمی زد. با پوزخند گفتم:

- از مادر زاییده نشده کسی من رو بزنی. من گفتم بزنی تو باید می زدی؟ من گفتم برو تو چاه تو باید بری.

یهو اخم کرد. دستش رو برد بالا تا باز بزنی؛ اما سیلی رو اون قدر محکم زده بود که از ترسم جای این که موضع بگیرم جلوش، چشم هام رو محکم بستم و دستم رو گرفتم جلوی صورتم.

خدا امشب رو به خیر کنه. نه این شاهین روز اوله که بی رحم باشه و بی تفاوت، نه من مثلاً کتایون همیشگی ام. یکم که گذشت دیدم نزد! آروم دستم رو از جلوی صورتم برداشتم؛ ولی با دیدنش اخم

کردم. دست به سینه جلوم ایستاده بود و با لبخند عمیقی بهم نگاه می کرد. چه گندی زدم! الکی صدام رو صاف کردم و گفتم:

- جرئت داری بزَن.

این رو که گفتم، قهقهه زد و گفت:

- بچه که زدن نداره.

- بچه خودتی، نذار من بزَنمَتا.

- زورت نمی رسه.

- می خوای بزَنمت تا بهت ثابت بشه؟

- بزَن ببینم.

دیدم من اگه این رو بزَنم باز می خواد من رو بزَنه، بعد هی من می زَنم هی اون. به ناچار گفتم:

- حالا بعدا می زَنمت، الان بریم پایین تا مهمون ها شک نکردن.

- این شکلی می خوای بری؟

- چه شکلی؟

به صورتم اشاره کرد و گفت:

- این شکلی.

رفتم جلو آینه. اوف! چی شدم! نصف آرایشم به خاطر ریخته بود، یه ور صورتم هم یکم قرمز بود به خاطر شاهکار آقا!

– زود خودت رو درست کن تا با هم بریم.

– خب تو برو، من هم میام.

– نه دیگه، می خوام با نامزدم برم.

برگشتم نگاهش کردم. تا نگاه عصبانی من رو دید باز خندید.

– همچین بدت هم نیومده ها.

– نه، از خدام هم هست پرنسس زیبا.

پرنسس زیبا رو از عمد با کنایه گفت.

فقط یه پوزخند بهش زدم و برگشتم آرایشم رو تجدید کردم.

– خب من آماده ام بریم. فقط...

– فقط؟

– من یکم خودم رو ناراحت نشون می دم؛ اما تو مثل قبل باش. بیشتر بهم توجه کن مخصوصا جلوی کامران.

باز نیشش باز شد.

– کارمه بابا.

چشم‌هام رو براش تنگ کردم. باز خندید؛ ولی دیگه اهمیتی بهش ندادم. سر پله‌ها یهو یکی بازوم رو گرفت. برگشتم، با دیدن دست‌های حلقه شده شاهین دور بازوم هنگ کردم. آروم گفت:

– نامزدیم دیگه.

تا خواستم چیزی بگم، باز گفت:

– هیش، آروم باش دختر، مهمون‌ها دارن می‌بیننمون.

اوف نامرد بلده کی کارش رو بکنه.

به ناچار چیزی بهش نگفتم و خودم رو ناراحت و کسل نشون دادم. رفتیم یه گوشه ایستادیم. اصلا این شاهین با نشستن مخالفه انگار. آروم زیرگوشم با خنده‌ای که سعی در مخفی کردنش داشت، گفت:

– خوبی عزیزم؟

موضعم رو تغییرندادم، آروم گفتم:

– زهرمار

یهو دستش رو از بازوم گرفت و دور کمرم انداخت. وا! این چشه؟! پر رو شده انگار! تا خواستم چیزی بگم آروم یه نیشگون از پهلوم گرفت. رادارم فعال شد. مثل این که کامران داره میاد. خودم رو ناراحت‌تر نشون دادم و یکم اخم کردم. با صدای کامران سرم رو بالا گرفتم.

کامران: خوش می‌گذره؟

شاهین: مگه میشه با وجود خانوم بد بگذره!

کامران با پوز خند گفت:

– نه البته، به شما که اصلا بد نمی‌گذره؛ ولی من از پرنسس امشب پرسیدم نه شما.

دوباره رو به من گفت:

– خوش می‌گذره پرنسس زیبا؟

فقط یه لبخند خیلی خیلی کمرنگ و مثلاً بی‌جون زدم و آروم گفتم:

– ممنون

همه‌ی مهمون‌ها منتظر بودن تا شاهین مناسبت مهمونی امشب رو همین‌طور من رو معرفی کنه. شاهین رو به جمع گفت:

– خب دوستان عزیز، ضمن تشکر از این‌که افتخار دادید و تشریف آوردید اینجا، می‌خوام مناسبت این جشن رو بهتون بگم.

کمی مکث کرد، بهش نگاه کردم. با لبخند بهم نگاه کرد و اومد نزدیکم. یه دستش رو انداخت پشت کمرم با اون یکی هم بازوم رو گرفت. آخ که دوست داشتم بزنمش. باز رو به جمع گفت:

– دلیلش بازگشت نامزد عزیزم کتایونه.

با گفتن این حرف، یه لبخند زورکی زدم و سرم رو انداختم پایین. مهمون‌ها برامون دست زدن. شاهین مثلا با افتخار لبخند می‌زد. سرم رو بلند کردم تا واکنش کامران رو ببینم. گوشه‌ی سالن ایستاده بود و نگاه‌مون می‌کرد. تا دید نگاهش کردم، دستش رو برام تگون داد و بهم لبخند زد. جواب لبخندش رو دادم. چند ثانیه‌ای زل زدیم به هم. از نگاهش بدم می‌اومد اما اجبارا بهش زل زده بودم.

کم کم مهمونا ضمن تبریک، خداحافظی کردن و رفتن. کامران اومد سمت‌مون. با شاهین دست داد؛ اما تبریک نگفت حتی حرفی هم بهش نزد. شاهین به من نزدیک‌تر شد و خودش رو چسبوند بهم. اوف از آب گل‌آلود ماهی گرفتن یعنی این. کامران رو به من گفت:

- شب خوبی رو براتون آرزو می‌کنم پرنسس، خوب بخوابی.

بهش لبخند زدم و تشکر کردم. یه نگاه مثلا معنی‌دار که معنیش روفقط خودش می‌دونست و شاهین، به شاهین انداخت. شاهین هم یه دونه از همون نگاه‌ها به کامران انداخت. کامران خداحافظی کرد و رفت. همه‌ی مهمون‌ها رفته بودن. داشتم می‌مردم با این کفش‌ها. خودم رو رسوندم به اتاق و نشستم رو تخت. کفشم رو درآوردم و پاهام رو ماساژ می‌دادم که یهو در اتاق باز شد و شاهین اومد تو. داشت با لبخند نگاهم می‌کرد.

- به شما یاد ندادن میاین توی اتاق در بزیند؟

وقتی دید جدی‌ام نیشش بسته شد. اون هم جدی شد و گفت:

- کاری نداشتم فقط اومدم شب بخیر بگم.

- خب؟

- دیگه نمیگم.

- به سلامت.

یکم چشم‌هاش رو تنگ کرد و بدون گفتن حرفی از اتاق رفت بیرون. در رو هم محکم بست. با رفتنش خوابیدم رو تخت و بلند بلند خندیدم. وای خدا، خیلی بد ضایع شد، دلم براش سوخت.

لباس‌هام رو فوراً درآوردم و یه دوش گرفتم. اومدم تو تختم دراز کشیدم. باید به نفوذی گزارش بدم. هر چند مطمئنم خودش امشب اینجا بود. گوشی رو درآوردم و یه پیام بهش دادم.

- شاهین سرخ، باید یه نقشه‌ی جدید رو گزارش بدم.

انگار منتظر پیام بود؛ چون فوراً جواب داد.

- می‌شنوم.

- شاهین سرخ، حواست کجاست؟ تو نمی‌شنوی... می‌خونی.

این رو فرستادم و خندیدم ولی جوابی داد که بعد از خوندنش حسابی ضایع شدم.

- من با شما شوخی دارم؟

بداخلاق. تمام نقشه و جزئیات رو براش فرستادم. جواب داد:

- چرا قبل از تصمیم گیری یکم فکر نکردی؟ چرا اطلاع ندادی؟

- شاهین سرخ، مگه چی شده؟ فکر به این خوبی!

– اگر می‌دونستم قراره همچین آدمی رو بفرستن پیش من عمرا قبول می‌کردم.

از لحنش اصلا خوشم نیومد.

– من به انتخاب شما اینجا نیومدم. شما خودت هم ماموری. پس کارت رو درست انجام بده، نمی‌خواد یاد من بدی.

دیگه هم بهش پیام ندادم. می‌دونم کارم خیلی اشتباه بود که این‌طوری جوابش رو دادم؛ ولی حقش بود. آخ که اگه بفهمم این کیه.

یه گزارش کلی هم به سرهنگ فرستادم. اولش مخالفت کرد؛ ولی وقتی دید نقشه‌ی خوبیه رضایت داد. به سرهنگ گفتم خودش موافق بودن با نقشه‌م رو به نفوذی بداخلاق گزارش بده. اون قدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

صبح و با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. حوصله‌ی حموم رو نداشتم از طرفی هم از دیشب به خاطر بداخلاقی نفوذی هنوز عصبانی بودم. آماده شدم و رفتم تو آشپزخونه. یکم بعد شاهین اومد.

– صبح بخیر پرنسس.

لااله الا الله. شیطونه میگه همه‌ی عصبانیت‌م رو سر این خالی کنما. جوابی بهش ندادم. اومد نشست سر جای همیشگی‌اش و گفت:

– از چیزی عصبانی هستی؟

باز هم اعصابم رو کنترل کردم و هیچی نگفتم. باز نیشش باز شد و گفت:

– کی نامزد من رو اذیت کرده؟

دیگه طاقتم سر اومد. فنجون قهوه رو محکم کوبیدم به میز و یه نگاه غضبناک به شاهین انداختم و از آشپزخونه رفتم بیرون. انگار نه انگار این همون شاهین مغرور و بی اخلاقه! حالا داره با من شوخی هم می کنه. نه که خیلی حوصله دارم!

بی خیال اینا. باید یه برنامه ای بریزم کامران به من نزدیک بشه. تا وقتی تو این خونه ام کامران نمی تونه بیاد باهام حرف بزنه. شاید همین الان هم برام به پا گذاشته که تا از خونه اومدم بیرون بیاد ملاقاتم. باید از خونه برم بیرون. باصدای پری برگشتم.

– خانم، آقا شاهین با شما کار دارن، توی اتاقشون منتظر تونن.

راه افتادم ببینم چی کارم داره. به جبران کار دیشبش در اتاق رو یهو باز کردم؛ ولی کاش این کار رو نمی کردم. ایستاده بود وسط اتاق، شلوارش پاش بود؛ اما بلوزش تنش نبود. بیچاره خودش هم خشکش زد. سرم رو انداختم پایین و آروم معذرت خواهی کردم. خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

– مثلاً می خواستی کار دیشبم رو تلافی کنی؟ بیا بشین.

– میرم بیرون، هر وقت آماده شدید میام تو.

– الان هم آماده ام، می تونی سرت رو بیاری بالا نگاه کنی. من که ابایی ندارم؛ ولی انگار تو خوشت نمیاد از این که یه مرد...

با نگاه تندی که بهش کردم بقیه حرفش رو خورد. همیشه بهش رو داد انگار.

- بشین

نشستم روی مبل اون هم رو صندلی روبه‌روم نشست.

- خب! حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ چه طوری می‌خواهی بری تو زندگی کامران؟

- قبل از این که صدام کنی پیام، خودم می‌خواستم پیام پیش‌ت تا در مورد همین موضوع با هم حرف بزنیم.

- خب می‌شنوم.

- من هر از گاهی برای تفریح هم که شده از خونه برم بیرون. کامران که نمی‌تونه بیاد این‌جا تا باهام حرف بزنه من باید برم تا اون هم بیاد پیشم.

- تو هدف‌ت چیه واقعا؟ یعنی می‌خواهی باور کنم برای کمک به من می‌خواهی بری کار به این خطرناکی رو انجام بدی؟!

- قبلا هم گفتم برای تو این کار رو انجام نمی‌دم. من و تو دیگه با هم کار می‌کنیم. رقیب و دشمن تو، دشمن من هم به حساب میاد. اگه حرفی نداری می‌خوام برم آماده شم و از خونه برم بیرون. ممکنه همین الان هم کامران به پا گذاشته باشه برام.

- باشه برو؛ ولی...

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- مراقب خودت باش.

هه! این قدر که این شاهین نگران منه اون نفوذی بداخلاق نیست. هوف.

از اتاق اومدم بیرون، تقریباً آماده بودم. با راننده و همین طور بادیگارد هام رفتیم توی شهر. الکی تو پارک ها دور می زدم. رفتم توی کافی شاپ یه قهوه خوردم؛ ولی افسوس! یک ساعت الکی راه می رفتم. خبری از کامران نبود. برگشتم خونه، شاهین تا من رو دید اومد سمتم و گفت:

- خب چی شد؟ کامران رو دیدی؟

- نه، متأسفانه نه. ولی مطمئنم بالاخره میاد. غروب باز هم میرم بیرون. الان خسته ام میرم یکم استراحت کنم.

شاهین سرش رو تکیه داد و حرفی نزد. دلم یه دوش آب داغ می خواست؛ ولی خیلی خسته بودم. رفتم توی حموم. وان رو پر آب داغ کردم. چند دست لباس برداشتم و رفتم توی حموم. در حموم رو قفل نکردم فقط رو هم گذاشتم. بخار زیادی توی حموم جمع شده بود. پنجره ای هم داخلش نبود که بازش کنم. لباس ها رو گذاشتم توی رختکن و آروم رفتم توی وان. پوستم سوخت از داغی آب؛ ولی آب گرم رو دوست داشتم. شامپو بدنم رو ریختم تو آب و بادستم آب رو بهم زدم، حسابی کف کرد.

دراز کشیدم توی وان و سرم رو گذاشتم روی دیواره ی پشتیش. مچم رو گذاشتم رو پیشونیم و چشم هام رو بستم. آخیش خستگیم در رفت. خودم رو سپردم به آب، شاید تلاطم درونم کمی کم بشه، شاید کمی آروم بشم.

ذهنم رفت سمت خانواده‌م. دلم واسه الناز و دعواهامون تنگ شده بود. یادمه هر وقت دعوامون می‌شد مامان و بابا فقط بهمون می‌خندیدن. کاش می‌شد یه لحظه‌ام که شده می‌دیدمشون یا باهاشون حرف می‌زدم. آخرین باری که سراغشون رو از سرهنگ گرفتم، گفت همه حالشون خوبه و منتظر برگشتم هستن. یکم شامپو به موهام زدم و اومدم بیرون. حوصله نداشتم لباس‌هام رو تنم کنم. خیلی خوابم می‌اومد فقط حوله‌ی تن‌پوش مشکی رنگم رو تنم کردم و افتادم روی تخت. حتی حال نداشتم سرم رو بذارم رو بالشت.

افتاده بودم وسط تخت. موهام هنوز خیس خیس بود، از تو کلاه تن‌پوش افتاده بود بیرون و ریخته بود توی صورتم. بوی خوبی می‌دادن، نزدمشون کنار. چشم‌هام رو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم دیدم فضای اتاق تاریکه. یادمه لامپ رو خاموش نکرده بودم! و نکته‌ی قابل توجه این بود که یکی پتو رو کشیده بود روم! حتما پری اومده توی اتاق. از تخت بلند شدم و پتو رو کشیدم کنار. در بالکن رو باز کردم و رفتم توش. نسیم خنکی می‌اومد. موهام هنوز نم داشتن. خواستم برگردم تو که شاهین رو دیدم لب استخر پشت به من ایستاده. دست‌هاش تو جیبش بود و عجیب توی فکر بود. بدون توجه به اون رفتم توی اتاق و لباس‌هام رو عوض کردم. از اون جایی که هوا تاریک شده بود؛ یعنی دیگه نمی‌تونم برم بیرون و باید تا فردا صبر کنم. از اتاق رفتم بیرون و توی پذیرایی نشستم. مستخدم برام قهوه آورد، داشتم می‌خوردم که شاهین هم اومد پیشم. با دیدنم لبخند زد و گفت:

– بیدار شدی؟

– اهوم

اومد رو مبل کناریم نشست.

– می خواستم بیدارت کنم بری بیرون؛ ولی دیدم خوابی صدات نکردم. فردا باز هم میری؟

– آره، این قدر میرم تا کامران سر و کله‌ش پیدا بشه. ممکنه فردا ببینمش.

– اهوم

با صدای خدمتکار که گفت شام آماده‌ست، بلند شدیم و رفتیم توی آشپزخونه. حسابی گشنه‌م بود. واسه همین بیشتر از شب‌های دیگه غذا خوردم. خواستم برم تو اتاقم که با صدای شاهین ایستادم.

– میگم موافقی بریم بیرون؟

بیرون؟! اون و این پیشنهاد! محاله!

دوباره خودش گفت:

– خب گفتم شاید به قول تو کامران به پا گذاشته باشه، بهتره بعضی وقت‌ها با هم بیرون بریم تا شک نکنه که چرا همه‌ش تنها میری.

همچین فکر بدی هم نیست.

– باشه فقط یادت باشه...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

– آره آره می‌دونم، من بهت توجه بیشتری می‌کنم، در قبالش شما کم محلی می‌کنی، حله؟

خندهم گرفت:

- حله.

- پس برو آماده باش تا من هم بیام.

رفتم تو اتاق و یه مانتو مخمل نسبتا کوتاه با یه ساپورت ضخیم مشکی تنم کردم، یکم هم آرایش کردم. کارم که تموم شد از اتاق اومدم بیرون. هم زمان با من، شاهین هم بیرون اومد. جفت مون به هم نگاه می کردیم، یه جورایی هم دیگه رو برانداز می کردیم. شاهین مثل همیشه کت و شلوار مشکی واکسی تنش بود، من هم که مشکی، کلا ست بودیم.

شاهین: بریم راننده آماده ست.

سرم رو تکون دادم و با هم راه افتادیم.

تصمیم گرفتیم کمی پیاده روی کنیم. بادیگارد هامون با فاصله از مون می اومدن.

شاهین حرف رو شروع کرد:

- به نظرت الان آدم های کامران دنبال مون؟

- نمی دونم! ممکنه. در هر صورت تو نقش خودت رو بازی کن.

- عجب! مثلا من ریسم، بعد تو به من دستور میدی؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی گفتی؟

خنده‌ش گرفت و گفت:

- نه نه، به راهمون ادامه بدیم.

- آهان.

هیچی دیگه. یه بستنی هم خوردیم و برگشتیم خونه. صبح که از خواب بیدار شدم، صبحانه‌ام رو زود خوردم و آماده شدم. گوشی رو برداشتم و به نفوذی پیام داد:

- شاهین سرخ، من دارم می‌رم بیرون، ممکنه کامران رو ملاقات کنم.

منتظر شدم جوابش بیاد. یکم که گذشت پیام داد:

- به سلامت.

وا! این چرا این‌طوره؟! با یه من غسل هم نمیشه خوردش! بی خیالش. بهتره روزم رو با فکر کردن به اون و اخلاقی خراب نکنم. از اتاق رفتم بیرون. به پری گفتم به شاهین بگه من دارم می‌رم بیرون. فقط یکی از بادیگارد هام رو با خودم بردم. الکی تو شهر یکم چرخ زدم تا این‌که بالاخره یه پاساژ چشمم رو گرفت و همون‌جا پیاده شدم تا حداقل خودم رو با لباس‌ها سرگرم کنم. داشتم الکی تو مغازه‌ها چرخ می‌زدم که احساس کردم یکی داره تعقیبم می‌کنه. فکر کنم آدم‌های کامران. باید کمی معطل کنم که اگه قراره بیاد زودتر بیاد. رفتم داخل یه مغازه مانتو فروشی.

- خوش اومدید، بفرمایید.

به فروشنده لبخند زدم و رفتم تا مثلا مانتوها رو ببینم. یه ده دقیقه‌ای خودم رو با اون مانتوها سرگرم کردم که یهو صدای آشنایی رو زیر گوشم شنیدم که زمزمه وار گفت:

– سلام پرنسس زیبا

اوپس، خودش. برگشتم و مثلا از دیدنش شوکه شدم. بهش لبخند زدم و آروم سلام کردم. با لبخند عمیقی گفت:

– حالت چطوره؟ فکرش هم نمی کردم ببینمت!

– ممنون، شما خوبید؟

یکم سرش رو آورد نزدیک صورتم و گفت:

– الان که تو رو دیدم عالی‌ام.

چیزی نگفتم و بهش لبخند زدم.

– اوم...داشتی خرید می کردی؟

– اوه...نه فقط یکم حوصله‌م سر رفته بود اومدم بیرون یه دوری بزنم.

– من هم حوصله‌م سر رفته، خوشحال میشم همراهیم کنی.

آخ جون، منتظر همین فرصت بودم. با لبخند گفتم:

– خواهش می کنم.

از جلوم رفت کنار و دستش رو برد جلو و گفت:

- پس بفرمایید خواهش می کنم.

آروم کنار هم راه می رفتیم.

- پس شاهین کجاست؟ نامزدش رو تنها گذاشته؟

- نه نه، راستش... راستش، من بهش نگفتم که دارم میام بیرون.

تعجب کرد و گفت:

- جدا؟!!

- بله.

- چطور؟ شما مگه نامزد نیستین؟

- چرا؛ ولی...چه طوری بگم؟ مهم نیست.

- حقیقتش یکم کنجکاوم کردی...راستش... یه طوری حرف می زنی انگار از وضعیت خیلی راضی نیستی، هوم؟

یکم درنگ کردم و با مکث گفتم:

- درسته.

ایستاد، من هم ایستادم. روبروم قرار گرفت و گفت:

- جدی میگی این رو؟! پس... پس چطور با هم نامزدید؟

سرم رو انداختم پایین، یه جوری که مثلاً می ترسیدم بهش بگم. یکم اومد پایین و گفت:

- کتابون... نگاهم کن.

بهش نگاه کردم که گفت:

- می تونی بهم اعتماد کنی، با من راحت باش... لطفاً.

سرم رو باز انداختم پایین، آرام گفتم:

- فکر می کردم دوستم داره؛ اما... اما اون فقط من رو می خواد تا باهام بازی کنه، اون جسم من رو می خواد، اون زیبایی من رو می خواد، من رو برای خودم نمی خواد. شاهین یه مرد هوسرانه و من این رو دیر فهمیدم.

خودش رو ناراحت نشون داد و سرش رو تگون داد و گفت:

- از این بابت خیلی متاسفم... می خوام بریم یه جا بشینیم و راحت با هم حرف بزنیم؟

- باشه بریم.

- خوبه، من این طرفها یه جای دنج رو می شناسم، می ریم همون جا.

به پیشنهاد اون، با ماشین اون رفتیم. بادیگارد و راننده هم با ماشین خودشون اومدن. توی ماشین همه ش برمی گشت و بهم نگاه می کرد. من هم به اجبار یه لبخند می زدم و سرم رو می انداختم پایین. باید

خودم رو یه دختر ساده و مظلوم نشون بدم. ماشین ایستاد. به همراه کامران از ماشین پیاده شدیم. جای قشنگی بود، یه فضای سبز خیلی خوشگل. با صدای کامران برگشتم بهش نگاه کردم.

- چگونه؟

- جای قشنگیه.

- موافقی بریم اونجا بشینیم؟

به جایی که نشون داده بود نگاه کردم. یه صندلی زیر بید مجنون. با لبخند پیشنهادش رو قبول کردم و رفتیم روی همون صندلی نشستیم.

- کتابتون؟

برگشتم نگاهش کردم.

- راستش... چطوری بگم، اون روز توی مهمونی وقتی دیدمت محو زیبایی ت شدم، تو واقعا پرنسسی دختر. ای کاش قبل این که شاهین ببیندت من دیده بودمت، حیفه دختر قشنگی مثل توئه که بخواد زندگیش این طوری تباه بشه. تو شاهین رو دوست داری؟

- دوستش داشتم؛ اما وقتی دست روم بلند کرد ازش متنفر شدم.

مثلا خیلی تعجب کرد و گفت:

- چی میگی؟! شاهین دست روت بلند کرده، آره؟!!

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

- ناکسِ عوضی.

«ای مارمولک»

- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ می‌خواهی دست رو دست بذاری هر کاری خواست انجام بده؟

- چاره‌ای ندارم، مجبورم.

- نه، این‌طوری نمیشه، باید یه فکری بکنیم.

به ساعت نگاه کردم.

- ببخشید دیگه داره دیر میشه، من باید برم، می‌ترسم شاهین شک کنه.

از روی صندلی بلند شدیم و روبه‌روی هم ایستادیم.

- از دیدنت خوشحال شدم پرنسس، موافقی باز هم همدیگه رو ببینیم؟

- راستش... نمی‌دونم.

خندید و گفت:

- شمارهت رو بده، می‌خوام هر وقت دلم واسه‌ت تنگ شد بهت پیام بدم یه جا قرار بذاریم ببینیم

همدیگه رو.

شماره‌م رو بهش دادم.

- با اجازه.

– مواظب خودت باش پرنسس زیبا.

بهش لبخند زدم و خداحافظی کردم. از این که نقشه‌م داشت می‌گرفت خیلی خوشحال بودم. سوار ماشین شدم و راه افتادیم سمت خونه.

شاهین انگار منتظرم بود! وقتی از ماشین پیاده شدم با قدم‌های تند، خودش رو بهم رسوند و گفت:

– چی شد؟ کامران رو دیدی؟

– بله.

– واقعا؟! خب تعریف کن چی شد؟

– بذار بریم تو می‌گم بهت.

انگاراون هول‌تر از من بود.

نشستم رو مبل، اون هم نشست روبه‌روم.

– خب حالا بگو.

تموم ماجرا رو براش تعریف کردم.

– خیلی مارمولکه، حتی به روی خودش نیاورد اون‌روز دیده که تو زدی تو گوشم.

– هه! هنوز مونده این رو بشناسی.

همون موقع صدای پیامک گوشیم اومد، شماره آشنا نبود. بازش کردم. با خوندن پیام قهقهه زدم. شاهین با تعجب نگاهم کرد. زل زده زده بود بهم و با لبخند براندازم می کرد.

- چیه؟ کیه مگه؟ جوک گفته؟

- از جوک هم خنده دارتر

گوشی رو پرت کردم طرفش، رو هوا گرفت و بلند پیام رو خوند.

"سلام پرنسس به این زودی دلم برات تنگ شده"

شاهین هم خندید. دیدم داره بهش پیام میده.

- چی کار می کنی؟

- دارم جوابش رو میدم دیگه.

-!! نمی خواد بابا، می زنی سوتی میدی لو میریم ها!

- نترس

رفتم کنارش رو مبل با یکم فاصله نشستم.

- حالا چی دادی؟

گوشی رو گرفت سمتم. ازدستش نگرفتم و بلند خوندمش.

"سلام عزیزم. راستش دل من هم برای تو تنگ شده"

یه نگاه به شاهین کردم و گفتم:

- دیوونه، چرا گفתי عزیزم؟ اصلا واسه چی گفתי دلم براش تنگ شده؟! لو میرم!

- نترس، من این رو می شناسم، خوشش هم میاد، حالا ببین.

همون موقع کامران پیام داد. شاهین بلند خوندش:

"وای به من گفתי عزیزم؟ اصلا باورم نمیشه! نمی دونی چقدر خوشحال شدم. اگه می دونستم جفت مون

زود دل مون تنگ میشه بیشتر می موندیم تو پارک. موافقی فردا همون جا هم رو ببینیم؟

شاهین دوباره جوابش رو داد.

- آره حتما، چه ساعتی؟

جواب داد. نوشته بود "ساعت پنج عصر." شاهین براش نوشت:

- خوبه، اون موقع شاهین هم خونه نیست می تونم ببینمت.

جوابش رو باز شاهین خوند:

"ای جانم. تا اون موقع لحظه شماری می کنم عزیزم"

هم زمان با هم به همدیگه نگاه کردیم و جفتمون زدیم زیر خنده.

- دیدی گفتم. من این پسر رو می شناسم.

شاهین پیام داد بهش:

- پس فعلا

آخرین پیام رو هم جواب داد:

- مواظب خودت باش پرنسس.

وای خدا این پسره خیلی عوضیه. سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل و مچم رو گذاشتم روی چشم هام. هنوز لبخند می زدم به خاطر چند لحظه پیش. با صدای شاهین، دستم رو برداشتم و نگاهش کردم.

- تو مطمئنی می خوای بری؟

- تازه میگه مطمئنی؟ خب معلومه دیگه! چرا؟ مگه چی شده؟

- راستش این کامران اصلا آدم درستی نیست؛ یعنی چطوری بگم آخه! خیلی خطرناکه... ممکنه هر بلایی سرت بیاد، می خوای...

- وای شاهین، دیوونه شدی؟! من میرم، بهت هم که گفتم تا الان من دشمن هام رو شکست دادم نه اونا من رو، خب؟

- باشه، فقط خیلی مراقب خودت باش. هنوز هم دیر نیست، می تونی از کاری که می خوای بکنی انصراف بدی.

خیلی برام عجیب بود! چرا شاهین مثل اول ها نیست باهام؟! چرا من مثل اول ها نیستم باهاش؟! حتی با هم شوخی هم می کنیم، خیلی برام عجیبه!

- چیه تو فکری؟ منصرف شدی؟

- هه، عمرا.

- باشه.

- بعله.

- باشه.

- جهنم.

جهنم چه ربطی داشت؟ برگشتم به شاهین نگاه کردم. بیچاره خنده‌ش رو با زور نگه داشته بود. با دیدن قیافه‌ش خنده‌م گرفت. جفت‌مون خندیدیم.

در حالی که هنوز می‌خندیدم، از کنارش بلند شدم و رفتم تو اتاق. نمی‌دونم چرا حالم نسبت به روزهای دیگه خوب بود! شاید به خاطر رفتارهای من و شاهینه که عوض شده! شاید هم به خاطر این که تونستم به کامران نزدیک‌تر بشم. گوشیم رو در آوردم و به نفوذی پیام دادم.

- شاهین سرخ، فردا پنج عصر با کامران قرار دارم.

با خوندن پیامش کپ کردم! نوشته بود:

- سلامت کو؟ گشنه بودی خوردیش؟

چند بار پیام رو خوندم. این واقعا نفوذی بداخلاقه یا توهم زدم؟ انگار این هم امروز حالش خوبه ها!

- شاهین سرخ، من پیام رو درست فرستادم؟ خودتی؟

- کی‌ام؟

وا! این چشه؟!

- تو همون نفوذیِ بداخلاقی که همیشه با یه من عسل خوردت دیگه؟

- اولا شاهین سرخ رو یادت رفت بنویسیش، دوما بداخلاق خودتی بچه.

هه! بچه!

- شاهین سرخ، نه انگار همه امروز یه جوری ان! باورت میشه شاهین یه جوری باهام رفتار می کرد! انگار

همون شاهین سابق نیست، تو هر فرصت شوخی می کنه باهام، همه ش می خندیم.

- بله، شما هم دیگه مثل سابق نیستی.

نه! این کیه یعنی؟ چرا از همه چی خبر داره!

- شاهین سرخ، تو کی هستی؟

واسه یه لحظه بی خیال سفارش سرهنگ شدم. جواب داد:

- خدا نگهدار.

- نفوذیِ بداخلاق.

حتی شاهین سرخ رو هم ننوشتی. یعنی واقعا این کیه؟!

نزدیک های نهار بود که لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین. شاهین زودتر از من اومده بود.

- سلام

– سلام

نشستم سر جای همیشگی م.

اوف چقدر ه—وس قرمه سبزی کرده بودم. با دیدن ظرف غذا لبخند زدم

– مثل این که قرمه سبزی دوست داری.

جوابش رو دادم

– آره، خیلی وقته نخوردم، حسابی ه—وس کرده بودم.

شروع کردم به خوردن که گفت:

– از این به بعد هر چی ه—وس کردی بگو برات درست کنن.

یه تای ابروم رو دادم بالا و مشکوک نگاهش کردم. خنده‌ش گرفت و گفت:

– چیه؟ چرا اون طوری نگاهم می کنی؟

– هوف، هیچی.

مشغول غذا خوردن شدم. خیلی خوشمزه شده بود. دو تا بشقاب کشیدم. داشتم می خوردم که یهو نگاهم افتاد به شاهین. نمی دونم می خواست بخنده یا غذا تو گلوش مونده بود! قرمز شده بود. گفتم:

– حالت خوبه؟ غذا مونده تو گلوت؟ چرا قرمز شدی؟ آب می خوای؟

فورا یه لیوان آب ریختم. از همون جا دولا شدم و لیوان رو گرفتم جلوش. یهو زد زیرخنده.

وا! این چشه؟

- دختر مگه جا موندی! نترکی، چقدر می خوری!

پس از زور خنده این شکلی شده بود. حرصم گرفت. من هم کم نیاوردم. آب روگرفتم جلوش، تعجب کرد؛ ولی تا خواست بگیره، آب رو خالی کردم رو صورتش.

شوکه شد. حالا من بهش می خندیدم.

- من رو خیس می کنی؟

از جاش بلندشد، من هم بلند شدم.

- حقت، تا تو باشی من رو مسخره نکنی.

-!! این طور یاس؟ باشه.

پارچ آب رو برداشت. رادارام فعال شد. دوییدم از آشپزخونه بیرون. من می دویدم اون می دوید. یهو همه ی هیکلم یخ زد. از ته دلم جیغ کشیدم. خشکم زده بود، عین میخ ایستاده بودم سر جام و نمی تونستم هیچ کاری بکنم. اومد جلوم ایستاد. قیافه م رو که دید باز هم خندید.

- شاهین می کشمت.

فرار کرد، من هم می دویدم دنبالش. از راه پله بالا رفت و پرید توی اتاقش و پشت در ایستاد. با مشت کوبیدم به در.

- در رو باز کن، در رو باز کن. شاهین می کشمت... شاهین خفت می کنم.

شاهین که هنوز می‌خندید، گفت:

– نه خیر نمیشه، در رو باز نمی‌کنم، شما هم وقتت رو تلف نکن.

با پا کوبیدم به در و جیغ کشیدم:

– باشه به هم می‌رسیم، اگه تلافی نکردم کارت رو.

با حرص رفتم توی اتاقم و در رو محکم بستم. پسرهای دیوونه معلوم نیست چشه! خیس خالی شدم.

همون طوری نشستم رو تخت و با حرص انگشتم رو می‌پیچیدم تو هم.

– باشه آقا شاهین، اگه تلافی نکردم کارت رو. وایسا فقط.

هی داشتم تو ذهنم فکر می‌کردم که چی کارش کنم. هوف، هین! فهمیدم!

آروم در اتاقم رو باز کردم و بی‌سروصدا از اتاق خارج شدم. دویدم تو آشپزخونه و روغن مایع رو برداشتم. یواش رفتم دم در اتاقش نشستم و تا تونستم روغن ریختم جلوی اتاق و دویدم توی اتاقم و روغن رو قایم کردم، بعد در اتاق رو باز کردم و افتادم روی زمین مثلاً خوردم زمین و یه جیغ بلند هم کشیدم. شاهین سریع در اتاق رو باز کرد. نمی‌دونم داشت چی کار می‌کرد که بلوز تنش نبود. تا من رو دید، دوید سمتم؛ ولی ای دل غافل! به محض این‌که پاش رو از در گذاشت بیرون، پخش زمین شد. انصافاً خیلی بد خورد زمین، دلم براش سوخت؛ ولی با دیدنش قهقهه زدم که فهمید کار من بوده.

– آخ پام. کتابون می‌کشمت. آخ... آخ... وای خدا پام شکست.

حالا پاش نبود ها باسنش بود! روش نمی‌شد بگه. وای خدا، مُردم از خنده. همون طور که می‌خندیدم،

گفتم:

- حقت بود. تا تو باشی خیسم نکنی، گفتم تلافی می‌کنم.

- الان درستت می‌کنم.

خواست از جاش بلند بشه که باز خورد زمین. یعنی افتاده بودم رو زمین و قهقهه می‌زدم.

قبل از این که باز بلند بشه سریع در اتاق رو بستم و قفلش کردم. افتادم رو تخت، از خنده غلت می‌زدم.

وای خدا بعد مدت‌ها یه خنده‌ی درست و حسابی کردم. صدای شاهین رو می‌شنیدم که می‌گفت:

- باشه کتی خانوم، می‌رسیم به هم.

جوابش رو ندادم. فکر کنم اون هم رفت تو اتاقش. یه حموم حسابی نیاز داشت. زود آماده شدم و بدون این که شاهین بفهمه از اتاق رفتم بیرون. با راننده و بادیگارد‌ها رفتیم تو شهر. باید چند دست لباس رنگی می‌گرفتم. وقتی می‌خوام با کامران در ارتباط باشم همیشه همه‌ش مشکی بپوشم. باید مثل بقیه‌ی دخترها رفتار کنم. تو چند تا پاساژ گشتم. حسابی خسته شده بودم، هنوز هیچی نخیده بودم. رفتم داخل یه مغازه، با لبخند جواب سلام فروشنده رو دادم.

توی رگال لباس‌ها یه مانتوی صورتی کمرنگ که آستین‌هاش به صورت خفاشی بود و تا آرنج می‌رسید نظرم رو جلب کرد. به فروشنده گفتم برام بیاردش تا پرو کنم. وقتی لباس رو پوشیدم، تو اتاق پرو یه چرخ زدم. همه چیزش خوب بود بهم هم می‌اومد. ای کاش الناز یا مامان بود نظرشون رو می‌پرسدم. هوف. لباس رو درآوردم و رفتم بیرون. به جز اون، چهار دست مانتو به رنگ‌های کرم، سفید، قرمز و آبی خیلی کمرنگ گرفتم. یکی یه شال هم به رنگ مانتو هام خریدم. حوصله‌ی خرید دیگه‌ای نداشتم.

بیشتر از سه ساعت بود که داشتم می چرخیدم، پاهام درد گرفته بودن. وسایل رو راننده گذاشت توی ماشین و سوار شدیم رفتیم.

وقتی رسیدیم خونه یه آخیش گفتم. درسته خونه ی خودمون نیست؛ ولی این مدتی که اینجام بهش عادت کردم، هم به خودش، هم به آدم هاش. دربان در خونه رو باز کرد، رفتم تو.

- پری یه شربت آلبالو برام درست کن بیار.

از پله ها رفتم بالا. دوست داشتم یکی یه ماساژ اساسی بهم بده. اگه الان خونه بودم به الناز می گفتم یکم کمرم رو لگدکنه. رفتم داخل اتاقم، لباس هام رو با یه تونیک و دامن مشکی بلند عوض کردم. پری شربت رو برام آورد. یه نفس خوردم، خیلی تشنه بود.

- ساعت چنده؟

- نزدیک هفت خانوم.

- شاهین کجاست؟

- حدود یک ساعت پیش رفتن بیرون، کار داشتن.

- نگفت کجا میره؟

- نه خانوم.

- باشه، می تونی بری.

حوصلم سررفته بود. گوشی مخفی م رو برداشتم و به نفوذی پیام دادم.

- شاهین سرخ، سلام.

خودم از پیامم خندهم گرفت. الان میگه دختره دیوونه شده. جواب داد:

- حرفت رو بزن.

پوف باز این بداخلاق شد. نوشتم:

- شاهین سرخ، باز بداخلاق شدی؟ پیام دادم ببینم خبر خاصی نیست؟

پیام داد:

- تا جایی که من می‌دونم تو باید به من خبرها رو بدی نه من به تو.

اعصابم خرد شد، نوشتم: - خیلی خب، حوصله‌م سر رفته بود. تا وقتی که خبر جدید به دستم برسه خدانگهدار تون.

!! گوشه لرزید. نوشته بود:

- باز عصبانی شدی یادت رفت بنویسی "شاهین سرخ"

خواستم جواب ندم؛ ولی دیدم من که حوصله‌م سر رفته بذار یه جور سرگرمی باشه برام. نوشتم:

- شاهین سرخ، از کجا فهمیدی عصبانی شدم؟

نوشت:

- چون می‌دونم الان عصبانی شدی.

– شاهین سرخ، تو من رو چند بار دیدی؟

– خیلی.

– شاهین سرخ، من هم دیدمت؟

– هه، تو هنوز اون روی من رو ندیدی.

ها؟ یعنی چی؟ نوشتم:

– شاهین سرخ، یعنی چی؟

نوشت:

– فعلا.

پوف این هم که شده یه معما واسه خودش آه. یاد سرهنگ افتادم، یه پیام به اون دادم:

– شاهین سرخ، سلام سرهنگ.

یکم طول کشید؛ ولی جواب داد.

– سلام سرگرد، حالت چه طوره؟

– شاهین سرخ، به لطف شما خوبم، شما خوبید؟ خانوادهم خوبن؟ چه خبرها؟

– خدا رو شکر همه خوبن، مدام سراغت رو می گیرن از من، خیلی سلام می رسونن.

– شاهین سرخ، سلامت باشن، شما هم سلام برسونید.

- چشم، چه خبرها؟ چی کار می کنی با پرونده؟ خبر جدیدی داری؟

- شاهین سرخ، خیر قربان، جز این که فردا میرم سرِ قرار با کامران.

- ما دورادور مراقبت هستیم.

- شاهین سرخ، بله لطف می کنید.

یکم که تعارف تیکه پاره کردیم، خداحافظی کردم. گوشی رو یه جا جاساز کردم و از اتاق رفتم بیرون. هوا تاریک شده بود؛ اما شاهین هنوز نیومده بود. دو ساعت گذشت، باز هم شاهین نیومد. شام رو تنهایی خوردم، البته نخوردم. نمی دونم چرا! اشتها نداشتم انگار با این که گشتم بود. از سر میز بلند شدم و رو به مستخدم گفتم:

- من میرم بالا، هر وقت شاهین اومد به من اطلاع بدید. شامم رو هم وقتی برگشت با اون می خورم، الان گرسنه نیستم.

مستخدم چشمی گفت که از آشپزخونه اومدم بیرون. معلوم نیست کجا رفته! رفتم توی اتاق، گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم؛ اما بر نمی داشت.

یک بار... دوبار... سه بار... ده بار

هر چی تماس می گرفتم بر نمی داشت. یکم دلم شور می زد؛ اما چراش رو نمی دونم. یعنی به خاطر دیر اومدن شاهین بود که سابقه نداشته؟ چه دلیلی داره بخوام به خاطر اون دلشوره بگیرم و نگران بشم! حتی شامم رو هم نخورم! یاد نفوذی افتادم، شاید اون بدونه. بهش پیام دادم:

- شاهین سرخ، از شاهین اطلاعی داری؟

با تاخیر جواب داد:

– چه طور مگه؟

نوشتیم:

– شاهین سرخ، آخه دیر کرده و سابقه هم نداشته! هر چی هم با گوشیش تماس می گیرم جواب نمیده.

نوشت:

– خبری ندارم.

پیام بعدی هم سریع رسید:

– شاهین سرخ، چی شده؟ نگرانش شدی؟

یا خدا! یعنی این قدر ضایع بودم که فهمید؟! جواب دادم:

– شاهین سرخ، نه.

باز هم دلم نیومد بقیه حرفم رو نگم، دوباره نوشتیم:

– ولی اگه خبری ازش بهتون رسید به من هم بگید، خداحافظ.

هوف. آخ! شاهین سرخ رو هم که ننوشتیم باز! خدا کنه فکر بد پیش خودش نکنه، وگرنه چرا من که یه

پلیسم باید نگران همچین آدمی بشم؟!

ساعت شد دوازده شب. هنوز شاهین نیومده. توی بالکن ایستادم. خوابم نمی‌برد، چرا این قدر دیر کرده؟! هوف. چند بار دوباره باهاش تماس گرفتم؛ اما باز هم بر نمی‌داره. دلم طاقت نیاورد. باز به نفوذی پیام دادم. بذار هر جوری می‌خوا دفکر کنه. نوشتم:

– شاهین سرخ، شاهین هنوز نیومده.

زود جوابش اومد. نوشته بود:

– دیدی گفتم نگرانش شدی.

وای این رو کجای دلم بذارم! جواب دادم:

– نخیرم، اصلا هم نگران نشدم، فقط گفتم شاید قضیه بوداره.

جواب داد:

– باز که عصبانی شدی.

آه، این هم وقت گیر آورده ها. نوشتم:

– نشدم.

– چرا دیگه شدی.

– نشدم.

– شدی.

- نه...ش... دم

- ش... دی

- شوخیت گرفته؟

- دیدی... دیدی، هم عصبانی شدی هم نگران، کاملاً واضح.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- اصلاً شدم که شدم. دوست دارم نگرانش بشم، شما مشکلی داری؟

- پس شدی.

وای آمپر رفت رو هزار. دیگه جوابی ندادم. همون لحظه در حیاط رو باز کردن و ماشین شاهین اومد تو. شاهین از ماشین پیاده شد. انگار همه چی طبیعی بود، شاد هم میزد. لباس هام مناسب نبودن، فوراً لباس هام رو عوض کردم. هنوز شالم رو سرم نکرده بودم که صدای در اتاقش رو شنیدم که رفت داخل اتاقش. شالم رو مرتب کردم، خواستم برم که چشمم افتاد به لبم، یه ذره رژ هم زدم. خودم هم نمی دونم چم شده! در عین حال هنوز از دستش عصبانی بودم که چرا جوابم رو نداده. از اتاق رفتم بیرون. بدون این که در بزنم، در اتاقش رو محکم باز کردم که خورد به دیوار. با داد گفتم:

- هیچ معلوم هست کجایی؟

بیچاره سه متر پرید. عین سکنه‌ای‌ها زل زده بود بهم و پلک هم نمی‌زد. رفتم جلوش، دست‌هام رو زدم به کمرم و بلندتر گفتم:

- هوی با توام! میگم کجایی! از غروب تا الان صد دفعه زنگ زدم به گوشت، واسه چی برنمی‌داری؟

یه ژست حق به جانب گرفت و گفت:

- اولاً اتاق در داره، دوما گشنه‌ت بود سلامت رو خوردی، سوماً...

ابروهایش رو داد بالا و با لبخند ادامه‌ی حرفش رو زد:

- ...نگرانم شده بودی؟

یکم دستپاچه شدم، گفتم:

- کی؟ من؟ هه! عمراً. دلیلی نداره نگران بشم. فقط گفتم یه وقت تو راه تصادف نکرده باشی مرده باشی یا سکنه کرده باشی یا کشته باشنت و این چیزها.

هه، همه‌ی بادش خوابید، گفت:

- دستی دستی می‌خواستی به کشتن بدیمون دیگه.

- من که نه، گفتم به کشتن دادنت.

- خیلی خب، حالا برو بیرون من لباس عوض کنم بریم شام بخوریم تا از گشنگی نمردی.

وا! کی به این گفت! وقتی دید متعجب نگاهش می‌کنم، خودش گفت:

– مستخدم توی آشپزخونه گفت منتظر شدی تا من پیام با هم غذا بخوریم.

– نه، اصلا هم این‌طوری نیست. من فقط اون موقع گشنه‌م نبود، گفتم تا تو بیای من هم گشنه‌م میشه دیگه با هم بخوریم؛ وگرنه من که واسه تو واینستادم.

یه نیشخند زد و گفت:

– آره تو راست میگی، حالا برو بیرون.

از اتاقش اومدم بیرون. مستخدم فضول! رفتم توی آشپزخونه، با حرص به مستخدم نگاه می‌کردم؛ ولی جرئت نداشت پرسه چیزی شده یا نه. شاهین هم اومد. خیلی گشنه‌م بود؛ ولی اشتهاش رفته بود. خیلی نخوردم، از سر میز بلند شدم، داشتم می‌رفتم که شاهین گفت:

– همین؟ مگه گشنه‌ت نبود؟

– نه، اشتها ندارم، شب بخیر.

– شب بخیر.

از آشپزخونه اومدم بیرون، خوابم نمی‌اومد؛ ولی حوصله نداشتم اونجا بمونم. رفتم توی اتاق و به نفوذی پیام دادم:

– شاهین سرخ، شاهین حدود نیم ساعت پیش اومد خونه.

جوابی نداد. لباس‌هام رو عوض کردم. باید فردا برم چند دست لباس بخرم. این‌ها دلم رو زده همه‌ش هم مشکیه. در بالکن رو باز کردم و رفتم داخلش. آخیش هوا خیلی عالیه. نسیمی که می‌اومد موهام رو تو هوا پخش می‌کرد. دستم رو کردم داخل موهای بلندم و یه تگون بهشون دادم. موهام رو دوست داشتم، تا گودی کمرم می‌رسید. رفتم داخل اتاق و جلوی میز آرایش ایستادم. نمی‌دونم چرا دلم خواست یکم آرایش کنم! البته معمولاً خیلی آرایش نمی‌کردم؛ ولی الان اغفال شم یکم بیشتر از همیشه به خودم برسم. خط چشمم رو برداشتم و یه خط چشم کلفت دور چشمم کشیدم، ریملم رو بیشتر از هر روز زدم و فرشون کردم. داخل چشمم رو مداد کشیدم، یه رژ قرمز آتشین هم به لب‌هام زدم. فرم لب‌هام رو خیلی دوست دارم. باریک و یکم گوشتی. چشم‌هام هم که مشکی و کشیده‌ست. ابروهام کم مو و خیلی قشنگه، اصلاً نیاز به برداشتن نداره. بینیم هم عروسکی نیست، سر بالا هم نیست؛ ولی گوشتی و زشت هم نیست و به قیافه‌م میاد. گوشیم رو برداشتم و یه عکس از خودم گرفتم و گذاشتمش تصویر زمینه‌ی گوشی‌م. یه خمیازه کشیدم. اوف، همین الان آرایش کردم‌ها، حالا باید به این زودی پاکش کنم و برم بخوابم. یهو دلم قهوه خواست.

خواستم زنگ رو بزنم تا پری بیاد بالا که یکی در زد. خنده‌م گرفت، خودش اومد. در رو باز کردم؛ ولی خشکم زد. شاهین هم که پشت در بود خشکش زد. چشم‌هاش همه‌ی اجزای صورتم رو از نظر می‌گذروند. یه لحظه خیره‌ی لب‌هام شد، نمی‌دونستم چی کار کنم! فقط تنها کاری که کردم این بود که در رو محکم بستم، جوری که تنم از صداش لرزید. اون بیچاره که تو شوک هم بود فکر کنم سخته کرد. سریع رفتم جلو آینه، شیرپاک کن رو برداشتم و تموم آرایشم رو فوراً پاک کردم، شالم رو هم انداختم روی سرم و یه شنل رو لباسم پوشیدم. وای! من رو با این تاپ دیده؟! هوف!

در اتاق رو باز کردم ببینم چی کار داره؛ اما نبود. خواستم برم ببینم چی کارم داشته اما روم نشد. باز برگشتم توی اتاقم، هوف.

رفتم توی تختم و دراز کشیدم. حالا چه فکری می‌کنه من رو با یه تاپ بدون آستین دیده؟! وای شلوارم هم خوب نبود که! فقط تا رو زانوم می‌رسید. شال هم که سرم نبود! آرایشم هم که نگم وای! چقدر بد شد حالا. البته برای اون که این چیزها مهم نیست، روزی صد بار میره این مهمونی و اون پارتی؛ ولی برای من بده، اه.

گوشی‌م رو برداشتم ببینم پیغامی ندارم که دیدم نفوذی بداخلاقی پیام داده:

- نگرانتون رفع شد؟

لااله الا الله، این هم وقت گیر آورده ها، نوشتم:

- من نگران نبودم که بخواد رفع بشه.

پیام داد:

- باز که عصبانی شدی، "شاهین سرخ" هم که یادت رفت بنویسی!

جواب دادم:

- شاهین سرخ، شبتون بخیر.

هه، حالا من ضایعش کردم. پررو، فکر کرده کی هست! پیام داد:

- شب خوش.

گوشی رو پرت کردم زیر بالشتم و سعی کردم بخوابم.

با صدای پیامک گوشی، چشم‌هام رو باز کردم. شماره‌ی کامران بود. آه، خروس بی محل نوشته بود:

– سلام پرنسس زیبا، بی‌صبرانه منتظرم تا ببینمت. خواب نمونی خانوم کوچولو.

پیش خودم اداش رو درآوردم و با دهن کجی گفتم:

– خواب نمونی خانوم کوچولو.

بعد هم یه نگاه غضبناک به شماره‌ش انداختم و انگار که خود کامران جلوم باشه، گفتم:

– مرده‌شورت رو ببرن، مسخره‌ی لوس.

دوباره خوابیدم. پتو رو با حرص کشیدم روی سرم؛ ولی متاسفانه خوابم پریده بود. دوباره با حرص بلند شدم و نشستم رو تخت.

– خدا مرگت بده الهی.

مثل دیوونه‌ها بلندشدم رفتم تو دستشویی. لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون. تو آشپزخونه که رفتم، دیدم شاهین هنوز نیومده. نشستم سر جام و صبحونه‌م رو خوردم. شاهین هم اومد.

– صبح بخیر

نگاهش کردم. تیشرت جذب آستین کوتاه پوشیده بود، خیلی مشکی بهش می‌اومد. یهو یاد دیشب افتادم، سرم رو انداختم پایین و آروم سلام کردم. فکر کنم فهمید یهو خجالت کشیدم؛ چون وقتی نگاهش کردم بهم لبخند زد.

سر صبحونه احساس کردم همه‌ش داره نگاهم می‌کنه، نمی‌تونستم درست بخورم. به ناچار بلند شدم و بی‌حرف از آشپزخونه رفتم بیرون. رفتم توی حیاط و روی صندلی چوبی متحرک نشستم. از این صندلی‌ها خیلی دوست داشتم. آروم آروم روش تکون می‌خوردم. چشم‌هام رو بسته بودم، نور آفتاب مستقیم تو صورتم بود و این خیلی لذت بخش بود برام. صدای خنده یه بچه می‌اومد. چشم‌هام رو باز کردم و دیدم همون بچه‌ای که روز اول دیده بودم، داشت دنبال یه پروانه می‌دوید و می‌خندید. آخی، چه بانمک هم بود. داشت می‌دوید که یهو نگاهش به من افتاد. انگار ترسید؛ چون همون‌جا سر جاش ایستاد و دست‌هاش رو گره کرد تو هم و زل زد بهم. بهش لبخند زدم و بهش اشاره کردم که بیاد پیشم. با دودلی اومد جلوم ایستاد. دستش رو گرفتم و یه دست تو موهای مشکیش کشیدم:

- از من می‌ترسی؟

چیزی نگفت.

- موش زبونت رو خورده؟

باز هم هیچی نگفت.

- میای بازی کنیم؟

این رو که گفتم، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- پس میای

یه لبخند خیلی ریز زد.

- ولی اول باید سمت رو بدونم.

آروم گفت:

- سعید.

- سمت هم مثل خودت خوشگله، حالا بهم بگو از من می ترسی؟

سرش رو آروم تکون داد و به زمین نگاه کرد. دستم رو گذاشتم زیر چونه‌ش و سرش رو بالا آوردم. تو

چشم‌هام نگاه کرد. چشم‌های عسلی خوشگلی داشت. بهش لبخند زدم و گفتم:

- میشه با هم دوست بشیم و دیگه ازم نترسی؟

گفتش:

- اگه دوست بشیم دیگه من رو نمی‌کشی؟

خدا بگم چی کارت نکنه شاهین. منی که آزارم به مورچه هم نمی‌رسید، ببین چی کار کردی که بچه

همچین تصویری از من داره.

- نه عزیزم. حالا میای بازی کنیم؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد.

- خب حالا چی بازی کنیم؟

یکم فکر کرد و بعد گفت:

- من توپ دارم، بریم توپ بازی کنیم.

خندیدم و گفتم:

- بریم.

دستم رو گرفت و دوید پشت ساختمون. من رو هم دنبال خودش می کشید. خندهم گرفته بود.

فقط خدا کنه شاهین من رو نبینه. می ترسم شک کنه. گرچه شاید تا الان هم فهمیده رفتارم مثل اول نیست. همون طوری که من فهمیدم رفتار اون هم مثل اول نیست.

سعید: خاله تو اون طرف وایسا، من هم این طرف، از اون درخته تا اون یکی دروازه ی تو، از این درخته تا اون جا هم دروازه ی من.

خندهم گرفت. رفتم همون جایی که گفته بود ایستادم. توپ رو با پاش شوت کرد که متاسفانه نتونستم بگیرمش. پرید بالا و با خنده گفت:

- آخ جون گل شد، گل شد.

خندهم گرفته بود. فقط این بازی رو نکرده بودم که کردم!

سعید: خاله نوبت توئه، تو بزن حالا.

توپ رو گذاشتم جلو پام.

- الان یه گلی می‌زنم که علی دایی تو تموم عمرش نزده باشه، وایسا.

پام رو بردم بالا و محکم زدم به توپ؛ ولی کلا یه جای دیگه رفت و حسابی ضایع شدم جلو بچه. سعید خندید و گفت:

- آخ جون یک هیچ من جلوئم، الان یه گل دیگه بهت می‌زنم، وایسا.

دوید توپ رو آورد و یه شوت محکم زد که باز هم نتونستم بگیرمش و گل شد. سعید باز پرید بالا و با ذوق گفت:

- گل شد... گل شد.

بین بی خود نیست دخترها فوتبال بازی نمی‌کنن، هوف.

- اِ خوشحالی؟ این دفعه دیگه گلش می‌کنم.

یه شوت محکم‌تر از قبلی به توپ زدم اما... ای دل غافل، توپ رفت بالای درخت گیر کرد.

- وای حالا چی کار کنیم؟

سعید گفت:

- الان میرم میارمش

سعی کرد از درخت بره بالا؛ اما درخت بلند بود و نمی‌تونست. زیر بغلش رو گرفتم و آوردمش پایین.

- تو نمی‌تونی خاله، صبر کن من خودم میرم.

تعجب کرد و گفت:

- شما میری؟ مگه بلدی؟

- بع، این رو باش، معلومه که بلدم. من بچه بودم همه‌ش رو درخت بودم، کلا رو درخت بزرگ شدم.

- نیوفتی خاله.

- نگران نباش پسر، الان برات میارمش، وایسا.

شالم رو باز کردم و بردم پشت گردنم و گره زدم که تو دست و پام نباشه. کفشم رو درآوردم و دو طرف درخت رو گرفتم. به نظر خیلی سخت نمی‌اومد بالا رفتن ازش. آروم آروم ازش بالا رفتم.

- آفرین خاله... الان می‌رسی... یکم دیگه مونده

اوف، خیلی سخت بود بالا رفتن از درخت. یکم دیگه می‌رفتم می‌تونستم شاخه رو بگیرم و خودم رو ازش بکشم بالا. عرقم دراومده بود، نفسم تند تند شده بود، خیلی وقت بود که ورزش نکرده بودم. رو شاخه آویزون شدم و خودم رو روش نگه داشتم، دستم درد گرفته بود. با زور خودم رو از شاخه بالا کشیدم و روش نشستم. یکم که نفسم تازه شد، روش ایستادم؛ اما همون لحظه صدای شاهین رو شنیدم که صدام می‌زد. جوابش رو ندادم، به سعید هم گفتم نگه من اینجام. اومد پشت ساختمون. دعا دعا می‌کردم من رو نبینه. سعید رو که دید اومد پیشش و بهش گفت:

- تو کتابون رو ندیدی؟

سعید دستپاچه گفت:

– نه..نه عمو.

یکم مشکوک نگاهش کرد و گفت:

– ببینم، تو اینجا چی کار می کنی؟

سعید خواست حرف بزنه که صدای ترک برداشتن شاخه به گوش رسید که البته فقط من شنیدمش. تا خواستم یه کاری کنم که نیفتم شاخه شکست و با جیغ از روش افتادم پایین. چشم هام رو بسته بودم و جیغ می کشیدم، وای بیوفتم مُردم. صدای جیغ سعید رو شنیدم که صدام می زد و مدام می گفت خاله. قبل از این که بیفتم رو زمین یه جای دیگه افتادم که نمی دونستم کجاست! فقط حرکت دست یکی رو روی بازوم حس کردم. با دستم جلوی صورتم رو گرفته بودم.

می ترسیدم چشم هام رو باز کنم. آروم آروم دستم رو برداشتم؛ ولی شوکه شدم. تو بغل شاهین بودم! ظاهرا وقتی داشتم می افتادم شاهین من رو گرفته. من به اون نگاه می کردم اون به من. فقط همینم کم بود. با صدای سعید که گفت "خاله حالت خوبه؟" جفت مون به خودمون اومدیم. شاهین من رو گذاشت روی زمین و یکم لباسش رو مرتب کرد، من هم همین طور.

شاهین: نمی دونستم از درخت هم بالا میری!

روم نمی شد چیزی بگم.

سعید: عمو، خاله رو دعواش نکن، تقصیر من بود.

شاهین: تو توپ رو انداختی بالا؟

سعید یه نگاه به من کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:

– نه، من انداختمش بالا.

شاهین: پس توپ بازی می کردین؟

از سوال پیچ کردنش ناراحت شدم، بهش زل زدم و گفتم:

– اشکالی داره؟!

– خیر؛ ولی فکر نمی کردم رفتارت با بچه ها طوری باشه که باهاشون بازی کنی!

ای وای! همین رو کم داشتم که فقط شک کنه.

– بهتر از اینه که بشینم توی اتاقم و در رو هم روی خودم ببندم. حوصله م سر رفته بود.

– توپت رو هم که نتونستی بیاری!

هر سه تامون به بالای درخت نگاه کردیم. بله، توپ گیر کرده بود اون بالا.

شاهین: برید کنار.

بهش نگاه کردم. سعی داشت با یه سنگ توپ رو بندازه پایین. با اولین پرتابی که کرد، سنگ خورد به

توپ و افتاد پایین و توپ صاف افتاد تو بغل شاهین. نه انگار نشونه گیریش هم خوبه.

اگه می دونستم با یه سنگ توپ می افته دیگه مثل شانپانزه ها نمی رفتم بالا. شاهین توپ رو داد به سعید

و گفت:

– بیا عمو، تو برو بازی کن، من با خاله ت کار دارم.

سعید چشمی گفت و رفت. مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

– به تو هم نمیاد با بچه‌ها این‌طور رفتار کنی‌ها!

انگار فهمید سه شده، یکم خودش رو این‌ور اون‌ور کرد و گفت:

– الان وقت این چیزها نیست، آخر هفته قرار داریم.

– قرار؟ چه قرار؟

– قراره محموله جابه‌جا کنیم. مشتری خوب داریم، منتها بار هروئینم کمه، داری اندازه‌ی دویست کیلو؟

– من همه چی دارم، نگران اونش نباش.

– خوبه. من می‌رم بالا تا قرارداد رو بنویسم، تو هم بیا و دنبال توپ بازی نباش. هیچ می‌دونی اگه من

نبودم ممکن بود دست و پات بشکنه.

– حالا که نشکسته.

– تشکر هم که بلد نیستی.

– وظیفه‌ت بود.

– جان؟ چیزی گفتی؟

فکر کرد می‌ترسم ازش. رفتم صاف جلوش ایستادم و گفتم:

– وظیفه‌ت بود.

- حیف که زنی.

- مثلاً می‌خواستی چی کار کنی؟

- فعلاً کار دارم، بعداً بهت می‌گم.

- هه.

رفت. یکم که دور شد، من هم رفتم داخل خونه. باید به نفوذی و سرهنگ اطلاع می‌دادم. رفتم داخل اتاقم و گوشیم رو برداشتم. اول به نفوذی پیام دادم:

- شاهین سرخ، آخر این هفته، شاهین قرارداد داره، بار هروئینش کمه و من باید براش تهیه کنم تا چند لحظه‌ی دیگه به سرهنگ گزارش می‌دم و نتیجه رو اعلام می‌کنم.

به دقیقه نکشیده جواب داد:

- دریافت شد.

به سرهنگ هم همون پیام رو دادم که فوراً جوابش اومد، نوشته بود:

- یه مخفیگاه برات درست می‌کنیم و توش موادها رو می‌ذاریم. به زودی جا و مکانش رو بهت اطلاع می‌دم.

- شاهین سرخ، دریافت شد.

نتیجه رو به نفوذی اعلام کردم و اون هم مثل من منتظر جواب شد. تو افکار خودم غوطه‌ور بودم که صدای پیامک گوشی اومد. حدس می‌زدم کیه. کامران بود که نوشته بود:

- پرنسس چرا زمان این قدر دیر می گذره؟ چرا زودتر ساعت پنج نمیشه؟!

خندهم گرفت، رو تخت دراز کشیدم و جوابش رو دادم:

- نمی دونم! برای من هم دیر می گذره.

پیام داد:

- موافقی زودتر بیایم سرقرار؟

یکم فکر کردم و جواب دادم:

- متاسفانه نمیشه، شاهین خونه ست و من ساعت پنج می تونم بیام.

نوشت:

- ای بابا، خیلی حیف شد پرنسس؛ اما عیبی نداره. به خاطر تو چند ساعت دیگه رو هم تحمل می کنم.

دیگه حالم داشت از این مارمولک بازی هاش بهم می خورد. جواب دادم:

- شما لطف دارید، ببخشید شاهین می خواد بیاد پیشم، فعلا.

نوشت:

- مراقب باش بلایی سر پرنسس قشنگ ما نیاره، با من هم راحت باش، همون کامران صدام کن. فعلا.

جوابی بهش ندادم. هه حالا چه فکری می کنه.

کامران زودتر از من اومده بود. محافظ شخصی در رو برام باز کرد و پیاده شدم. نزدیک آلاچیقی که کامران داخلش نشسته بود شدم. رفتم داخل، کامران از جاش بلند شد و اومد جلوم ایستاد. سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

– تو واقعا فوق العاده‌ای.

سرم رو انداختم پایین و آروم سلام کردم. با کارش حسابی غافلگیر شدم. دستش رو آورد جلو و گذاشت زیر چونه‌م و سرم رو بالا آورد و گفت:

– سلام به روی ماهت. دوست ندارم وقتی باهام حرف می‌زنی سرت پایین باشه. دوست دارم باچشم‌های قشنگت تو چشم‌هام نگاه کنی و باهام حرف بزنی، خب؟

به دستش نگاه کردم که دستش رو برداشت. فقط یه لبخند کوتاه بهش زدم. دستش رو مقابلش دراز کرد و گفت:

– بفرمایید بشینید بانو.

نشستم روی صندلی، اون هم کنارم نشست. خیلی فاصله نداشتیم با هم، کمتر از یک وجب بینمون فضا بود. از حالت مون راضی نبودم؛ اما نمی‌تونستم چیزی بگم؛ چون مثلا از خارج اومدم.

– خب، پرنسس چه خبرها؟ خوبی؟

– بله ممنون، شما خوب هستید؟

– باز که با من این طوری حرف زدی ببینم مگه من غریبه‌م؟ هوم؟

باز هم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نه.

- پس باهام راحت حرف بزن، خب؟ حالا هم سرت رو بیار بالا و به زمین نگاه نکن. نکنه تو چشم‌هام رو دوست نداری؟ همه‌ی دخترها عاشق چشم سبز و آبی و این‌هان!

با لبخند بهش نگاه کردم. انصافاً چشم‌های قشنگی به رنگ سبز داشت.

- نه این چه حرفیه. چشم‌های شما خیلی قشنگن. من توی مدتی که خارج بودم بیشتر با افرادی سر و کار داشتم که چشم رنگی بودن؛ ولی باید اعتراف کنم چشم‌های شما فوق العاده زیباست.

خندید و گفت:

- عزیزم، چشم‌های من در برابر چشم‌های قشنگ تو هیچی نیست. با این که مشکیه؛ اما این قدر جذاب و گیراست که آدم فقط می‌خواد نگاهش کنه.

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. داشتم به کفش‌هام نگاه می‌کردم که با صدای کامران باز بهش نگاه کردم.

- کتابون می‌خوام یه پیشنهادی بهت بدم.

آخ، انگار زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم قراره برم پیشش. متعجب نگاهش کردم و کنجکاوانه پرسیدم:

- چه پیشنهادی؟

یکم با تته پته گفت:

– اوم...ببین...راستش...چه جوری بگم آخه...

بعد خیلی یهو و سریع گفت:

– حاضری با من بیای؟

تو چشم‌هایش زل زدم و با تعجب پرسیدم؟

– بیام؟ کجا بیام؟

– ببین، من...حقیقتش اینه که من می‌خوام به تو پیشنهاد ازدواج بدم.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

– پیشنهاد ازدواج؟ شما حالتون خوبه؟

انگار کلافه شد؛ چون ایستاد و پشتش رو کرد بهم و گفت:

– ببین کتابتون، شاید باورت نشه ولی... من همون شبی که تو رو خونه‌ی شاهین دیدم جذبت شدم، دیوونه‌ت شدم. یه لحظه هم نمی‌تونستم چشم ازت بردارم.

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

– کتابتون من تو نگاه اول عاشقت شدم.

یکم خودم رو به گیجی زدم و گفتم:

– آخه...یعنی چی؟ شدنی نیست. من...من الان نامزد شاهینم.

اومد کنارم نشست و گفت:

- تو فقط بگو حاضری باهام ازدواج کنی یا نه؟!

با من من گفتم:

- راستش رو بخوای، من علاقه‌ای به شاهین ندارم؛ یعنی داشتم و دیگه ندارم... فکر کنم من هم به تو بی‌میل نباشم.

سرم رو انداختم پایین. فیلم بودن جلوی این از فیلم بودن جلوی شاهین سخت‌تره. با تماس دستش با دستم مورمورم شد. خدایا کمک کن جلوتر از این نره. بهش نگاه کردم که بهم لبخند زد، جواب لبخندش رو دادم.

- کتابون قول میدم اگر با من باشی ندارم آب تو دلت تکنون بخوره، فقط باهام راه بیا، خب؟

- چه طوری آخه؟

- تو نگران اون نباش، من خودم یه نقشه می‌ریزم. فقط تا اون موقع می‌خوام مراقب خودت باشی، نمی‌خوام شاهین حتی انگشتش هم بهت بخوره. می‌خوام تمام و کمال در اختیار من باشی، باشه عزیزم؟!

- من همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم. تا الان که نداشتم شاهین هیچ جور تماسی باهام داشته باشه. خسته شدم از کارهایش. شب که میشه از ترس می‌لرزم، شانس آوردم اتاقم رو همون شب مهمونی ازش جدا کردم، گرچه اون نمی‌خواست؛ ولی این قدرگریه کردم تا بالاخره گذاشت.

- دیگه نترس عزیزم، از هیچی نترس. قول می‌دم زودتر از وقتی که فکرش هم بکنی بیمارمت پیش خودم و بکنمت سوگولی خونه‌م، می‌خوام پرنسس خودم باشی نه هیچ کس دیگه.

- کامران؟

- جون کامران؟

- اگه شاهین بفهمه؟ اگه بلایی سرمون بیاره؟

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- هیش، ازهیچی نترس. تو فقط تا وقتی که پیش اونی مواظب خودت باش. وقتی بیای پیش من، هیچ اتفاقی نمی افته؛ یعنی نمی دارم که بیفته. تا من رو داری از هیچی نترس، هوات رو دارم.

- تا کی باید صبر کنیم؟ کامران من می ترسم بمونم پیش شاهین. شب ها فقط کابوس می بینم، حتی اجازه نمیده دو روز برم مسافرت، الان هم به بهونه ی خرید اومدم.

- می تونی تا هفته ی آینده صبر کنی؟

- می خوام چی کار کنی؟

- ببین من این هفته باید برم خارج خب. خیلی زود برمی گردم و اون وقت یه فکری می کنیم. می تونی فرار کنی و یه جا قرار بذاریم هم رو ببینیم. بعد هم بریم خونه ی من. اون وقت نمی دارم شاهین رنگ تو رو هم ببینه، حسرت تو رو می دارم رو دل سیاهش.

- من می ترسم شاهین بلایی سر تو بیاره، اون وقت چی کار می کنی؟

- تو نگران من نباش عزیزم. تو فقط مراقب خودت باش، من حواسم به خودم هست، باشه خانومی؟

«آه بدم میاد از حرف زدن هاش»

- باشه.

- آفرین.

یکم رفت تو فکر یا شاید هم رویا! آروم گفت:

- دارم لحظه شماری می کنم واسه اون روزی که پرنسس من بشی، فقط مال من بشی.

- من می ترسم کامران

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- می ترسی؟ از چی؟

- شاهین باعث این ترسم شده، می ترسم تو هم مثل اون باشی.

- عزیزم، شاهین یه آدم هوسران و دختربازه، من که مثل اون نیستم، تا حالا عاشق هیچکی نشدم. تو

اولین کسی بودی که چشمم رو گرفت.

چیزی نگفتم.

خدا به داد من برسه، معلوم نیست تا کی باید با همچین آدمی سر و کار داشته باشم! با صدای کامران به

خودم اومدم.

- حالا بخند.

بهش نگاه کردم و لبخند زدم. باید زودتر برم. حوصله م داشت پیشش سر می رفت.

- ببخشید من دیگه باید برم.

- چرا این قدر زود؟!

- مجبورم، نمی خوام شاهین شکی کنه.

- باشه برو مراقب خودت هم باش، از پرنسس من خوب مراقبت کن.

- تو هم مراقب خودت باش. خدا حافظ.

- به سلامت.

از مقابلش رد شدم و نشستم داخل اتومبیل. نگاهش کردم، برام دست تگون داد. فقط سرم رو تگون دادم و بهش لبخند زدم.

به زودی قراره برم پیش این مارمولک، تازه داشتم با این شاهین بد اخلاق مغرور صمیمی می شدم ها. دلم خوش بود اگه مثل نفوذی بد اخلاق ده سال هم اینجا باشم با وجود این حوصله سرنمیره، حالا این رو باید کجای دلم می داشتم.

وقتی وارد خونه شدم شاهین نشسته بود رو مبل. دست هاش رو گره کرده بود تو هم و سرش رو بهش تکیه داده بود. با صدای در سرش رو بلند کرد. وقتی من رو دید اومد جلوتر، از سر تا پام رو نگاه کرد. تازه فهمیدم به خاطر رنگ لباس هامه. همون مانتو کرم رنگی که تازه خریده بودم روتنم کرده بودم.

- چیزی شده؟

از سردرگمی در اومد.

- هان؟

خندهم گرفت.

- چرا این طوری نگاه می کنی؟

- چطوری نگاه کردم؟

- این طوری.

- توهمیا.

- باش.

- چی شد؟

- چی چی شد؟

- کامران دیگه

- می خواستی چی بشه؟

- میشه این قدر بحث نکنی؟

- این هفته میره اون ور آب، وقتی برگشت قراره فرار کنم از اینجا و برم بشم پرنسس زیبای اون.

چشم هاش گرد شد.

- بری بشی پرنسس اون؟

خندیدم و گفتم:

– خب آره دیگه، مگه یادت رفته همه‌ش میگه پرنسس من، پرنسس من؟

پشتش رو کرد بهم و در حالی که داشت می‌رفت سمت همون مبلی که روش نشسته بود، گفت:

– کتابون هنوز دیر نشده، می‌تونن نری.

– تو حالت خوبه؟ چرا این قدر میگی نَرَم؟! می‌خوای نقشه‌مون لو بره آقای خلافکار؟

خلافکار؟! چی گفتم!

چیزی نگفت. رفتم بالا توی اتاقم. لباس‌هام رو عوض کردم و لباس‌های جدیدی که امروز بعد از خداحافظی از کامران خریده بودم رو تنم کردم. یه بلوز آستین کوتاه با شلوارش که ست هم بودن و به رنگ لیمویی. به پوست سفیدم می‌اومد. خوابیدم رو تخت، گوشی رو برداشتم و به نفوذی پیام دادم:

– شاهین سرخ، این هفته کامران برای قراردادی به خارج میره و تا هفته‌ی آینده من از خونه‌ی شاهین فرار می‌کنم و با کامران میرم خونه‌ی اون.

جوابش نیومد. همون پیام رو به سرهنگ دادم که گفت:

– خسته نباشی سرگرد، دریافت شد. نگران چیزی نباش، ما دورادور سعی می‌کنیم مراقبت باشیم، اگرچه نمی‌تونیم نزدیک هم بیایم.

– شاهین سرخ، خواهش می‌کنم لطف می‌کنید.

جواب نفوذی هم اومد که نوشته بود:

- بسیار خب، دریافت شد.

گوشی رو انداختم زیر بالشت. گردنبندم رو در آوردم و عکس تک تک اعضای خانواده‌م رو بوسیدم. دلم براشون یه ذره شده بود. اگه الان خونه بودم داشتم با الناز سر کنترل تلویزیون دعوا می کردم. با یادآوری خاطراتم لبخند زدم. صدای در اتاقم اومد.

- بفرمایید.

پری اومد داخل و گفت:

- خانوم شام آماده‌ست.

- الان میام.

چه زود ساعت نه شده بود! اوف، باز هم لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین. نمی‌دونم چرا اشتها نداشتم! شاهین سر جاش نشسته بود. من هم بی حرف نشستم سر جام. با غذا بازی می کردم. تو فکر بودم، فکر فردهام.

تا کی باید توی این گروه و اون گروه کار کنم؟ تا کی باید جاسوس باشم؟ اگه بگم خسته نشدم دروغ گفتم؛ ولی من آدمی نیستم که با این چیزها از پا دربیام. یادمه توی پرونده قبلیم سه بار نزدیک بود بمیرم. بارسوم هم دکترها نجاتم دادن. وقتی اون ضربه خورد به سرم، سه روز تو آی سی یو بستری بودم. وقتی بازوم رو فشار میدم جای تیری که خورده بود بهش هنوز درد می‌گیره. نباید این قدر زود جا بزنم. هنوز دو ماه هم نشده که اینجام. با صدای شاهین سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

- تو چه فکری بودی؟

- تو فکر نبودم.

- پس چرا صدات زدم جواب ندادی؟

- صدام زدی؟

- دیدی تو فکر بودی؟

- آره بودم، مهم نیست.

- چرا غذات رو نمی خوری؟

- اشتها ندارم.

- چرا؟

- بیست سوالیه؟

- نه.

- شب بخیر.

بدون این که منتظر جوابش بشم با حرص از پشت میز اومدم بیرون. از آشپزخونه زدم بیرون. رفتم توی اتاقم و روی صندلی توی بالکن نشستم. خودم هم نمی دونم چرا یهو این شکلی شدم! انگار جن رفت تو جلدم. چقدر بد باهاش حرف زدم. هوف.

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم. نشستم روی تخت. باز این سردرد لعنتی اومد سراغم دو طرف پیشونیم رو گرفتم و محکم فشارش دادم. سرم سنگینی می کرد، چشم هام یه وقت هایی سیاهی می رفت و سرگیجه داشتم. چم شده خدایا؟!

از روی تخت بلند شدم؛ اما همین که ایستادم سرم گیج رفت و خوردم زمین. سرم خورد به لبه ی تخت که آخ بلندی گفتم. ولی فکر نکنم اون قدر بلند گفته باشم که صداش بیرون بره. خواستم بلند بشم؛ اما توانایی این کار رو هم نداشتم. دستم رو زدم به سرم، دستم خونی شد. از درد داشتم گریه می کردم. دستم رو گرفتم به لبه ی تخت و آرام بلند شدم. کنار دیوار رو گرفتم و کشون کشون تا دم در رفتم. در اتاق رو باز کردم، هیچکس توسالن نبود. چند دفعه پری رو صدا کردم؛ ولی اون قدر صدام ضعیف بود که خودم هم نمی شنیدم. دستگیره ی در رو گرفتم و خودم رو به در اتاق شاهین رسوندم. وضعیتم مناسب نبود؛ ولی اون قدر درد داشتم که اصلا برام مهم نبود. چند دفعه اسمش رو صدا زدم ولی باز هم ضعیف بود صدام. در اتاقش رو باز کردم. روی تخت خواب بود، لباسش تنش نبود.

- شا...شاهین.

تکون نخورد. واقعا توان حتی یک قدم برداشتن رو هم نداشتم. سرم گیج می رفت و خونس بند نمی اومد.

- شاهین

آروم آروم با دستم به در اتاقش ضربه زدم. یه تکون خورد، دوباره صداش کردم.

- شا...آخ...شاهین

یهو چشم هاش رو باز کرد. بیچاره ترسید و دوید سمتم.

– کتابون...چی شده؟ سرت چرا خون میاد؟ کسی تو اتاقت بوده؟

بازو هام رو گرفت و نگهم داشت. بی جون وسط دست هاش بودم. داد زد:

– کتابون حرف بزن...پری؟

بلندتر داد زد:

– پری؟ کدوم گوری هستین؟

دستش رو گذاشت روی زخمم و روش رو گرفت:

– کتا...

دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم.

صدا های گنگی توی سرم می پیچید، صدا های آشنا؛ ولی نمی تونستم تشخیص بدم مال کیه. فقط ناله می کردم. هر از گاهی دست یکی رو که روی دست و سرم قرار می گرفت رو حس می کردم. سوزش توی دستم رو حس می کردم. سرم خیلی درد می کرد. بین ناله های بی جونم، باز هم بیهوش شدم.

چشم هام رو آروم باز کردم. توی اتاقم بودم. سرم هنوز درد می کرد؛ ولی نه مثل قبل. سرم رو چرخوندم. یکی بالای سرم نشسته بود که دستش رو گره کرده بود توی هم و سرش رو گذاشته بود رو دستش. می تونستم تشخیص بدم که شاهینه. آروم صداش زدم، صدام خیلی ضعیف بود ولی به محض این که صداش کردم سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشم هاش پف داشت و قرمز بود.

- کتابون... بهوش اومدی؟

از صندلیش اومد پایین و با عجله نشست روی زمین کنار تخت.

- کتابون حالت خوبه؟ من رو می شناسی؟ یادت میاد چه اتفاقی افتاد؟

آروم سرم رو تکیه دادم. لبخند زد؛ ولی من توان لبخند زدن هم نداشتم.

- بهتری؟ سرت خیلی درد می کنه؟

- آره.

- چرا این طوری شدی یهو؟

- نمی دونم... سرم... سرم گیج می رفت.

- خیلی خب... خیلی خب... حرف زن، الان به دکتر می گم بیاد.

با عجله از اتاق رفت بیرون. خسته بودم، گرسنه بود، ضعف داشتم. همه ی بدنم کوفته بود انگار.

شاهین برگشت، یه لیوان آب دستش بود. اومد سر جای قبلش نشست.

- بیا یکم آب بخور. با دکترا حرف زدم، گفت ایرادی نداره... خودش هم الان میاد.

دستش رو برد زیر بالشت و من رو آورد بالا و کم کم آب رو بهم داد. یکم که خوردم لیوان رو برد گذاشت رو پاتختی.

صدای در اومد و بعدش یه مرد حدود 50 ساله اومد توی اتاق که احتمالا دکتره؛ چون از کیفش مشخصه. شاهین بلند شد تا دکتر معاینه‌م کنه.

دکتر: سرگیجه دارید هنوز؟

- کم؛ ولی سرم خیلی درد می‌کنه چشم‌هام هم سیاهی میره.

- حالت تهوع داری؟

- بله، احساس ضعف می‌کنم. همه‌ی بدنم درد می‌کنه و کوفته‌ست.

- خب خدا رو شکر چیز مهمی نیست و به خاطر ضربه‌ایه که به سرت خورده. بیماری خاصی نداری؟

- نه؛ ولی سردردم عصبیه.

- بله متوجه شدم، دیشب عصبانی بودین یا استرس داشتین؟

- نه.

دکتر لبخند زد، فهمید دروغ گفتم.

- بسیار خب، براتون قرص نوشتم که سر وقت بخورید. سعی کنید باز دوباره عصبانی نشید و استرس پیدا نکنید که باز حالتون بد بشه.

خواستم حرف بزنم که نسخه رو گذاشت روی تخت و با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت. اتاق ساکت بود. صدای شاهین اون سکوت رو شکست.

- تقصیر من بود، نه؟

- چی تقصیر تو بود؟

- که عصبی شدی.

- من عصبی نشدم.

- باشه باشه تسلیم، تو فقط آروم باش، الان باز عصبانی میشی.

چیزی نگفتم. یه قرص گذاشت تو دهنم و لیوان رو هم گرفت سمتم. کم کم خوردمش.

- من میرم، تو استراحت کن.

چیزی نگفتم.

- اگر هم چیزی خواستی این زنگ رو بزن.

سرم رو تکون دادم. بهم لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.

هر وقت عصبانی میشم یا به قول دکتر استرس می گیرم، اوضاعم همینه. فرداش که از خواب پا میشم سردرد و سرگیجه می گیرم. یادمه یه بار دیگه هم همین طوری شدم، منتها اونور سرم شکست. گوشی مخفی م رو زیر بالشت مخفی کرده بودم. درش آوردم و پیام های نفوذی رو باز کردم. نوشته بود:

"- چی کار کردی با خودت؟

- چرا مراقب خودت نیستی؟

- از چی عصبانی بودی که این طوری شدی؟

- نکنه استرس رفتن به خونه کامران رو داشتی؟

- زودتر خوب شو، ما بهت نیاز داریم."

چه اخبار دقیق رو هم داره. نودونه درصد خیلی به شاهین نزدیکه که همه چی رو می‌دونه! شاید خود شاهین این‌ها رو بهش گفته باشه! پیام دادم:

- شاهین سرخ، من نه عصبانی بودم، نه استرس داشتم.

زود جواب داد:

- فعلا نمی‌خواد جواب من رو بدی. استراحت کن خانوم لجباز یک دنده.

نمی‌دونم چرا یه روز خوبه یه روز بد یه روز بداخلاقه یه روز مهربون! جوابش رو ندادم. قرص و آمپول‌ها خواب‌آور بود، زود خوابم برد.

با صدای آشنایی که صدام می‌زد چشم‌هام رو باز کردم. پری بود.

- خانوم، وقت داروهاتونه.

کمکم کرد یکم بلند شدم. نشستم و قرص‌ها رو خوردم.

- امری نیست خانوم؟

- کمکم کن بلند شم. خسته شدم بس که خوابیدم.

- اما شما باید استراحت کنید خانوم.

- من حالم خوبه، کمک کن.

به کمکش از تخت پایین اومدم. به محض این که ایستادم، سرم باز گیج رفت. پری که دید دارم گیج می خورم محکم نگه داشتم. من هم سفت چسبیدمش که باز نیوفتم. یکم که حالم خوب شد بهش نگاه کردم و سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- خوبم... بریم.

از اتاق رفتیم بیرون. به سختی از پله ها پایین رفتم، سرم همه ش سنگینی می کرد. با صدای شاهین ایستادم و به اون که تعجب کرده بود، نگاه کردم.

- کتایون؟ چرا بلند شدی؟ تو باید استراحت کنی.

- من حالم خوبه شاهین، چیزیم هم نیست، یکم سرم درد می کنه که الان بهترم، نمی تونم که همه ش بخوابم.

- ولی تو حالت هنوز خوب...

- وقتی میگم خوبم یعنی خوبم.

- خیلی خب، الان باز عصبانی میشی.

- نوچ...میشه این قدر سربه سرم نذاری؟!

خندید و دست هاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه... باشه... تسلیم.

- بریم بیرون پری.

دربان در رو برامون باز کرد. به کمک پری روی صندلی نشستیم. شاهین هم اومد پیشم و روی صندلی مقابلم نشست.

- حالا بهتری؟

- گفتم که بهترم.

- خب، حالا بگو ببینم چرا یهویی این طوری شدی؟

- نمی دونم! یهو سرم گیج رفت و این طوری شدم دیگه.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- یعنی حرف دکتر اشتباه بوده که استرس داشتی و عصبانی بودی؟

سریع و بلند گفتم:

- آره

پوزخند زد و گفت:

- معلومه.

پوف همهش گندمی زدم. چیزی نگفتم. یکم که گذشت پرسیدم:

- قرارها چی شد؟ کی می ریم سرقرار؟

- جنس‌ها ت آماده‌ست؟

- گفتم که من همیشه همه نوع جنسی دارم.

- تو واقعا این جنس‌ها رو از کجا میاری؟ راستش رو بگو.

- گفته بودم خوشم نمیاد کسی توی کارم فضولی کنه؟

- نه نگفته بودی.

- الان میگم، خوشم نمیاد کسی تو کارم فضولی کنه.

- اهوم باشه.

- خب، حالا کی قرار گذاشتی؟

- واسه پنجشنبه.

- یعنی دو روز دیگه؟

- آره.

- خیلی خب.

- من آخرش از کار تو سر درمیارم.

چیزی نگفتم و پوزخند زدم. یه لحظه از آینده ترسیدم. این که من پلیسم و شاهین خلافاکار، اگه بیفته زندان... اوف... اصلا به من چه. می‌خواست خلافاکار نباشه ولله. با صدای شاهین به خودم اومدم.

- چی شد که تو خلاف افتادی؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

- این قدر بی انصاف نباش، من از گذشته بهت گفتم.

- می خواستی نگی.

از جواب صریحم یکه خورد؛ ولی ترسیدم نگم و شک کنه که چرا چیزی از خودم نمیگم. واسه همین یه داستان الکی گریه دار تو ذهنم که از روی یه فیلم دیده بودم رو بهش گفتم.

- نه سالم بود که خانواده من رو از دست دادم، دوست پدرم من رو برد پیش خودش و تربیت کرد. اون بچه نداشت، زنش هم مرده بود. فقط من بودم و اون که البته صاحب یکی از بزرگترین باندای قاچاق مواد بود. عین بچه واقعیش باهام رفتار می کرد، هیچی برام کم نداشت. من خیلی لجباز بودم، هیچ وقت اجازه نمی دادم محافظا پیشم باشن، واسه همین من رو فرستاد انواع کلاس های دفاع شخصی و کاراته و تکواندو و هر چیزی که با اون از خودم محافظت کنم. خلاصه شدم استاد دفاع. دختر باهوشی بودم، خیلی زود سر از کارش درآوردم و به کارش که پر بود از هیجان علاقه مند شدم. کم کم بیشتر بهش نزدیک شدم و با کلی اصرار تونستم به عنوان یه ناظر فقط توی معامله هاش حضور پیدا کنم. هر وقت می رفت سر قرار من هم باهاش بودم.

یه وقت هایی که توی مسئله ای گیر می کرد من بهش پیشنهاد می دادم که چطوری خودش رو از مخمصه نجات بده. حتی توی چند تا معامله باعث سود کلانش شدم و همین باعث شد پدر خوندهم اجازه بده باهاش همکاری کنم. اون تامینم می کرد، من هم به عنوان رییس باند و جانشین اون می رفتم سرقرار. تا این که اون قدر پخته و کاربلد شدم که تو سن بیست و پنج سالگی الان اینم.

آخر فیلم، اون دختر توسط پلیس‌ها کشته میشه، اینجاها رو براش سانسور کردم. وقتی روم رو برگردوندم تا عکس‌العملش رو ببینم نمی‌دونم چرا لبخند رو صورتش بود. البته لبخند می‌گم نه لبخند معمولی، از اون‌ها که سعی داره بخنده و نمی‌خنده.

- چیزی شده؟

دید داره سه میشه خودش رو یکم این‌ور اون‌ور کرد و گفت:

- نه داشتم به سرنوشتت فکر می‌کردم، هم تلخه هم شیرین.

- آره خیلی.

خودم خنده‌م گرفته بود. بیچاره کارگردان فیلم بفهمه چه کردم با فیلمش خودکشی نکنه خوبه. بلند شدم برم که پرسید:

- کجا؟

- میرم توی اتاقم، کار دارم.

- آهان، می‌خواهی کمکت کنم؟

- نه می‌تونم برم.

از پشت میز اومدم بیرون، داشتم می‌رفتم که یهو سرم گیج رفت. باز داشتم سقوط می‌کردم که یهو شاهین از پشت میز دوید و بازوم رو گرفت.

سرم رو بالا گرفتم که چشم تو چشم شدم باهاش. فکر کنم صورتم سرخ شد، گرمی خون رو زیر پوستم حس کردم. سرم رو انداختم پایین و با کمکش صاف ایستادم. قبل از این که حرفی بزنم، شاهین پری رو صدا زد. پری از خونه اومد بیرون و با کمک اون رفتم داخل خونه.

روی تختم دراز کشیدم. وقتی پری رفت بیرون، گوشی رو درآوردم و به نفوذی پیام دادم.

– شاهین سرخ، قرار شاهین برای پنجشنبه‌ست.

جواب داد:

– با سرهنگ هماهنگ کن و نتیجه رو گزارش بده.

– شاهین سرخ، دریافت شد.

به سرهنگ پیام دادم.

– شاهین سرخ، خسته نباشید جناب سرهنگ، قرار شاهین برای روز پنجشنبه تنظیم شده. جنس‌ها آماده‌ست؟ جا و مکان رو به من اعلام کنید.

منتظر شدم. چند دقیقه گذشت که سرهنگ جواب داد:

– خسته نباشید سرگرد. نیاوران، نزدیکی کارخانه‌های بسته بندی، سمت چپ خیابون یک انباریه با در قرمز رنگ که کاملاً مشخصه. کلید انبار زیر چارچوب در، در قسمت راست در قرار داره. داخل انبار یه زیرزمین هست که جنس‌ها اون جا قرار دارن.

– دریافت شد.

آدرس رو به نفوذی دادم. باید یه روز برم اون دور و اطراف سر بزنم که جاش رو یاد بگیرم. نفوذی پیام داد:

– یادت باشه امروز یا فردا بری اون طرف‌ها یه دور بزنی و جا رو یاد بگیری.

– شاهین سرخ، اتفاقا الان تو همین فکر بودم. امروز که نمیشه؛ اما فردا حتما یه سری می‌زنم.

– فقط مراقب باش محافظ‌ها شک نکن.

– شاهین سرخ، حواسم هست. وقت بخیر.

این یعنی خدا حافظ. یه وقت‌هایی از حرف زدن باهاش خسته می‌شدم. هنوز احساس کوفتگی می‌کردم. صدای در اتاقم اومد.

– بیا تو.

پری اومد تو و گفت:

– ببخشید باید سرم‌تون رو بزنم.

– من خوبم پری، سرم نیازی ندارم.

– ببخشید؛ ولی آقا گفتن هر جوری شده بهتون بزنم تا زودتر خوب بشید.

اوف از دست این شاهین.

– مگه بلدی؟

لبخند زد و گفت:

– بله خانوم بلدم.

جواب لبخندش رو دادم. اومد جلو سرم رو وصل کرد اون موقع خیلی درد داشت؛ ولی وقتی زد دردش افتاد.

– امری نیست خانوم؟

– به سلامت.

– با اجازه.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

باید زودتر خوب بشم. نباید همچین چیز پیش پافتاده‌ای من رو از پا در بیاره. من بدتر از این‌هاش رو تجربه کردم. فردا کلی کار دارم، باید برم بینم انبار تعیین شده کجاست. پس فردا روز قرارمونه. قراره بعد از این که فهمیدیم گروه طرف مقابل مون کیه، سرهنگ برای نفوذ بینشون اقدام کنه. نمی‌تونیم همه رو یهو دستگیر کنیم. شاید کار من حالا حالاها طول بکشه. باید از بیشتر گروه‌ها مطلع بشیم و بتونیم بینشون نفوذ کنیم. به احتمال زیاد، همه رو شب آخر دستگیر کنیم که هیچ بانندی شک نکنه، مخصوصا شاهین که مهره‌ی اصلی ماست. فکر کنم باز هم سرم کارم رو ساخت؛ چون خیلی زود خوابم برد.

– کجا داری میری؟ حالت خوب شده مگه؟

- آره خوبم، جایی کار دارم.

- بذار پری دنبالت بیاد یه وقت حالت بد نشه.

- نیازی نیست گفتم که خوبم.

دیگه منتظر حرفی از جانبش نشدم و از خونه اومدم بیرون. راننده ماشین رو روشن کرد. نشستم داخل ماشین. یه محافظ جلو بود یکی عقب. این‌ها هم شدن قوزبالاقوز.

راننده پرسید:

- کجا برم خانوم؟

- نیاوران

با گفتن "چشم" ی راه افتاد. انبار جایی خارج از شهر بود تقریباً، بیشتر کارخونه و انباراون طرف‌ها بود. خدا رو شکر جای خوبی رو انتخاب کردن که کسی هم شکی نکنه. یک ساعت گذشت تا بالاخره رسیدیم به مقصد. نمی‌تونستم پیاده بشم، همون‌طور که ماشین حرکت می‌کرد از داخل ماشین انبار رو پیدا کردم. تک نگاهی بهش انداختم و مطمئن شدم همون جاست؛ چون نشونه‌ها همون بود.

- برگرد، میریم داخل شهر، یکم خرید دارم.

بدون حرف پیچید. حالا مجبورم تو این پاساژ و اون پاساژ الکی بچرخم. واسه سرگمی هم شده بود دو تا مانتوی خاکستری و زرشکی خریدم؛ چون وقتی میرم خونه‌ی کامران باید ببرم گرچه خودش زحمتش رو

می‌کشه؛ اما نمی‌تونستم با لباس‌های مشکی برم. رسیدیم به خونه. شاهین خونه نبود. رفتم توی اتاق و وسایلم رو گذاشتم روی تخت. گوشی رو برداشتم و به نفوذی و سرهنگ پیامی با این مضمون دادم.

– شاهین سرخ، از محل انبار مطلع شدم.

سرهنگ پیام داد:

– دریافت شد... تمام.

نفوذی هم جواب داد:

– زود برگشتی!

– شاهین سرخ، مگه تو فهمیدی من کی رفتم؟

– من از همه چی با خبرم، خیلی چیزایی که تو هیچی نمی‌دونی از ش!

– شاهین سرخ، بالاخره می‌فهمم کی هستی.

– هر چقدر هم که زرنگ باشی نمی‌تونی بفهمی من کی‌ام.

– شاهین سرخ، خواهیم دید.

دیگه جوابی نداد. یعنی این کیه؟ نکنه یکی از محافظ‌هاست! شاید راننده‌ست! شاید دربان یا باغبون! هوف، بی‌خیال این‌طوری به همه مشکوک میشم کار دست خودم می‌دم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. شاهین داشت با راننده حرف می‌زد، اوپس! نکنه این نفوذیه؟! یعنی راننده همون نفوذی بد اخلاقه؟! به اخلاقی که می‌خوره اون باشه؛ ولی... بالاخره می‌فهمم. از اتاق رفتم بیرون. هم‌زمان با نشستن من روی

مبل، شاهین هم اومد داخل خونه. محافظ‌ها تا توی خونه هم باهاش می‌اومدن. اومد نشست روبه‌روم. برامون قهوه آوردن.

– فردا ساعت ده صبح قرارمونه، تو کی قراره جنس‌ها رو بیاری؟

– جنس‌ها همین الان هم آماده‌ست، هر وقت که خواستین می‌تونیم بریم بار بزنیم.

– خوبه، پس همین بعدازظهر میریم.

– باشه.

قهوه‌م رو برداشتم و جرعه جرعه می‌نوشیدم.

– این قدر قهوه نخور.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– چرا؟

– کافئین داره.

– داشته باشه!

– بی‌خوابی میاره.

– خب بیاره.

– باید استراحت کنی.

- چرا؟

- برای این که زودتر خوب بشی.

- چند دفعه باید بگم من خوب شدم.

- هر طور راحتی.

با حرص بلند شد و کتش رو از روی مبل برداشت و از پله‌ها بالا رفت. به من چه که ناراحت شد. می‌خواست این قدر بیست سوالی راه نندازه. اصلاً نمی‌فهمم چرا این این طوری! برای چی باید نگران من باشه! یه لحظه فکری زد به سرم که از فکرم خندهم گرفت.

فکر کن شاهین عاشقم شده باشه. هه! چی میشه. بعد یه فکر دیگه زد به سرم. یه وقت‌هایی یه حس‌هایی بهش پیدا می‌کنم که به خودم میگم نکنه من هم عاشقش شدم. وای محاله فکرم! باید از سرم بندازمش بیرون، شوخیش هم مسخره‌ست! یه پلیس با یه خلافکار چه شود!

- خانوم، ناهار آماده‌ست.

- الان میام.

فنجونم رو گذاشتم روی میز و رفتم توی آشپزخونه. با دیدن شاهین کپ کردم. این که رفته بود بالا، کی اومد پایین و رفت توی آشپزخونه که نفهمیدم! وقتی دید با تعجب نگاهش می‌کنم بهم پوزخند زد. از کارش بدم اومد. نشستم سر جای همیشگی.

آخ جان ماکارونی. یاد اون روز آخری افتادم که داشتم با خانوادهم خداحافظی می‌کردم. مامانم رو فرستادم تا برام ماکارونی درست کنه. طعمش هنوز زیر دندون‌هامه. خوشمزه بود؛ ولی از زهر هم تلخ‌تر

بود. همه‌مون با ناراحتی و دنیایی از بغض خوردیمش. همه‌مون توی دل‌مون توی چشم‌هامون کلی حرف بود و بدون حرف خوردیمش. همه‌مون با زور آب هر لقمه‌مون رو می‌خوردیم.

با یادآوری اون روز بغض گرفت، اشک تو چشم‌هام جمع شد. نتونستم بیشتر بشینم سرمیز. واسه همین فوراً از پشت میز اومدم بیرون و با سرعت رفتم توی اتاقم. اشک‌هام پشت سرهم می‌اومدن، ترسیدم کسی بیاد توی اتاق؛ واسه همین رفتم توی حموم و آب رو باز کردم تا صدای گریه‌م بیرون نره. شاید نیم ساعت فقط داشتم اشک می‌ریختم. این قدر گریه کردم که دیگه جونم تو تنم نمونده بود. از داخل حموم اومدم بیرون و جلوی آینه ایستادم. چشم‌هام پف کرده بود و حسابی قرمز شده بود. وای حالا با این‌ها چی کار کنم؟ اگه همین الان بیاد بگه بریم بارها رو بیاریم چی بگم؟! خدایا خودت کمکم کن. رفتم داخل دستشویی و با آب سرد صورتم رو شستم. یکم شامپو زدم بهش تا شاید پف چشم‌هام بخوابه؛ اما بهتر که نشد بدتر هم شد. قرمزیش بیشتر شده بود. صورتم رو با حوله خشک کردم و رفتم داخل اتاق. یکم کرم پودر زدم به صورتم و زیر چشم‌هام. با فرمژه، مژه‌هام رو فر کردم تا پف چشم‌هام زیاد مشخص نباشه، بعد هم کلی ریمل و خط چشم زدم. یه رژقه‌وه‌ای هم زدم به لب‌هام. یکم بهتر شد؛ ولی هنوز هم مشخص بود. باید یکم بگذره تا قرمزیش کم بشه. خوابیدم روی تختم. خسته بودم، دوست داشتم به اندازه‌ی دو روز بخوابم. تو این مدت همه‌ش صبح زود بلند می‌شدم و زیاد راحت نبودم و نمی‌تونستم درست استراحت کنم. همه‌ش گوش به زنگم که خبر تازه‌ای بهم برسه یا نرسه. گوشیم زیر بالشت لرزید. برش داشتم، پیام از نفوذی بود.

– احتمالاً تا نیم ساعت دیگه باید برید برای انتقال بار.

این زودتر از من باخبره. احتمالش هست توی حمل بار هم باشه. نوشتم:

- شاهین سرخ، خودتون هم میاید؟

نوشت:

- می خوای ببینی من کی ام؟ نمی تونی... پس تلاش نکن.

- شاهین سرخ، بالاخره می فهمم، مهم نیست کی باشه.

دیگه جوابی بهم نداد. من هم جوابی بهش ندادم، خیلی رو مخمه. این که بفهمم این کیه خودش یه پرونده ست. چند دقیقه که گذشت پری اومد و خبر داد تا آماده باشم. به سرهنگ پیام دادم:

- شاهین سرخ، تا دقایقی دیگه حرکت می کنیم سمت انبار.

جواب داد:

- دریافت شد...تمام.

به نفوذی هم گفتم که اون هم همین جواب رو بهم داد. کم کم کاملاً آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون. ظاهراً شاهین منتظر من بود؛ چون تا از پله ها اومدم پایین، گفت:

- اومدی؟ ماشین آماده ست، بیا بریم.

بدون حرف دنبالش راه افتاد. نشستیم توی ماشین و ماشین حرکت کرد. یکم بعد راننده پرسید:

- آقا کجا باید برم؟

شاهین به من نگاه کرد. در جواب راننده گفتم:

- برو نیاوران، بهت میگم.

به شاهین نگاه کردم، چشم‌هاش رو ریز کرده بود و با پوزخندِ همیشگی کنار لبش بهم نگاه می‌کرد. روم رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم. فردا که بریم سرِ قرار فقط یک روز دیگه پیش شاهینم. بعدش باید برم خونه‌ی اون کامرانِ مارمولک و از کارهای اون سر دربیارم. هر روز کارهام سخت‌تر از دیروز میشه. تا کی ادامه داره خدا می‌دونه.

- برو سمت کارخونه‌های بسته بندی.

به شاهین که متعجب‌تر و کنجکاو‌تر از چند دقیقه پیش بهم نگاه می‌کرد توجهی نکردم و ذهنم رو مشغول برنامه‌های آینده‌م کردم. نمی‌دونم چه شکلی باید بیشتر از هر وقت دیگه به کامران نزدیک بشم. اون هم کامرانی که یه مرد هوسران و دختربازه. اگه بلایی سرم بیاره! وای خدایا! این قدر استرس داشتم که ترسیدم باز هم بیهوش بشم، برای همین حواسم رو به بیرون پرت کردم. کم کم داشتیم نزدیک می‌شدیم. با صدای شاهین روم رو برگردوندم سمتش.

- کارخونه زدی؟

متوجه منظورش نشدم! فهمید که منظورش رو متوجه نشدم؛ چون گفت:

- منظورم اینه که کارخونه‌ی بسته بندیِ مواد زدی که اون‌ورها انبار داری؟

حالا من بودم که بهش پوزخند زدم و جوابی ندادم. چند دقیقه گذشت، باز گفت:

- کارخونه‌ها رو که رد کردیم، اشتباهی نریم.

- می‌تونی صبر داشته باشی یکم؟

یکم چپ چپ نگاهم کرد و بدون این که حرفی بزنه روش رو ازم گرفت.

- بریدگی رو دور بزن.

راننده پیچید اون طرف خیابون.

- نگه دار.

جلوتر از همه پیاده شدم. دقیقاً روبه روی انبار بودم. به در ماشین تکیه دادم و دست به سینه، به در بسته‌ی انبار زل زدم. شاهین اومد کنارم و همون طور که به انبار نگاه می کرد یه سوت کش دار زد و گفت:

- پس انبارت این جاست.

- دور برت نداره، این فقط یکی از انبارهامه. من محل هام رو تغییر میدم. دفعه‌ی دیگه همچین جایی جاساز نمی‌کنم، میرم جای دیگه.

- اوکی.

رفتم جلو، کنار چهارچوب در، خم شدم و دستم رو کشیدم زیرش. خیلی راحت کلید رو گیر آوردم و برش داشتم و ایستادم. در انبار رو باز کردم و رفتم داخل. محیطش تاریک بود و بوی نم می‌اومد. کلید برق واز کجا گیر بیارم؟ ای وای سرهنگ چرا بهم جای اینونگفته بود. کم کم داشتم از ترس یه کار دست خودم می‌دادم که نور چشم هام رو زد. جلوی چشمم رو گرفتم و بعد آروم آروم دستم رو برداشتم تا چشمم به نور عادت کنه. برگشتم دیدم شاهین کلید برق رو که کنار در روی دیوار بوده، زده. خیالم راحت شد. دوباره روم رو برگردوندم. یه راه پله که به زیرزمین منتهی می شد ده قدم جلوتر بود.

- دنبالم بیاید.

از پله‌ها رفتم پایین. احساس کردم صدای خش خش میاد، ترسیدم نکنه کسی اینجا باشه. سریع برگشتم و به دیوار تکیه دادم و اسلحه‌م رو درآوردم. به شاهین علامت دادم که ساکت باشه و کنار وایسه. شاهین هم که پشت سرم بود کار من رو انجام داد. محافظ‌ها گارد گرفتن و خواستن بیان جلوم که مواظبم باشن که نذاشتم و با چشم غره سر جاشون نگه‌شون داشتم؛ اما دو تاشون اومدن پشتم که از پشت هوای من رو داشته باشن و مراقب شاهین باشن.

آروم و شمرده شمرده، پله‌ها رو پایین رفتیم. به پله‌ی آخر که رسیدم، سریع چرخیدم و اسلحه رو مقابلم گرفتم؛ اما جز بچه گربه‌ای که با دو رفت پشت چند تا جعبه چیزی نبود. نفسم رو فوت کردم و اسلحه‌م رو گذاشتم سر جاش.

- گربه بود.

یه نفس آسوده کشیدن و باز پخش شدن.

شاهین اومد کنارم و مثل من به جعبه‌های بزرگ که حامل مواد بود نگاه کرد. لبخندندون‌نماش مشخص شد. نمی‌دونم این بشر از چیه این مواد خوشش میاد که تا بوش رو هم حس می‌کنه ذوق مرگ میشه. البته از مواد خوشش نمیاد از پولش خوشش میاد.

- زودتر بار بزنید.

محافظ‌ها با عجله جعبه‌ها رو یکی یکی از پله‌ها بالا می‌بردن.

- نه... خوشم اومد، بلدی انگار کارت رو.

- مگه شک داشتی؟

– شک که نه؛ ولی ارزش مطمئن شدم.

جوابی بهش ندادم و فقط پوزخندم رو نثارش کردم. یک ربع گذشت تا جعبه‌ها رو بار زدن. محافظ شخصی شاهین اومد و گفت:

– آقا جعبه‌ها منتقل شدن، می‌تونیم کم کم حرکت کنیم.

– بسیار خب، آماده باشید.

محافظ رفت. آخرین جعبه رو هم بردن و من و شاهین پشت سرشون راه افتادیم. وقتی از انبار بیرون اومدم، درش رو بستم و برای این که خودم رو بی تفاوت نشون بدم، کلیدش رو پرت کردم داخل جوب که آب بردش. شاهین یکم تعجب کرد؛ اما به روی خودش نیاورد.

سوار شدیم و حرکت کردیم سمت خونه.

– فردا کارهای انتقال رو ساعت ده صبح انجام میدیم، پس فردا هم که باید خودت رو آماده کنی تا بری خونه‌ی کامران. وقتی رسیدیم بیا توی اتاقم، باید باهات حرف بزنم.

سرم رو تکیه دادم و چیز دیگه‌ای نگفتم. به خونه که رسیدم. کامیون حمل بار رفت سمت انبار مخصوص. من و شاهین هم پیاده شدیم.

وقتی رفتیم داخل خونه، قبل از این که برم توی اتاقش،

رفتم توی اتاقم تا لباس‌هام رو عوض کنم. وقتی آماده شدم از اتاق رفتم بیرون و در اتاق رو زدم. کمی بعد صدایش رو شنیدم که گفت بیا تو. رفتم داخل اتاقش. روی مبل نشسته بود و به منم اشاره کرد که بشینم. نشستم روی مبل روبه‌رویی‌اش.

– خب می شنوم؟

شاهین انگشت‌هایش رو توی هم گره کرد و آرنجش رو به زانوهایش تکیه داد و گفت:

– باید در مورد کارهایی که باید تو خونه‌ی کامران انجام بدی، باهات حرف بزنم.

حرفی نزدم که ادامه داد:

– ببین رفتن توی خونه کامران یعنی رفتن توی دهن شیر. کامران خیلی آدم پست و کثیفیه و همین‌طور خطرناک و بی‌رحم.

با پوزخند گفتم:

– تو هم اولش آدم خطرناک و بی‌رحمی بودی.

این رو گفتم تا بفهمه متوجه تغییر رفتارش شدم.

– وقتی دارم در مورد مسئله‌ی مهمی باهات حرف می‌زنم توی حرفم نپر و حاشیه درست نکن.

لبخند کم‌رنگی زدم که حرصش بیشتر شد؛ اما به روی خودش نیاورد و حرفش رو ادامه داد:

– نباید طوری رفتار کنی که بفهمه برای من کار می‌کردی، نباید خودت رو مثل الانت نشون بدی؛ بلکه باید طوری رفتار کنی که انگار یه دختر ساده و نابلدی. در عین حال خیلی باید مراقب خودت باشی؛ چون کامران تو رو به خاطر خودت نیم‌خواد، می‌فهمی که چی میگم؟

سرم رو تکون دادم. بقیه حرفش رو گفتم:

- وقتی میری اون جا مسلما محافظ داری، پس اصلا نباید نشون بدی که رزمی کاری و دفاع شخصی بلدی. اونجا دوربین و شنود زیاده. تا جایی که جاسوس های من خبر دادن، بیشتر مدارکی که نشون میده کامران با چه افرادی معامله می کنه، داخل گاوصندوقی که داخل اتاقشه؛ اما کجای اتاقش رو تو باید پیدا کنی. در ضمن باید تا جایی که می تونی، بفهمی طرف حساب های کامران کیا هستن. این طوری دوست و دشمن مون رو بیشتر می شناسیم.

- چطوری باید باهات در ارتباط باشم؟

- وسایلی که به دردت می خوره رو برات آماده کردم.

بلند شد و رفت پشت میزش و از زیر میز یه کوله پشتی درآورد و برگشت سر جاش. در کوله پشتی رو باز کرد و از داخلش یه گوشی موبایل درآورد و بهم گفت:

- پاشو بیا اینور تا یه چیزهایی رو بهت بگم.

از لحن دستوریش خوشم نیومد؛ اما به ناچار بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. گوشی رو گرفت سمتم و یه برنامه رو باز کرد و گفت:

- ببین، وقتی بری داخل این برنامه و این جا رو بزنی، اگه شنود و دوربین داخل اتاق باشه با هر تعدادی که باشه رو بهت میگه، حتی جاهای دیگه هم به کارت میاد؛ مثلا توی اتاق کامران یا هر جای دیگه.

طرز کار با اون برنامه رو یادم داد. رفت داخل یه برنامه که شبیه یه بازی بود.

- این برنامه فوق العاده ست. گوش کن ببین چی میگم.

محیطش درست عین یه بازی بود.

- ببین این برنامه یه چیزیه مثل بازی. واسه همین هر وقت پیش هر کسی هم که بخوای باهاش کار کنی هیچ کس نمی فهمه که داری به ما آمار میدی؛ چون این برنامه مخصوص اینه که تو به نحوی گزارش بدی؛ اما قبلش باید از طرف حساب های کامران مطلع بشی حتی شده یکی یکی. ببین مثلاً یکی از طرف حساب های کامران شخصیه به نام فتاحی، خب! تو میای به صورت مخفیانه و پیامکی این رو به ما میگی و با توجه به این برنامه یا این بازی، یه کاراکتر برای فتاحی جور می کنی؛ مثلاً گاو.

حرفش رو خیلی سریع گفت که خیلی خنده دار بود. زدم زیر خنده. شاهین تعجب کرد. با خنده گفتم:

- مثل چی؟ یه باردیگه بگو.

یکم جدی شد و گفت:

- من الان دارم با تو بی شوخی حرف می زنم، بعد تو مسخره بازی درمیزی؟!

- بابا مسخره بازی چیه! خیلی خنده دارگفتی به خدا. خیلی خب باشه... بقیه اش رو بگو.

چپ چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

- داشتم می گفتم؛ مثلاً یه کارکتری براش انتخاب می کنی مثل گاو. تو میای داخل این بازی و این رو انتخاب می کنی و از اون جایی که ما هم به نحوی با این بازی باهات در ارتباطیم می فهمیم که کارکتر گاو برای فتاحیه. تو فقط یادت باشه الکی کارکتر انتخاب نکنی. فقط در صورتی کارکترت رو عوض کن که یه شخص تازه رو گیر آوردی و وقتی اسمش رو به ما میدی ما می فهمیم که کارکتر جدیدت برای شخص جدید، متوجه شدی؟

- آره... از کجا تونستی همچین نقشه ای بکشی؟ خیلی فکر عالیه!

- حاشیه نرو... دارم حرف می‌زنم.

یه ابروم رو دادم بالا و جدی به حرف‌هاش گوش دادم.

- خب، حالا چه طوری می‌خوای به ما آمار بدی! ببین این بازی یه شخصی رو داره که کارکتر رو همراهی می‌کنه که اون کامرانه و یک شخص دیگه‌ای هم داره که کامران رو همراهی می‌کنه. وقتی کامران بخواد بره سرِ قرار با فتاحی، تو می‌ای این پسر رو که مثلاً کامرانه انتخاب می‌کنی، این پسر میاد سوار این گاو که فتاحیه میشه؛ این یعنی کامران داره میره سرِ قرار با فتاحی.

دوباره زدم زیر خنده؛ ولی این بار زود خندهم رو جمع کردم، آخه این شاهین خیلی جدی بود.

- اگه خندهت تموم شد بگو بقیه‌ش رو بگم.

- آره بگو

- شخص دوم این بازی یه دختره. ما واسه این که اشتباه نکنی یه شخص پسر و یکی دختر گذاشتیم توی بازی که پسره کامرانه و دختره طرف حسابش. حالا ما چطوری بفهمیم که امروز کامران به جز فتاحی، می‌خواد بره سرِ قرار با شخص دیگه‌ای. همون طور که گفتم تو وقتی بیای کارکتر رو عوض کنی و از گاو تغییرش بدی به مثلاً خر، ما می‌فهمیم مثلاً این خر شخصیه به نام کمالی که فردیه که تو تازه کشفش کردی، متوجه شدی؟

- آره کاملاً فهمیدم؛ ولی دمتون گرم، خیلی چیزِ جالبیه. خوبه اون جا حوصله‌م سر نمی‌ره می‌تونم با گوشی بازی کنم.

- حواست کجاست! فقط زمانی می‌تونی بازی کنی که بخوای به ما آمار بدی.

- خیلی خب، شوخی کردم.

- هر خبر تازه‌ای هم خواستی بگی، فقط پیامکی. اون هم به شماره‌ای که داخل اینجاست که مستقیم برای خودمه. من هم این بازی رو خودم کنترلش می‌کنم.

- اهوم، فهمیدم... فقط به نظرت تا کی اونجام؟

- این بازی به که خودت شروعش کردی پس باید تا تهش وایسی. تا وقتی اون جایی که گروه کامران و تمامی طرف حساب‌هاش رو نابود کنیم.

- به طرف حساب‌هاش چی کار داری؟ ما با کامران دشمنیم.

- طرف حساب‌های اون دشمنای منن.

- خیلی خب... فهمیدم.

یه لپ‌تاب از داخل کوله درآورد و گذاشت رو پام و گفت:

- این هم وسیله‌ایه برای سرگرمیت. می‌تونی به ایمیل هم که بعدا بهت میدم پیام بدی و اون‌طوری هم باهام در ارتباط باشی.

- !! خوبه به فکرم هم بودی.

- می‌خواستم لو نری وگرنه از این ولخرجی‌ها نمی‌کردم، درضمن...

یکم مکث کرد و در حالی که به دست‌های گره کرده‌ش نگاه می‌کرد، گفت:

- خیلی مراقب خودت باش. کامران خیلی کثیفه، نمی‌خوام بلایی سرت بیاره. اون تو رو برای خوش گذرونی می‌خواد نه هیچ چیز دیگه، پس مراقب خودت باش.

بهش لبخند زدم و گفتم:

- من شکست‌ناپذیرم آقای باهوش. بهت قول میدم بلا رو من سر کامران بیارم نه اون سر من.

لبخند زد و گفت:

- خوبه... خوشحالم این رو می‌شنوم، امیدوارم همین‌طوری باشه. حالامی‌تونی بری اگه حرفی یا سوالی نداری.

- نه حرفی نیست.

بلند شدم، شاهین هم ایستاد. تا دم در دنبالم اومد. وقتی که در رو باز کردم که برم توی اتاق خودم، شاهین هنوز جلوی در اتاقش منتظر بود تا برم توی اتاقم. قبل از این که برم تو برگشتم و با خنده گفتم:

- ولی انصافا خوب بازی طراحی کردی با کارکترهای خر و گاوش.

شاهین هم خندید. رفتم توی اتاق و وسایل رو گذاشتم روی تخت. خوابیدم روی تخت و باز هم فکر و فکر و فکر.

محموله‌ها رو جابه‌جا کردیم. این بار طرف حساب مون یه مرد نسبتاً 45 ساله بود به نام کیانوش ضیایی. بعد از این که جنس‌ها رو تحویل دادیم و پول‌های نقد رو گرفتیم. اون رفت سی خودش ما هم رفتیم سی

خودمون. مطمئنا آدم‌های سرهنگ همین حوالی ما رو زیر نظر داشتن تا بتونن به وقتش گیرشون بندازن. با صدای شاهین برگشتم.

- از کامران چه خبر؟

همون طور که می‌نشستیم توی ماشین جوابش رو دادم.

- فعلا خبری نیست. امروز فرداست که یه خبر بده؛ چون قرارمون واسه دو روز دیگه‌ست.

- یادم بنداز ایملیم رو بهت بدم. راستی با گوشی کار کردی؟ مشکلی با برنامه‌ها نداری؟

- آره نگاه انداختم بهشون. نه مشکلی نبود، خیلی سخت نبود.

فقط سرش رو تکون داد و هیچ حرفی نزد.

از ماشین پیاده شدم. باید زودتر از سرهنگ اطلاعات بگیرم ببینم چه طوری می‌خوان وارد گروه ضیایی بشن. جلوتر از شاهین وارد خونه شدم و رفتم توی اتاق. کیفم رو پرت کردم یه طرف تخت و چهارزانو روی تخت نشستم. گوشی مخفیم رو از داخل جورابم بیرون آوردم و اولین پیام رو به نفوذی دادم.

- شاهین سرخ، جنس‌ها تحویل داده شد... عملیات با موفقیت انجام شد.

پیام بعدی رو به سرهنگ دادم.

- شاهین سرخ، وقت بخیر. جناب سرهنگ عملیات با موفقیت انجام شد. شما چی کار کردید؟

جواب نفوذی اومد.

- دریافت شد. چه خبر از کامران؟

جواب دادم:

- شاهین سرخ، فعلا خبری نداده؛ ولی امروز فردا بهم می‌گه چون قرار برای دو روز دیگه‌ست.

جواب سرهنگ هم اومد.

- دریافت شد. ما از دور شما رو زیر نظر داشتیم، بچه‌ها محل‌شون رو پیدا کردن. منتظریم تا بعد از این که

اطلاعات کافی گیر آوردیم دستگیرشون کنیم. البته الان این کار رو نمی‌کنیم. هر چی دیرتر

دستگیرشون کنیم به نفع ماست؛ چون متوجه افراد و گروه‌های بیشتری از جانبشون میشیم.

پیام دادم:

- شاهین سرخ، دریافت شد. قراره به زودی کامران نتیجه رو به من اعلام کنه، منتظر پیام از جانب من

باشید.

بعد از این که پیام "دریافت شد" سرهنگ رو خوندم، پیام نفوذی رو باز کردم.

- بسیار خب، منتظر اعلام نتیجه هستم.

پیام دادم:

- شاهین سرخ، دریافت شد... تمام.

دیگه هیچ پیامی رد و بدل نشد.

آخیش خسته شدم بس که اطلاعات دادم. خدا رو شکر شاهین تا روزی که من بخوام برم خونه‌ی کامران

هیچ قراردادی نداره و این دو روز می‌تونم یه استراحت کنم؛ چون بعد از این که برم خونه‌ی کامران کارم

سختیش چند برابر میشه. فکرش هم دیوونه می‌کنه. تا الان به دو نفر باید گزارش کار می‌دادم از الان به بعد به سه نفر! حالا شاهین هم بهش اضافه شده. یه فکری زد به سرم! چه طوره به نفوذی پیام بدم که بعد از این که رفتم خونه‌ی کامران، اطلاعات رو فقط به اون بدم و اون به سرهنگ گزارش بزنه؟! این طوری وقت می‌خرم، من هم که هر دقیقه‌م اونجا حکم یه عمر رو داره. گوشه‌ی رو برداشتم و به نفوذی پیام دادم:

- شاهین سرخ، من یه فکری دارم که اگه قبولش کنی به من لطف بزرگی کردی.

منتظر شدم تا جوابش اومد. نوشته بود:

- چه فکری؟

نوشتم:

- شاهین سرخ، من اگه بخوام برم خونه‌ی کامران و هر دقیقه هزار تا اطلاعات رو به سه نفر بدم خیلی برام سخته. امکانش هست بین شما و سرهنگ من فقط به شما پیام بدم و شما اونا رو به سرهنگ هم گزارش بدید؟

یکم طول کشید تا جوابش اومد. پیام رو باز کردم.

- سرهنگ با فکرتون موافقت کرد. موردی نداره. تو به من گزارش بده، من خودم اطلاعات لازم رو از سرهنگ به تو و از تو به سرهنگ می‌دم. مشکل دیگه‌ای هم هست؟

- شاهین سرخ، خیر... ممنون از لطفتون.

دیگه پیامی نداد. یا این کلا مشکل داره یا فقط با من مشکل داره! کاش می شد قبل از این که از این جا برم می فهمیدم این کیه. اوف، از حل کردن سخت ترین معماهای جنایی هم پیچیده تره شناختن شخصیت نفوذی.

دیروز کامران پیام داد که مثل دفعات قبل برم همون جای همیشگی. قراره بعد از اون جا بریم خونه ی کامران.

وسایلم رو جمع کردم و منتظرم تا صبح بشه. هوا خنکه و نسیم ملایمی میاد. توی بالکن ایستادم. نسیم ملایمی که میاد موهام رو به رقص درمیاره. دست هام رو از هم باز و از پهلوی درازشون کردم. هوای تازه رو با نفس عمیقم فرستادم تو. ساعت حدود سه و نیم صبحه و من هنوز نتونستم بخوابم.

به جز برق های داخل حیاط، فضای خونه کاملا تاریک بود. برگشتم و به بالکن تکیه دادم. نگام خورد به در بالکن اتاق شاهین. نور کمی داخل اتاق خودنمایی می کرد که مطمئنا برای آباژوره. احساس کردم یه سایه ای کف بالکن اتاقش افتاد. یه قدم رفتم جلو و به سایه دقیق شدم ثابت بود و تکون نمی خورد. نگام رو از کف بالکن گرفتم و به در شیشه ای بالکن نگاه کردم. کسی نبود! باز به کف بالکن نگاه کردم؛ اما اینبار سایه هم نبود. شاید خیالات برم داشته! ولی ممکنه شاهین بوده باشه. به خودم یه نگاه انداختم. یه تیشرت آستین حلقه ای با شلوار تنم بود، موهام هم که باز بود. امیدوارم خیالات باشه و اون سایه متعلق به شاهین نبوده باشه؛ چون اصلا دوست ندارم شاهین من رو با این قیافه ببینه.

حالا باز هم این خوبه. فرداهام رو چی کارکنم؟! چه شکلی خودم رو از دست اون کامران نجات بدم؟! هر بار یاد نگاه های حریصانه اش روی خودم می افتم بیشتر ازش متنفر میشم و بیشتر بدنم می لرزه.

خدا خودش کمکم کنه. رفتم داخل اتاق و در بالکن رو بستم. خوابیدم روی تخت و دست هام رو زیر سرم گره کردم. به سقف خیره شدم. درسته اینجا خونه نم بود؛ اما توی این چند ماه حسابی بهش اکت گرفتم. هم به خودش... هم آدم هاش و هم...

نمی خوام باز فکرهای بی جا بکنم. بهتره هر فکری بکنم؛ ولی فکری که تهش برم گردونه سمت شاهین روونه.

باید بخوابم. فردا کلی کار دارم. از فردا کارم سخت تره و نمی تونم روزهایی رو که اینجا داشتم رو با روزهایی که اون جا دارم مقایسه کنم. درسته شاهین اوایل بی تفاوتی و بی رحمیش رو نشونم داده؛ اما خیلی وقته فهمیدم همهش ساختگیه. شاهین همچین آدمی نیست، فقط نمی دونم چرا تظاهر می کنه که هست.

از این که چمدون ببندم و وسایل و لباس هام رو بندازم داخلش صرف نظر کردم. ممکنه بعدا کامران شک کنه که چطوری چمدون آوردم و حتی خدمتکارها هم شکی نکردن. پس فقط کوله پشتی ام که حاوی همون لپ تاپ و گوشی بود رو برداشتم. حتی گوشی مخفی رو هم برنداشتم و گذاشتمش زیر تشک تخت تا نفوذی خودش یه جوری اون رو برداره.

قرار شده با همون گوشی که شاهین بهم داد، هم با نفوذی در ارتباط باشم هم با شاهین. کوله پشتی رو انداختمش روی تخت و از اتاق رفتم بیرون. قرار بر این شد که شاهین قبل از من از خونه بره بیرون که اگر کامران به پا گذاشته بود بدونه نقشه ای در کار نیست و من بعد از رفتن شاهین مثلا فرار کردم. در اتاق

شاهین رو زدم و با صادر شدن اجازه‌ش رفتم توی اتاق. شاهین روی مبل نشسته بود و دست‌هاش رو کرده بود داخل موهایش، انگار کلافه بود و مدام پاش رو تکون می‌داد.

- چیزی شده؟

با صدای من انگار دستپاچه شد. فوراً تغییر پوزیشن داد و عادی نشست؛ ولی چشم‌هاش عادی نبودن و مضطرب به نظر می‌رسیدن.

- نه بیا بشین.

- نه دیگه... وقتی زیادی نیست، اومدم خدا حافظی کنم. شما هم باید زودتر برید.

از روی مبل بلند شد و اومد جلوم ایستاد. به اندازه یه سر و گردن از من بلندتر بود. زل زده بودیم به چشم‌های هم. انگار یه جور استرسی رو داشتم که تا الان تجربه‌ش نکرده بودم. امروز برعکس روزهای دیگه از نگاهش ترسیدم. نتونستم خیره به چشم‌های خیره‌ش نگاه کنم و سرم رو انداختم پایین. دست‌هام رو مشت کرده بودم.

- همه‌ی حرف‌هام رو زدم. حرفی نمی‌مونه، فقط فراموش نکن مراقب خودت باشی. من زیر نظر دارم. در ضمن داخل گوشی و همین‌طور لپ‌تاپت یه شنود قوی وصله که همیشه فعاله و هر وقت هر کدومش بهت نزدیک بود، اون صداها رو برای ما انتقال میده.

فقط سرم رو تکون دادم.

- خب، دیگه من میرم. قول میدم اگه کامران و گروه‌هاش رو نابود کردیم به پاس کار بزرگی که هیچ وقت برام فراموش شدنی نیست، هر کاری رو که بگی برای جبران کارت انجام بدم. من تا آخر عمرم برای کاری که می‌خوای بکنی، همیشه ممنونتم. امیدوارم آخر ماجرا صحیح و سالم ببینمت کتابون.

- من هر کاری رو بتونم انجام می‌دم و نیازی به جبران نیست. قبلا هم گفتم، کامران بلایی سر من نمیاره منم که بلا رو سرش میارم.

هیچ حرفی نزد. با کمی مکث گفتم:

- داره دیر میشه، باید زودتر برید.

عقب گرد کرد و کیف مخصوصش رو از روی مبل برداشت و اومد سمتم. یک باردیگه بهم نگاه کرد و خیلی آروم فقط گفت:

- خداحافظ

قبل از این که جواب خداحافظیش رو بدم با سرعت از اتاق بیرون رفتم. از اتاق رفتم بیرون و پایین رفتنش از پله‌ها رو دیدم. رفتم توی اتاقم و از پشت در بالکن دیدمش. قبل این که سوار ماشین بشه برگشت به بالکن نگاه کرد، از این که من رو ببینه که دارم نگاهش می‌کنم ترسیدم، واسه همین سریع از کنار بالکن رفتم کنار. چند لحظه گذشت. باز هم به بیرون نگاه کردم؛ اما نه شاهینی بود و نه ماشینی. اون رفته بود. خودم هم نمی‌فهمم دلیل این کارهام چیه؟! آخه چه دلیلی داره من بخوام این قدر خودم رو درگیرش کنم. سعی کردم بی تفاوت باشم و دیگه بهش فکر نکنم. ده دقیقه گذشت. با گوشی که شاهین بهم داده بود به نفوذی پیام دادم:

– شاهین سرخ، من الان از خونه میرم بیرون تا برم سرِ قرار با کامران.

جوابش برام اومد:

– مواظب خودت باش. من خودم به سرهنگ گزارش می‌زنم. تو می‌تونی بری و در اسرع وقت هر لحظه ما رو در جریان کارهات بذار.

– شاهین سرخ، دریافت شد، تمام.

بلند شدم و کوله رو انداختم روی شونه‌م. از اتاق رفتم بیرون. راننده خواست من رو ببره که قبول نکردم و گفتم می‌خوام پیاده‌روی کنم. محافظ‌ها هم به دستور شاهین دنبالم نیومدن. آخرین نگاه رو به محوطه انداختم و از خونه رفتم بیرون. به اطراف نگاه کردم، شخص مشکوک یا ماشین مشکوکی رو ندیدم. اولش آروم راه رفتم؛ ولی وقتی به پیچ کوچی رسیدم شروع به دویدن کردم. به خیابون اصلی رسیده بودم. رفتم کنار جاده ایسادم تا یه تاکسی وایسه؛ ولی هنوز به دقیقه نکشیده بود که یه شاسی بلندِ مشکی که دو تا مرد خیلی هیکلی و جدی داخلش بودن جلوم ایستادن. احتمال دادم که مزاحم باشن، هر چند که به قیافه‌شون نمی‌خورد. واسه همین رفتم جلوتر که اون هم اومد جلو. مردی که کنار راننده بود، گفت:

– سوار شو.

– مزاحم نشو.

– از طرف کامران اومدیم.

یکم مشکوک نگاهشون کردم. همچین قراری بین من و کامران نبود که اون راننده بفرسته!

– کامران؟ نمی‌شناسم.

مرد گوشیش رو از جیبش درآورد و یه شماره گرفت و وقتی طرف جواب داد، گفت:

- آقا. وانمود می‌کنن نمی‌شناسنتون، خودتون توجیه‌شون کنید.

گوشی روگرفت سمت من. گوشی رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم.

- الو؟

صدای کامران بود که گفت:

- سلام پرنسس. ببخشید میدونم همچین قراری بینمون نبود؛ ولی از اون جایی که من واسه دیدن تو

لحظه‌شماری می‌کنم نخواستم اذیت شی. سوار ماشین شو میارنت مستقیم خونه‌ی من.

هه! آره من هم باور کردم!

- سلام، باشه.

- کاری نداری پرنسس؟

- نه.

- منتظرتم عزیزم، فعلا.

- خداحافظ

گوشی رو دادم بهش. مرد پیاده شد و در ماشین رو برام باز کرد. نشستم داخل ماشین که حرکت کرد.

دلشوره داشتم نمی‌دونم چرا! نه من حرفی می‌زدم نه اون‌ها! نیازی به گزارش نیست چون دارن ردیابیم

می‌کنن. می‌تونم بعدا که رسیدم بهشون پیام بدم.

کجاها هم دارن میرن! اون بالا بالاها! البته باید هم برن، تو پول و سرمایه غرقن دیگه. همه رو از حلقوم شون می کشم بیرون، خلافاکارهای بزدل. حدود یک ساعت طول کشید تا رسیدیم. راننده پیچید توی یه خیابون و از اون ور مستقیم رفت داخل یه خونه. خونه که نه قصر! از خونه‌ی شاهین خیلی شیک تر و قشنگ تر بود. ویوی خیلی قشنگی داشت. دور تا دورش پر بود از گل و درخت و بیدهای مجنون.

استخر داخل حیاط از استخر خونه‌ی شاهین قشنگ تر بود و بیشتر خودنمایی می کرد. از ماشین پیاده شده بودم. با صدای کامران که از روبه‌روم می اومد سر چرخوندم و بهش زل زدم.

– به به، ببین کی اینجاست.

از پله‌ها اومد پایین. لبخند زورکی زدم و خودم رو خوشحال نشون دادم.

– به خونه‌ت خوش اومدی پرنسس من.

– سلام.

کامران همون طوری که لبخند زده بود، دستش رو آورد بالا و گذاشت روی گونه‌م. نتونستم مخالفتی کنم فقط سعی کردم خودم رو خجالت زده نشون بدم تا شاید روش کم بشه و دستش رو برداره. همون طوری که با انگشت شصتش روی گونه‌ام رو نوازش می کرد، گفت:

– سلام به روی ماهت. از این که قبول کردی و پا گذاشتی توی خونه‌م یه دنیا ممنونتم.

یکم من من کردم و گفتم:

- راستش رو بخوای، من هم از این که الان اینجا و کنارتم احساس خوبی دارم. مطمئنم جای من این جا امن تره تا این که پیش شاهین باشم و تنم بلرزه از وجودش.
- قول میدم اون امنیتی که می خوای رو برات فراهم کنم. حتی تا نخوای بهت دست هم نمی زنم، چه برسه به چیز دیگه. این قدر دوستت دارم که سال ها هم منتظر می مونم تا لب تر کنی.
- فقط لبخند زدم. اون هم جواب لبخندم رو داد و دستم رو گرفت و من رو برد سمت خونه ش.
- خب، نظرت چیه؟ از خونه خوشت میاد؟
- آره خیلی قشنگه. از خونه ی شاهین قشنگ تره، اینجا رو بیشتر دوست دارم.
- ایستاد. من هم به تبعیت از اون ایستادم. مشکوک نگاهم کرد و با نیش باز گفت:
- صاحبش رو چی؟
- لبخندم عمیق تر شد و گفتم:
- اون رو که بیشتر دوست دارم.
- بلند خندید و گفت:
- آخ من فدای پرنسسم بشم.
- من هم خندیدم. خب خدا رو شکر تا این جا خوب پیش رفتم. داخل خونه هم کم از بیرونش نبود.
- دکوراسیون فوق العاده ای داشت. پرده هایی به رنگ زرشکی سفید که با مبل ها ست بودن. حتی فرش های

داخل خونه‌ام همچین رنگی داشت. مثل خونه‌ی شاهین دو طبقه بود؛ ولی از اون‌جا خیلی قشنگ‌تر بود. معلومه خیلی اوضاعش از شاهین بهتره. بی‌خود نیست که رقیبن.

- چه طوره؟

- عالی، خیلی قشنگه.

کامران ذوق زده دستم رو کشید و با دو من رو از پله‌ها بالا برد، در حین رفتن گفت:

- بیا تا اتاق‌مون رو نشونت بدم، مطمئنم خوشحال میشی.

اتاق‌مون؟! هیچی دیگه، شروع شد.

من رو برد طبقه‌ی بالا. سه تا اتاق اون‌جا بود. فضاش راهرویی شکل بود، بدون مبل و چیدمان خاصی. دو تا اتاق روبه‌روی هم و یه اتاق با فاصله، ته راهرو بود. در همون اتاق انتهایی رو باز کرد بوی خوبی به دماغم خورد. دست‌هاش رو گذاشت پشت کمرم و من رو به داخل اتاق هل داد. واقعا اتاق شیک و قشنگی بود. یه تخت خواب سفید رو دیدم و کاغذ دیواری سفید که روش طراحی دو تا قو بود. سرامیک‌های اتاق هم سفید رنگ بود که روشن گل رز سرخ رو پرپر کرده بود و ریخته بود روی زمین. واقعا رویایی شده بود. حسابی خنده‌م گرفته بود. همه چی ست هم بود؛ حتی رنگ پرده و مبل هم به رنگ قرمز بود و به اتاق می‌اومد. برگشتم و کامران رو خوشحال و خندون پشت سرم دیدم.

- خیلی قشنگه کامران. واقعا فوق‌العاده‌ست. اصلا فکرش هم نمی‌کردم این‌قدر رویایی باشی.

کامران خندید و گفت:

- پس چی فکر کردی پرنسس، من فقط برای پرنسس خودم از این کارها می‌کنم و به عمرم این کارها رو نکردم.

- مرسی، تو فوق‌العاده‌ای.

با کاری که کرد به غلط کردن افتادم که چرا این رو گفتم.

من رو تو بغلش محکم فشار می‌داد! نباید عکس‌العمل تند نشون بدم و نباید هم خودم رو خوشحال نشون بدم؛ چون ممکنه فکر کنه از واکنشش خوشم اومده و پیش بره. سعی کردم لرزش تنم رو مخفی نگه دارم.

هیچ کاری نکردم. کامران بازو هام رو تو دستش گرفت و ازم فاصله گرفت. بازو هام هنوز تو دستش بود. تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- کتابیون، خیلی خوشحالم که دارمت.

فقط لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین. کمی گذشت، هیچ حرفی بین مون رد و بدل نمی‌شد. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. با نگاهم غافلگیر شد و نگاهش که میخ روی لبام بود رو گرفت و به چشم هام زل زد؛ ولی از رو نرفت و باز هم به لب هام نگاه کرد. لب پایینم رو جویدم. انگار متوجه شد.

- خیلی خب نگاهش نمی‌کنم. به اون بدبخت چی کار داری؟! از این به بعد صاحب داره‌ها.

دوباره خندید. وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می‌کنم، گفت:

- نگران نباش پرنسس. داشتم شوخی می‌کردم، گفتم که تا نخوای دست هم بهت نمی‌زنم. نمی‌خوام فکر کنی من مثل شاهین پست فطرتم.

تو دلم از حرفش ناراحت شدم و فحشش دادم. نه این که خودش خیلی خوبه! من بدی از شاهین ندیدم حتی اون یکی دو باری هم که مجبوشد دستم رو بگیره، شرم رو تو چشم‌هاش دیدم، هر چند ازش بعید بود؛ ولی این...

– فقط یه چیزی...

– جانم؟

– اوم... راستش، می‌دونی چیه نکه من وقتی با شاهین بودم خیلی اذیت شدم الان طبیعیه از تو هم یکم بترسم همیشه که... همیشه که...

پرید وسط حرفم و گفت:

– همیشه پرنسس... همیشه. می‌دونستم سخته با من توی یه اتاق باشی، واسه همین اتاق دیگه‌ای رو واسه ت در نظر گرفتم تا اگه سخت بود بری اون جا و هر وقت که دلت به حالم سوخت راضی شی بیای با هم توی این اتاق سر کنیم. قول می‌دم نخورمت.

بعد هم خندید. من هم خندیدم و خیالم راحت شد که با این توی یه اتاق نیستم. یکی از بزرگترین نگرانی‌هام همین بود. دستم رو کشید و از اتاق برد بیرون. رفتیم توی یه اتاق دیگه که توی همون طبقه بود. در اتاق رو باز کرد و رفتیم داخلش. فضای این اتاق هم شبیه اونجا بود. یه تخت‌خواب دو نفره به رنگ صورتی کمرنگ داشت. دیوارها با همون طراحی و فقط به رنگ آبی روشن بودن.

پرده و مبل هم ست هم به رنگ سفید و آبی آسمون بود. این جا هم خیلی قشنگ بود. منتها این بار گل‌ها رو کف زمین نریخته بود و پرپرشون کرده بود روی تخت. برگشتم و نگاهش کردم.

- خیلی قشنگه. ممنون که درکم می کنی.

- امیدوارم تو هم من رو درکم کنی و کمتر ناز کنی.

دستم رو محکم تر فشار داد و گفت:

- دوست دارم زودتر با هم بریم توی همون اتاق. با هم خب؟

- سعی می کنم با خودم کنار بیام، وقت بده بهم.

- فکر کن پرنسس. حالا هم بیا بریم یه قهوه ای چیزی بخوریم.

با هم رفتیم بیرون. توی مسیر گفت که اون یکی اتاق هم مختص خودشه. گفت همون جاست و اون اتاق اصلی رو می ذاره واسه وقتی که با هم بریم داخلش. من هم جز لبخند پاسخی بهش ندادم. نشستیم روی مبل دو نفره. بهم چسبیده بود و نمی تونسیم کوچیک ترین مخالفتی کنم. خدمتکار برامون قهوه آورد که برداشتم. کامران پرسید:

- راستی از شاهین چه خبر؟ بویی نبرد که؟

- نه ساعت یک ونیم دو برمی گرده خونه. اون موقع شاید تازه شک کنه؛ ولی وقتی ببینه نرفتم و دیر کردم می فهمه.

برگشتم و بهش نگران نگاه کردم.

- کامران، اگه شاهین بفهمه این جام... اگه بیاد این جا... اگه یه بلایی سرمون بیاره... اگه...

- نترس خانومم، مگه من می ذارم بلایی سرت بیاره. بفهمه هم هیچ کاری نمی تونه بکنه.

- تو مطمئنی؟

- به من شک داری؟

- نه وقتی پیشمی خیالم راحت؛ ولی می ترسم اگه تو یه وقت از خونه بری و من اینجا تنها باشم، اگه یواشکی بیاد این جا یا آدم هاش رو بفرسته من رو بکشن، من می ترسم کامران!

- غلط کرده، نترس خانوم خودم. اصلا می خوام یه کاری کنیم که دیگه نگران نباشی؟

- چه کاری؟

- از این به بعد هر جا رفتم تو رو هم با خودم می برم، خوبه؟

اینه، ایول. دم خودم گرم. خیلی جلو افتادم.

- واقعا؟ خیلی خوب میشه، حداقل خیالم راحت نه بلایی سر من میاد نه تو. همین که پیشم باشی خیالم راحت میشه.

- آره خانومم، از این به بعد همه جا با همیم، فقط دیگه نگران نباش و نترس، خب.

- باشه.

- آفرین، بخور تا سرد نشده

به قهوه اشاره کرد. بهش لبخند زد و آروم آروم قهوه رو خورد. خیلی خوب شد که تونستم راضیش کنم. فکرش هم نمی کردم این قدر راحت راضی بشه. یعنی واقعا من رو با خودش می بره؟ حتی سر قرارهاش؟ ولی باید بفهمم چی کاره ست. خب، من مثلا الان نمی دونم کامران شغلش چیه!

- کامران؟

- جونم پرنسس؟

- تو چی کاره‌ای؟ منظورم اینه که شغلت چیه؟

یکم غافلگیر شد؛ ولی خودش رو وا نداد. گفت:

- اوم... شغل شاهین که می‌دونی چیه؟

- آره تا جایی که من می‌دونم قاچاقچی مواد مخدره.

لبخند زد و گفت:

- خب من هم همونم. تو مخالفتی داری؟

- نه. راستش برام شغلت مهم نیست زیاد. من برای خودت بود که خواستم باهات زندگی کنم. تو دوستم

داری و در کنارت احساس امنیت می‌کنم؛ اما شاهین دوستم نداشت و من رو برای قیافه و هیکل و

خوشگلی و در کل هوسرویش می‌خواست. به خاطر همین ازش متنفر شدم.

فقط لبخند زد و جوابی نداد. من هم بهش لبخند زدم.

قهوه‌مون رو که خوردیم، گفت:

- خب خانوم من باید برم یه سری قراردادها رو تنظیم کنم، میرم توی اتاقم. تو هم برو یکم استراحت

کن عزیزم.

سرم رو تکون دادم و بهش لبخند زدم.

- کاری داشتی به یکی از این مستخدم‌ها بگو. با من هم کار داشتی توی اتاقم، بیا پیشم. فعلا.

انگاری عجله داشت. از پله‌ها رفت بالا، من هم برای این که یه وقت کسی شکی نکنه، ده دقیقه الکی نشستم همون جا و بعدش بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم. به دور تا دور اتاق نگاه کردم. دوربینی نبود، چیز مشکوکی هم ندیدم. گوشیم رو درآوردم و برنامه رو فعال کردم تا بگه اینجا دوربین داره یا نه. کارهای تنظیمش رو انجام دادم و گزینه‌ی اسکن رو زدم. یکم گردونه چرخید، کارش که تموم شد نه علامت دوربین روشن شد، نه شنود. خدا رو شکر توی اتاقم هیچی نبود. خیالم راحت شد. به شاهین پیام دادم:

- سلام شاهین. من خونه‌ی کامرانم. شنود و دوربینی توی اتاقم نیست. شنود من هم فعال بود، حرف‌هامون رو با کامران شنیدی؟

پیامش خیلی زود برام اومد:

- سلام. خسته نباشی، کارت عالی بود، خیلی خودت رو جلو انداختی، آفرین.

پیام دادم:

- بله دیگه، ما اینیم. حالا اگه خبری شد بهت میگم، گوشیم هم که باهامه دیگه خودت شنود کن و گوش بده.

- باشه، مواظب خودت باش.

- باشه. فعلا که کامران کاری به کارم نداره، گرچه توی همین یک ساعت کلی غلط کرد؛ اما باز هم جای شکرش باقیه کار اضافه‌ی دیگه‌ای نکرد.

- کتایون خیلی مواظب خودت باش. درسته اتاقت رو جدا کرده؛ اما باز هم همیشه بهش اعتماد کرد.

- حواسم هست.

دیگه پیامی نداد. به نفوذی پیام داد:

- شاهین سرخ، سلام، من رسیدم خونه کامران. تا این جا خیلی جلو افتادم. قراره از این به بعد با کامران برم سر قرارهاش، خیلی رو دوریم. هر اتفاقی افتاد بهت خبر میدم.

نفوذی:

- دریافت شد.

ایش، خودشیفته.

خیلی کنجکاو بودم ببینم الان کامران داره چی کار می کنه. یک ربعی میشد توی اتاق بودم. بلند شدم رفتم بیرون. در اتاق کامران رو زدم که گفت:

- کیه؟

- منم کامران.

دیدم جوابی نداد، خواستم خودم در رو باز کنم که در باز شد. با لبخند گفت:

- به به پرنسس، از این ورا؟

رفتم تو.

– حوصله‌م سر رفته بود، گفتم بیام پیش تو. مزاحم که نیستم؟!

– او. نه عزیزم این چه حرفیه! بیا بشین.

نشستم روی مبل. همون طور که می‌رفت پشت میز مطالعه‌ش گفت:

– الان این قرارداد رو تنظیم می‌کنم میام پیش سوگولیم. نمی‌دونی چقدر خوشحالم کردی اومدی.

چیزی نگفتم و لبخند زدم؛ ولی باید می‌فهمیدم قراردادش چیه.

– قراردادهای تو هم شبیه قراردادهای شاهینه؟

نگاهم کرد و گفت:

– مگه مال شاهین چه طوری بود؟

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

– خب من فقط ازش فهمیدم هر چقدر که جنس می‌خواد و یا هر چقدر که می‌خواد بفروشه رو می‌نویسه

و مقدار پول رو هم می‌نویسه، بعد هم زیرش رو امضا می‌زنه. آهان یه بار هم باهاش رفتم سرقرارش.

نمی‌دونی چقدر ترسیدم که. مخصوصا از اون طرف قراردادش! این قدر بد نگاهم می‌کرد. خیلی ترسیده

بودم.

- قربونت بشم من. اون شاهین خیلی بی لیاقتی که تو رو داشت و قدرت رو ندونست. اگه پیشم باشی و کسی نگاهت کنه چشم‌هاش رو درمیارم و خودم می‌کشمش عزیزم.

- قول میدی همیشه مراقبم باشی؟

- معلومه.

بهش لبخند زدم. زیر لب زمزمه کردم "باید یه کاری کنم بیاد بشینه پیشم قراردادش رو هم بیاره این‌جا تنظیم کنه تا ببینم"

- چیزی گفتی عزیزم؟

یکم هول شدم.

- چیز...میشه بیای... پیشم بشینی؟!

تا این رو گفتم، لبخندش عمیق‌تر شد و چشم‌هاش برق زد. ای وای من گند زدم! حالا فک می‌کنه چی کاردارم باهاش. ای وای بدبخت شدم!

- چرا که نه. اصلا این قرارداد باشه واسه یه وقت دیگه.

از پشت میز بلند شد، داشت می‌اومد طرفم که گفتم:

- نه...نمی‌خوام از کارت عقب بیفتی، دوس داشتم پیشم بشینی. قراردادت هم بیا همین‌جا بنویس. نمی‌خوام از کار بندازمت.

- چه حرفیه عزیزم، اصلا مهم نیست، الان مهم ما دو تاییم، گور بابای قرارداد.

خاک بر سرم شد. حالا چی کار کنم؟! اومد نشست کنارم و چسبید بهم. یا خدا!

- کامران

- چرا داد می زنی؟ جانم چی شده؟

- من؟ داد زدم؟ ببخشید حواسم نبود... چیزه... آهان سوسک... سوسک دیدم.

پام رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم روی مبل وزانوهام رو بغل کردم و داد می زدم سوسک سوسک که مثلاً گندم رو جمع کنم؛ ولی نمی دونستم بدتر میشه!

- سوسک؟ کوش؟ کجاست؟

با حالت ترسیده گفتم:

- رفت زیر همین مبل. وای من از سوسک می ترسم.

- بیا پایین بذار مبل رو ببرم کنار ببینم.

- وای نه، من از این مبل نمیام پایین. یه وقت دیدی تا من اومدم پایین سوسکه هم اومد بیرون.

کامران خندید. خیلی سریع دستش رو برد زیر بغلم و من رو بلند کرد و نگهم داشت تو بغلش و از رو مبل بلند شد. به معنیه واقعی کلمه کپ کردم!

- چی کار می کنی؟ بذارم پایین کامران. بذارم پایین تو رو خدا.

همون طور که می خندید، بهم نگاه کرد و گفت:

– مگه این که این سوسکه باعث بشه من بهت یه دست بزنم.

– تو رو خدا بذارم پایین، می افتم ها.

– نمی دارم بیفتی، چسبیدمت، نگاه.

و محکم تر من رو به خودش فشار داد.

ای خاک عالم تو سرم که اومدم ابروش رو درست کنم، چشمش هم کور کردم.

– کامران اذیتم نکن، بذارم پایین.

– نوچ نمیشه، من راحتم.

– من ناراحتم.

یه دستش رو گذاشت زیر پام و اون یکی رو هم گذاشت پشت سرم. پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم.

داشتم سخته می کردم، خیلی داشتم جلوی خودم رو می گرفتم که یه فن روش پیاده نکنم.

– مشکل خودته پرنسس کوچولو.

کوچولو عمه اته. وای این چرا همچین می کنه؟! چشم هاش رو بسته بود و هی لبخند می زد. قبل از این که کاری که تو مغزش بود رو انجام بده، بلند جیغ کشیدم که بیچاره سنکوپ کرد و دو متر رفت رو هوا. هول شد، من رو هم انداخت زمین. من هم با دو پریدم رو اون یکی مبل و داد زدم:

– وای کامران سوسکه اوناهاش، اوناهاش.

– وای خدا نکشدت، قلبم وایساد، فقط یه ذره مونده بود ها. کو این سوسکه؟

آخیش خطر از بیخ گوشم رد شد.

- اوناهاش، دوباره رفت زیر همون مبل، اگه شانس بیاری از اون جا در نرفته باشه جای دیگه.

- بیا بریم، بیا بریم بیرون، می فرستم بچه ها درش بیارن.

- باشه، پس بدو.

دوباره خندید. من هم با دواز رو مبل پریدم پایین و از اتاقش رفتم بیرون. به محض این که خارج شدم پریدم تو اتاق خودم و در رو بستم و پشتش ایستادم. قلبم رو هزار می زد، اوف.

صدای کامران از اون ور در اومد.

-!! در رو چرا بستی پرنسس؟

چیزی نگفتم. آروم باز زد به در و با صدای خیلی آروم گفت:

- پرنسس من؟ در رو باز نمی کنی پیام تو؟

خدایا باز کنم، بدبختم. باز نکنم بدبخت ترم، چی کار کنم؟ وای.

همون لحظه گوشیم رفت رو ویبره، سریع درش آوردم. شاهین پیام داده بود.

- الان بهت زنگ می زنم، این طوری ذهنش مشغول میشه و کاریت نداره.

وای آخیش. خدا خیرت بده. همون موقع گوشیم زنگ خورد. در اتاق رو سریع باز کردم.

- وای کامران بدبخت شدم.

– چی شده؟

– کامران... شاهین... شاهین زنگ زد، چی کار کنم؟

– اون که الان نمی اومد خونه، از کجا فهمیده؟

– نمی دونم. حالا چی کار کنم؟ بگم کجام؟

– جواب بده بذار رو اسپیکر.

جواب دادم؛ ولی هیچی نگفتم. صدای عصبانی شاهین اومد.

– کتایون کدوم گوری رفتی هان؟ هیچ معلوم هست از صبح تا حالا کجایی؟

مضطرب به کامران نگاه کردم، اون هم به من نگاه می کرد و پوزخند می زد.

– با توام عفریته. کدوم گوری هستی؟ چرا جواب نمی دی؟ حرف بزن عوضی.

قبل از این که حرفی بزنم، کامران گوشی رو از دستم گرفت و رفت کنار دیوار ایستاد و گفت:

– به به شاهین خان.

شاهین انگار خیلی غافلگیر شده بود مثلاً. چند لحظه ساکت موند، بعدش با داد گفت:

– کامران عوضی. باید فکر می کردم کار خودِ ناکست باشه. کتایون کجاست؟

کامران قهقهه زد و گفت:

– کتایون؟ آهان منظورت پرنسسسه؟!

دوباره خندید. شاهین این قدر جدی با داد و عصبانیت حرف می زد که انگار نه انگار نقشه داشتیم. همون طور که داد می زد، گفت:

– خفه شو عوضی، آشغالِ حروم زاده، بهت میگم کتایون کجاست؟

کامران هم عصبانی داد زد و گفت:

– خفه شو شاهین، تو لیاقت کتایون رو نداشتی. خبر نداری بیچاره، من همه ی برخوردهات با کتایون رو می دونستم. از همون روز اول که مراسم خوش آمدش رو گرفته بودی تو بالکن دیدمت تا همین الانش. به من نگاه کرد و درحالی که مخاطبش شاهین بود، گفت:

– خوب گوش کن ببین چی میگم، کتایون دیگه بر نمی گرده. خودش خواسته و به اجبار نیاموردمش این جا. گوش کن شاهین، کتایون قراره به زودی با من ازدواج کنه. اتفاقاً تصمیم دارم برای مراسم ازدواج مون دعوت کنم. دوست دارم قیافه ت رو ببینم وقتی کتایون دست تو دست من داره باهام قدم می زنه. دوباره صداش رو بلند کرد و گفت:

– دفعه ی آخرت هم باشه که به عشق من زنگ می زنی.

فورا تلفن رو قطع کرد و اومد سمت من.

از نگاهش یکم ترسیدم. حریصانه نگاهم می کرد، اومد نزدیک تر. ترس و نگرانیم بیشتر شد. کاملاً جلوم ایستاد، با همون لبخند همیشگی که تصویر صورتش رو برام ترسناک می کنه! خدایا برای اولین باره که توی یه پرونده تا این حد ترسیدم. وقتی دست هاش روی پهلوهام قرار گرفت تنم لرزید. وقتی پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم از وحشت داغ شدم. صداش آروم توی گوشم پیچید.

- کتایون، نمی‌ذارم هیچکی تو رو از من بگیره. این رو بهت قول میدم.

چشم‌هام بسته شد وقتی که نزدیک تر شد. به خودم می‌لرزیدم. بدنم داغ بود. حالا اشک‌هام هم بهشون اضافه شدن. کامران چشم‌هاش بسته بود. با نفرت بهش نگاه می‌کردم. وقتی چشم‌هاش رو باز کرد و چشم‌های اشکیم رو دید سریع ازم جدا شد. بازو هام رو محکم تو دستش گرفت و آروم تگونم داد.

- کتایون؟ کتایون چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

چشم‌هاشوتنگ کردوگفت

- نکنه... نکنه از کار من ناراحت شدی؟ آره؟

هول شده بود و تیکه تیکه حرف می‌زد.

- من... من... باور کن اگه می‌دونستم با یه بـوسه این طوری میشه هیچ وقت همچین کاری نمی‌کردم... کتایون...

- برو بیرون.

خشکش زد، انگار شوکه شد. خواست حرفی بزنه که از گفتنش پشیمون شد. با یه معذرت خواهی از اتاق رفت بیرون. هیچ وقت نمی‌خواستم به اینجا برسم. فکرش هم نمی‌کردم یه روزی این طوری بشه. فقط مونده بود بهم تجاوز کنه پسرهای آشغال. از عصبانیت می‌لرزیدم به خودم، مطمئن بودم الان قرمز شدم. اشک‌هام به سرعت پایین می‌اومدن. همون جا نشستم رو زمین و به تخت تکیه دادم. زانو هام رو تو بغلم گرفتم و با صدا گریه کردم. اشکم افتاد روی لبم. ناخود آگاه از لب هام بدم اومد. دستم رو کشیدم روش و

محکم روش رو پاک کردم. انگار از خودم هم بدم اومده بود. صدای گریه‌م با صدای ویبره‌ی گوشیم که کامران گذاشته بود روی میز شیشه‌ای قطع شد. گوشه‌ی رو برداشتم. پیام از شاهین بود که نوشته بود: - هی دختر آروم باش. بهت قول میدم یه روز مشتم رو بکوبونم تو دهن کثیفش که لب رو لب‌ت نذاره. وسط گریه خنده‌م گرفت. یه لحظه پشت‌م گرم شد با حرفش. حس خواهری رو داشتم که برادر بزرگش داره جلوی یه مزاحم ازش دفاع می‌کنه. اشکم رو پاک کردم و براش نوشتم: - قول دادی ها.

نوشت:

- خوبه، صدای خنده‌ت حال‌م رو خوب کرد. آره بهت قول می‌دم. بعد از خوندنش لب‌خند زدم. دیگه جوابی بهش ندادم. رفتم توی دستشویی صورتم رو شستم. لباسم رو هم عوض کردم و رفتم توی بالکن. فکر کنم کامران نبود، آخه ماشین‌ها هیچ‌کدوم نبودن. برگشتم توی اتاق؛ ولی یهو می‌خکوب شدم سرِ جام. کامران نبود؟ وای. لعنت به این شانس. اگه رفته باشه سرِ قرار چی؟ - لعنتی.

با سرعت از تو اتاق اومدم بیرون و بدون این‌که در بزنم رفتم توی اتاق. یه لحظه یاد روزی افتادم که شاهین رو غافلگیر کردم. کامران نشسته بود روی مبل و دست‌هاش تو موهایش بود. با صدای باز شدن در انگار ترسید. بادیدن من خشکش زد، چشم‌هایش گرد شده بود.

- این جایی؟

بلند شد او مد جلوم ایستاد و گفت:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط ماشین‌ها نبودن فکر کردم رفتی بیرون، ترسیدم.

بهم لبخند زد و گفت:

- سوگولیم رو ول کنم کجا برم؟

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین.

- کتابون؟ معذرت می‌خوام.

باز هم چیزی نگفتم.

- قهری باهام؟

باز هم هیچی نگفتم.

- پرنسس؟

...

- دوشیزه؟

...

– بانو؟

...

– کتایون؟

سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم.

– می دونستی وقتی موهات این شکلی دورتن و پریشون شدن چقدر خوشگل میشی؟

موهام؟ فوراً به نگاه به خودم انداختم. ای وای اون قدر سریع اومدم که یادم رفت شالم رو بندازم رو سرم.

فوراً عقب گرد کردم که برم؛ ولی کامران مچم رو گرفت و گفت:

– چرا خودت رو ازم مخفی می کنی؟ یعنی این قدر ازم می ترسی؟

– دوست دارم اگه قراره به روزی هر اتفاقی بینمون بیفته با میل خودم باشه نه اجبار.

– ولی پس من چی؟

– قشنگیه به کار به اینه که هر دو طرف از پایان کارشون لذت ببرن نه فقط به نفر.

این رو گفتم و دستم رو از دستش درآوردم و رفتم توی اتاقم. به محض این که وارد اتاق شدم گوشی رفت

رو ویبره. پیام از شاهین بود که نوشته بود:

– پرنسس چرا یکم حواست رو جمع نمی کنی؟

از خوندن پیامش با صدا خندیدم.

– دیوونه.

گوشی رو گذاشتم رو میز؛ ولی باز هم صداش در اومد. دوباره پیام داده بود:

– خودتی.

باز خندیدم و چون می‌دونستم صدام رو میشنوه، بلند گفتم:

– خدایا تو که داری شفا میدی این شاهین هم بذار تو اولویت یا حداقل یه نظر بهش بکن.

پیام داد:

– بی‌ادب.

این بار قهقهه زدم. دیگه پیام نداد، من هم جوابی ندادم بهش.

خدایا این شادی‌ها رو از من بگیر. ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و یه سوت کش‌دار زدم. دو و نیم بود. گشتمه!

مرده شور تو بیرن کامران. چرا این خونهت برنامه نداره! گشتمه، اه!

شالم رو انداختم رو سرم و از اتاق رفتم بیرون. کامرن طبقه پایین روی مبل نشسته بود. با دیدنم لبخند زد.

– کامران خونه‌ی شما ناهار به آدم نمیدن؟ گشتمه.

– آخ. قربونت بشم من. بریم تو آشپزخونه، الان ناهار هم آمده‌ست فکر کنم.

با هم رفتیم توی آشپزخونه و کنار هم نشستیم پشت میز. یه ده دقیقه منتظر شدیم تا غذاشون آماده شد. کامران خودش برام غذا کشید و بشقاب رو گذاشت جلوم. ازش تشکر کردم و مشغول شدم.

- میگما نظرت چیه تا آخر هفته ازدواج کنیم؟

غذا پرید تو گلوم. زد پشتم و یه لیوان آب داد دستم. یکم ازش خوردم و گفتم:

- تا آخر همین هفته؟

- اهوم

- راستش...زودنیست؟

- نه، اگه به من باشه میگم کارها رو بکنن همین فردا ازدواج کنیم. ما که نمی‌تونیم همین‌طوری تو این وضع بمونیم.

با لبخند مزخرفی بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- شاید این‌طوری فرجی هم بشه یه نظری به من کنی.

یکم خودم رو این‌ور و اون‌ور کردم و گفتم:

- باید فکر کنم.

- باشه فکرات رو بکن؛ ولی من زیاد صبورنیستم ها، تا شب وقت داری بهم خبر بدی.

- درضمن...

نگاهم کرد و منتظر زل زد بهم.

- اگر هم ازدواج کردیم این قول رو بهت نمی‌دم که خیلی زود با هم...

پرید وسط حرفم و گفت:

- باشه باشه قبول. همین که بذاری تو یه اتاق باشیم برام کافیه.

دیگه حرفی نزدیم. غدام رو که خوردم بلند شدم و رفتم توی اتاق. فوری به شاهین و نفوذی پیام دادم:

- کامران پیشنهاد داده تا آخر هفته ازدواج کنیم، به نظرتون قبول کنم؟

اول شاهین جواب داد:

- درسته اوضاع پیچیده‌تر و سخت‌تر میشه؛ ولی قبول کنی بهتره.

نفوذی هم نوشت:

- من میگم قبول کن، این‌طوری بیشتر بهش نزدیک میشی.

یکم فکر کردم. آره حق با اون‌هاست، وضع خیلی سخت میشه. شب‌ها تو یه اتاق با کامران! هوف چه شود؛ اما در عوض بیشتر بهش نزدیک میشم و سر از کارش در میارم. پس قبول می‌کنم. به دوتاشون پیام دادم که قبول می‌کنم. نفوذی نوشت:

- مبارک باشه. خوشبخت بشین.

بی‌شعور بی‌تربیت. سریع جوابش رو دادم:

– هه هه بامزه.

پیامی نداد. شاهین نوشت:

– خب، پس آخر هفته می بینمت پرنسس.

– شاهین دستم ننداز ها.

– چشم پرنسس.

– شاهین.

– جونم پرنسس.

پیام ندادم؛ ولی بلند، طوری که از شنود بشنوه، گفتم:

– کره خر الاغ.

خودم از حرفم خندهم گرفت، اون رو نمی دونم. پیام داد:

– عمه اته.

– به بابام میگم.

هین. خاک بر سرم، من که بابا ندارم. ای وای! پیام داد:

– مگه تو بابا داری؟

چی بگم. نوشتم:

- دارم؛ ولی در حال حاضر بهش دسترسی ندارم. اون دنیا به سرمی برن.

- آهان.

نفسم رو با فوت دادم بیرون. دیگه پیامی ندادم. باید شب به کامران بگم قبول کردم.

- کامران؟

- جونم؟

- می گم... من فکرهام رو کردم.

کنارم روی مبل نشسته بود. چرخید سمتم و منتظر نگاهم کرد و گفت:

- خب؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

- قبول می کنم.

انگاری خوشحال شد. عمیق لبخند زد و گفت:

- واقعا؟ یعنی تو قبول می کنی تا آخر هفته یعنی چند روز دیگه ازدواج کنیم؟

- آره قبول می‌کنم. دوست داشتم تو آرامش به پیشنهادات فکر کنم و یکم بگذره بیشتر با هم آشنا بشیم بعد باهات ازدواج کنم اما، راستش به خاطر شاهین مجبورم تا آخر هفته باهات ازدواج کنم. می‌ترسم شاهین یه بلایی سرمون بیاره. وقتی زودتر باهات ازدواج کنم، خیال خودم هم راحت‌تره.

- وای باورم نمیشه کتابون! یعنی تا آخر هفته این اجازه رو دارم دیگه پرنسس رو تو بغلم بگیرم. با خیال راحت ببوسمش...

قبل از این که به رویابافی‌هاش ادامه بده، گفتم:

- اوی اوی اوی، کم رویا بباف آقا کامران، گفتم ازدواج می‌کنم، نگفتم که تا سر ماه خبر بارداریم رو بدی به ملت.

خندید و گفت:

- تو که من رو می‌کشی دختر. این قدر من رو از خودت محروم نکن. پس کی به معنی واقعی کلمه ازدواج می‌کنیم؟

- حالا وقت سیاره. اون خودش یه مبحث جداسی که باید روش فکر بشه.

- باشه بابا من تسلیمم، هر چی پرنسس بگه همون میشه. تو همین که اجازه ازدواج رو دادی یه دنیا برام می‌ارزه.

چیزی نگفتم و بهش لبخند زدم. اضطرابم چندین برابر شده بود. تا آخر هفته باید با این گودزیلا یه جا سر کنم. اوف خدا به دادم برسه.

- پرنسس، نمی‌خوای بخوابی؟ دیروقتی ها!

به ساعت نگاه کردم، راست می‌گفت از دوازده هم گذشته بود. انگار نظمی که تو خونه‌ی شاهین بود، اینجا نبود. بلندشدم. اون هم بلند شد و همراه با هم از پله‌ها بالا رفتیم.

– کاش میشد امشب پیشت بخوابم، نمی‌دونی الان چقدر بهت احتیاج دارم که...

– اگه مشکل خوابیدن پیشمه که تا آخر هفته همه چی حله؛ اما اگر می‌خوای کنارم بخوابی که پشت سرش کارهای دیگه هم بکنی بهت پیشنهاد میدم نخواب؛ چون شبت خراب میشه.

اومد روبه‌روم ایستاد و دست‌هام رو گرفت توی دستش و گفت:

– همین که کنارت باشم یه دنیا برام می‌ارزه.

بهش لبخند زدم و گفتم:

– اجازه هست برم؟ خسته‌م.

خندید. در اتاقم رو برام باز کرد و هلم داد داخل اتاق. برگشتم که بهش شب بخیر بگم:

– خوب بخوابی.

– تو هم خوب بخوابی پرنسس. واسه آخر هفته لحظه شماری می‌کنم. مرسی که پیشنهادم رو قبول کردی.

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم.

– خب دیگه من میرم. شب بخیر.

– شب تو هم بخیر.

با لبخند از هم جدا شدیم. در اتاق رو بستم و رفتم سمت کمد لباس هام. یه لباس راحت تر پوشیدم و رفتم تو تخت خواب. پتو رو انداختم روم و رفتم زیرش. گوشی رو برداشتم و نگاه کردم. هم از نفوذی پیام داشتم هم شاهین. اول پیام نفوذی رو باز کردم و خوندم.

- سلام. سرهنگ منتظر خبر جدیدن. تونستی چیز تازه‌ای کشف کنی؟

- شاهین سرخ، خیر هنوز نتونستم خبر تازه‌ای کشف کنم.

پیام شاهین رو هم خوندم که نوشته بود:

- سلام، چه خبر؟

هوف. نوشتم:

- سلام، خبری نیست.

گوشی رو گذاشتم روی شکمم که اگه رفت رو ویبره بفهمم. پتو رو انداختم روی سرم. گوشی لرزید. برداشتم، پیام نفوذی بود. بازش کردم.

- چه عجب بعد از چند تا پیامت بالاخره نوشتی "شاهین سرخ"

یکم فکر کردم و نوشتم:

- مگه نمی‌نوشتی؟

نوشت:

- نه، دیدی الان هم ننوشتی!

اوا راس می‌گه، الان هم ننوشتیم. خندهم گرفت. نوشتیم:

– خب سخته، یه کلمه‌ی اضافه‌ست، نمیشه دیگه ننویسم؟

نوشت:

– خیر، باید همیشه بنویسیمش. یه کلمه رمزه. اگه یه روز لو رفتی و باند کامران یا شاهین جای تو برای ما پیام نوشت از کجا بفهمیم؟! حداقل می‌دونیم اگه ننویسی یه خبری هست.

نوشتیم:

– شاهین سرخ، دریافت شد.

یکم به حرفش فکر کردم. بد هم نمی‌گفت. به گوشی نگاه کردم، نه نفوذی پیام تازه‌ای داده بود نه شاهین. معلوم نیست این شاهین کجا مونده! به پهلوی چرخیدم. گوشی کف دستم بود. کم کم چشم‌هام داشت گرم میشد که خروس بی محل پیام داد. چشم‌هام رو با زور باز کردم. به گوشی نگاه کردم. بله، خود خروسشه. پیام از شاهین بود. نوشته بود:

– سلام. ببخشید دیر جواب دادم، دستشویی بودم.

نوشتیم:

– حالت خوبه؟

نوشت:

– آره، چطور؟

– آخه دیدم از پیامم یه، یه ربعی می‌گذره گفتم شاید معده‌ت مشکل پیدا کرده.

پیامم که ارسال شد، دوباره نوشتم:

– یه بهونه‌ی بهتر می‌آوردی.

نوشت:

– نه اتفاقاً مشکل معده پیدا کرده بودم.

– پس خودت رو به یه دکتر نشون بده.

– جوابم کردن.

– پس خدا شفات بده.

– اون هم جوابم کرده.

– پس برات دخیل ببندم.

– بی فایده‌ست جواب نداده.

دیگه کم آوردم. بلندخندیدم، البته طوری که صدا بیرون نره. قبل از این که جوابی بهش بدم، پیام داد:

– چیه می‌خندی؟

نوشتم:

– دوست دارم.

نوشت:

- من رو؟

یه لحظه هنگ کردم! یعنی چی من رو؟! پیامم رو که خوندم فهمیدم "دوست دارم" رو یه جور دیگه خونده، حرصم هم گرفت. جای این که بنویسم، گفتم:

- شاهین الاغ بی شعور

حالا شنید صدام رو. نوشت:

- خخخ.

دیگه پیام ننوشتم. گوشی رو گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

- من خسته‌م شاهین خان. شما هم این قدر بنویس تا خسته شی. شب بخیر.

پیام داد:

- شب تو هم بخیر.

گوشی رو انداختم زیر بالشتم و خیلی زود خوابم برد.

یه کش و قوسی به خودم دادم. هنوز خسته بودم. حس این که چشم‌هام رو هم باز کنم نداشتم. دوباره به پهلوی خوابیدم. دستم رو گذاشتم زیر سرم و سعی کردم باز بخوابم.

– نفسم؟

چشم‌هام رو یهو باز کردم. اولین چیزی که دیدم قیافه‌ی خندون کامران بود.

– چه عجب! دو ساعت منتظرم یه تکون بخوری. ماشاالله عین خرس خوابیدی. دلم هم نیومد صدات کنم.

فورا گفتم:

– تو کی اومدی؟

– عوض سلامته؟!

– سلام.

– علیک سلام. فک کنم یه نیم ساعتی باشه اینجام.

چشم‌هام گردتر شد.

– تو نیم ساعت این جایی؟ چی کار می‌کردی؟

خندید و گفت:

– نترس بابا، کاری که نکردم، فقط بهت زل زدم، همین.

– میشه یه خواهش کنم؟

– آره، حتما.

– لطفا از این به بعد توی اتاقم میای قبلش یه اجازه بخواه

- چرا؟ نگو به خاطر این که لباس پوشیده نیست و این حرف‌ها

قبل این که حرفی بزنم، گفت:

- بابا یعنی چی آخه؟! تو این همه سال خارج زندگی کردی، درس خوندی، اون وقت این امل بازی‌ها چیه؟!

اگه می‌گفتم به خاطر وضعه بیشتر شک می‌کرد، گفتم:

- تو می‌داری من حرف بزنم؟ نخیر، برای این نیست که پشت بدون پوششم. برای این که وضع مناسب نیست، قیافه‌م خوابالوئه... موهام هم ژولیده دورم ریخته... چشم‌هام پوف داره. خب نمی‌خوام این طوری ببینیم.

حرفم رو که شنید، اومد کنارم نشست و با لبخند گفت:

- من همین قیافه‌ت رو دوست دارم دیوونه.

دستش رو کرد تو موهام و یه تکونی داد بهشون. کاش می‌شد و یه بهونه‌ای داشتم که نذارم این قدر بهم نزدیک شه و دست بهم بزنه. لعنت به این شانس که صبحم رو باید این قدر گند شروع کنم، آه.

- پاشو لباس‌هات رو عوض کن بریم صبحونه بخوریم و بعدش بریم بیرون.

- بیرون؟ بیرون برای چی؟

- با هوش، مثل این که آخر هفته چهار پنج روز دیگه ست‌ها. باید بریم دنبال یه لباس خوشگل بگردیم تا قشنگ بشی یه پرنسس واقعی. می‌خوام تو اون لباس وقتی که تو بغلم داری باهام حرف می‌زنی، راه میری یا می‌رقصی چشم‌های شاهین رو کور کنم.

از لحن حرف زدندش اصلاً خوشم نیومد؛ ولی ناچار بهش لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم.

- باشه. پس بیرون باش تا من آماده شم بیام پایین.

- خب آماده شو.

- اذیت نکن، پاشو برو بذار لباس هام رو عوض کنم.

- نُچ... همیشه... باید جلوم لباست رو عوض کنی.

- دیگه چی؟ پاشو ببینم.

- نوچ نمیرم.

- نمیری دیگه؟

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

- نوچ

- باشه، گفتم آخر هفته چه روزیه؟

- روز ازدواجمون دیگه!

- روز چی؟

- وا! چت شده کتایون؟ خوبی؟ قراره با هم ازدواج کنیم دیگه!

- کی با کی ازدواج کنه؟ من با شما؟ ببخشید اصلاً شما کی هستین؟

خندید و گفت:

– باشه کتابون خانوم، تهدید می کنی مثلاً؟ حیف که کارم پیشت گیره.

– آفرین، خوب منظورم رو می گیری ها. بدو بیرون یا لا بینم.

– می رسم به هم بالاخره، یه چهار پنج روز دیگه تلافیش درمیا.

– به همین خیال باش، بدو بیرون تا آخر هفته تبدیل نشده به چند هفته دیگه ها، یا لا.

– پوف، زود بیای ها.

از اتاق رفت بیرون.

– بچه پرو

رفتم جلوی آینه.

– لعنتی باز من رو با این وضع دید. آخه چرا همه ش یادم میره در رو قفلش کنم؟! هوف.

لباس هام رو فوراً عوض کردم و رفتم دستشویی. یکم به سر و وضع رسیدم و رفتم پایین. کامران پشت میز منتظر بود.

– به به خوشگل خانوم چه عجب. بیا بشین پیشم بینم.

ایش خیلی ازش خوشم میاد! مرتیکه ی هـ — س باز آشغال. نشستم رو صندلی کناریش. خواستم لقمه ی اولم رو بخورم که لقمه ش رو گرفت جلوم. ازش گرفتم و بهش لبخند زدم.

- تو نمی‌خواهی به من بدی؟

- چی بدم؟

- از همین‌ها که خوردی.

ناچار لقمه خودم رو دادم دستش. خندید و خورد. صبحونه رو با لوس‌بازی‌های کامران خوردم. شاید اگه این کارها رو شاهین می‌کرد هرهر هم می‌خندیدم؛ ولی از این کامران خیلی بدم میاد. نفهمیدم چرا یهو شاهین رو آوردم توی ذهنم؟ اصلاً چه دلیلی داره شاهین این کارها رو بکنه؟!

- اگه سیر شدی بریم زودتر.

-هان؟ آهان. آره آمادم فقط کیفم رو بردارم بریم.

- پس من بیرون منتظرتم.

با سرعت رفتم توی اتاقم به نفوذی و شاهین پیام دادم که دارم می‌رم بیرون دنبال کارهای مراسم. مثل همیشه جواب "دریافت شد" نفوذی برام اومد. شاهین هم که فقط من رو دست میندازه! نوشته بود "خوش بگذره". به هیچکدوم جوابی ندادم؛ چون وقتش رو نداشتم ولی چون شاهین صدام رو می‌شنید، گفتم:

- باشه شاهین خان به هم می‌رسیم.

کیف رو سریع برداشتم و رفتم بیرون. کامران بیرون منتظرم بود. وقتی دید دارم با لبخند می‌رم طرفش، جوابم رو با لبخند داد و در ماشین رو برام باز کرد. هردو تামون عقب نشسته بودیم و فقط یه راننده توی ماشین بود و یه محافظ که البته ناگفته نماند یه ماشین دیگه هم دنبال مون می‌اومد که چهار تا محافظ

توش بود. از وضعیتم خندهم گرفت. امروز میرم خرید برای مراسم آخر هفته، مراسمی که همه‌ی دخترها با شوق به استقبالش می‌رن؛ اما من... نه شوقی... نه خوشحالی... نه خانواده‌ای... نه حتی کسی که یکم احساس نسبت بهش داشته باشم. اون وقت این کامرانِ مارمولک از خوشحالی نمی‌دونه چی کار کنه. با قرار گرفتن دستش روی دستم مورمورم شد. ای کاش زودتر این مراسم کوفتی تموم بشه تا تلافی این کارهای مزخرفش رو دربیارم براش. ناخودآگاه یاد حرف شاهین افتادم که گفت به خاطر بـوسه‌ای که کامران باهام داشت مشتش رو بکوبه تو دهنش. به چشم‌های کامران نگاه کردم و با یادآوری حرف شاهین لبخند عمیقی زدم. هه، کامران فکر کرد لبخندم برای اونه، آخه اون هم لبخند زد بهم. کم‌کم لبخندم تبدیل شد به یه پوزخند. پوزخندی که فقط من معنیش رو می‌فهمیدم. ماشین ایستاد. راننده در رو برای کامران و محافظ هم در رو برای من باز کرد. هر دو نفر با هم پیاده شدیم. کامران اومد سمت من و دستم رو گرفت توی دستش تا با هم بریم داخل پاساژها. ای کاش می‌شد بهش بگم حداقل قبل از عقد، یه صیغه بینمون خونده بشه. با هم از پیاده‌رو راه می‌رفتیم. روبه‌روی یه پاساژ خیلی بزرگ و شیک ایستاد. از ظاهرش مشخص بود همه‌ی وسایلیش مارک بودن و خارجی. بازوم رو گرفت و کمکم کرد از پله‌ها برم بالا. وارد پاساژ شدیم، با پله برقی رفتیم طبقه دوم. ظاهرا زیاد اینجا اومده.

- خب پرنسس، نظرت چیه اول لباس تو رو بخریم؟

- اوم... باشه هر چی تو بگی.

خندید و نگاهش رو ازم گرفت و به لباس‌های پشت ویتترین نگاه کرد.

- کتی، نظرت راجع به اون لباس طلایی چیه؟!

لباس مد نظرش رو نگاه کردم. سلیقه‌ش خیلی خوب بود، منتها گفتم:

– خوبه ها؛ اما می دونی چیه، خیلی خیلی بازه. من مشکلی ندارم با لباس های باز؛ ولی دوس ندارم هرکسی اندامم رو ببینه. راستش رو بخوای حاضرم اون رو بخرم تا هر وقت که شد جلوی تو بیوشمش ولی جلوی بقیه نه.

انگار چشم هاش درخشید. لبخندش عمیق تر شد و دستم رو محکم تر فشار داد و گفت:

– مرسی عزیزم که به خاطر من این کار و می کنی؛ ولی من دوست دارم همه پرنسس رو ببینم. دوست دارم همه بدونن چه خانوم خوشگل و زیبایی شده واسه من...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

– ببین کامران من دوس...

– باشه پرنسس تو چقدر زود عصبانی میشی. اصلا هر کدوم رو که دوست داشتی بخر، خوبه؟

– آره خوبه.

– پس بخند.

به زور لبخند زدم. دستم رو کشید و رفتیم داخل یه پاساژ دیگه. همه ی لباس ها فوق العاده بودن و زیبا؛ منتها همه ش باز بود و چیزی نبود که پوشیده باشه و چشمم رو بگیره. از مغازه اومدیم بیرون و رفتیم طبقه سوم. شاید حدود پنج شیش تا پاساژ از طبقه سوم رو دیدیم؛ ولی باز هم اون چیزی که دنبالش بودم رو گیر نیاوردم.

– پرنسس؟

- هوم؟

- کشتی من رو. تو چرا این قدر دیر پسندی! بابا این همه لباس خوشگل که تو تنت محشره، اون وقت تو دنبال چی می گردی من موندم!

- همینکه که هست. من همیشه همینم، باید همه چی رو بینم بعد بین اون ها یکی که از همه بیشتر چشمم رو گرفته بود بگیرم. اگه لباسم رو با شوق و سلیقه ی خودم انتخاب کنم و بپوشم، بیشتر از وقتی که می خوام لباسی رو تنم کنم که خوشم نیاد، خوشحالم.

- هوف. بینم این همه دم از سلیقه ت می زنی چی انتخاب می کنی!

- این قدر غر زن. بیا دیگه، اِ.

- زن ذلیل دیگه

- حالا خوبه هنوز زنت نشدم.

- بالاخره که میشی.

- می خوای یه کاری کنم تو خماریم بمونی؟

خندید گفت:

- چه کاری؟

- کار سختی نیست، می تونم سر سفره ی عقد به جای بله بگم نه. خیلی هم راحت.

- تهدید می کنی؟

خندیدم و گفتم:

– آره چطور؟

– چطورش رو بعد از عروسی بهت میگم، شما فعلا دستور صادر کن و من هم اطاعت می‌کنم؛ ولی نوبت من هم میشه ها.

خندیدم و چیزی نگفتم. خوبه دلم راضیه به شوخی کردن باهاش، وگرنه جای شوخی عین سگ پاچه‌ش رو می‌گرفتم، هم زود ازم سیر میشد بدبخت می‌شدم، هم این‌که باز هم بدبخت می‌شدم. همین‌طور که لباس‌ها رو می‌دیدم چشمم افتاد به یه لباس قرمز رنگ که به خاطر نوع پارچه‌ش حسابی می‌درخشید. با دیدنش لبخند نشست روی لبم، بالاخره اون چیزی که می‌خواستم پیدا شد. گوشه‌ی آستین کت کامران رو گرفتم و با خودم کشیدمش جلوی ویتترین. همون‌طور که با لبخند لباس رو برانداز می‌کردم به کامران گفتم:

– چطوره؟

کامران هم یه نگاه به لباس انداخت و یه سوت کش‌دار زد.

– نه خوشم اومد. انگار سلیقه‌ت بد هم نیست ها.

– بله دیگه.

– بیا بریم تو پرو کن ببینم.

با هم رفتیم داخل مغازه. فروشنده یه آقای خوش برخورد و خوش تیپ بود.

فروشنده: سلام. خیلی خوش اومدید. بفرمایید!

کامران: لطفا اون لباس قرمز پشت ویتترین تون رو بیارید برای خانوم.

فروشنده: چشم، اجازه بدید.

از پشت میزش اومد بیرون و از پله‌ها رفت بالا. ظاهراً یه طبقه دومی هم داشتن. چند لحظه بعد با یه جعبه توی دستش برگشت. جعبه رو گذاشت روی میز و درش رو باز کرد و گفت:

– سلیقه‌ی هر کدوم تون که بوده باید بگم سلیقه‌ش عالیه.

لباس رو از داخل جعبه بیرون آورد و داد به کامران. اتاق پرو رو نشون موند داد. کامران دستش رو گذاشت پشت کمرم و من رو هل داد توی اتاق. لباس رو ازش گرفتم و رو جالباسی آویزونش کردم. کامران بیرون منتظر ایستاد. در اتاق رو قفل کردم که دیوونه نشه بیاد تو. شالم رو درآوردم و آویزونش کردم. داشتم مانتوم رو درمی‌آوردم که کامران در زد.

– بله

– پوشیدی؟

– وا! چرا این قدر هولی خب؟ من تازه مانتوم رو درآوردم.

– خب بدو دیگه.

– باشه بابا.

وقتی کاملاً لباس‌هام رو درآوردم، اون یکی لباس رو پوشیدم. تن کردنش خیلی سخت نبود. زپیش از کنار پهلوم بسته می‌شد و نیاز نبود کسی برام ببندد. وقتی آماده شدم، به آینه قدی روبه‌روم نگاه کردم. از دیدن خودم لبخند رضایت بخشی زدم. یه سوت کش‌دار واسه خودم کشیدم.

– ای جان. خاک بر سرت، کامران اون شب با این لباس ببندت که سر ماه بارداری!

دوباره کامران در زد.

– بله؟

– بلا. خب باز کن ببینمت دیگه، چقدر لفتش میدی!

هه، به همین خیال باش بذارم ببینیم.

– وایسا، خب یکم طول می‌کشه.

همون لحظه گوشی لرزید. خدا رو شکر صدای ویبره‌ش رو یکم برده بودم بالا.

– بدو خب.

– !! وایسا دیگه.

– یالا.

گوشی رو از داخل جیبم درآوردم. شاهین پیام داده بود. بازش کردم:

– مگه چی گرفتی که خودت واسه خودت سوت زدی و اون حرف رو گفتی؟!

آه. آبروم رفت، شنود داشتم و اصلا حواسم نبود. حالا که فرصت دارم بذار یکم سر به سرش بذارم. جواب دادم:

- هیچی، یه تاپ لی بالا نافی گرفتم که یه شور تک ست لی داره، خیلی خوشگله.

خندهم گرفت. خیلی زود جواب داد:

- چی گفتی؟ خدا شاهده اگه اون رو بخری خونه‌ی کامران رو روی سرت خراب می‌کنم.

آروم خندیدم. آخه خنگه کی واسه مجلس ازدواجش تاپ شور تک می‌پوشه. براش نوشتم:

- شوخی کردم. آخه دیوونه کی واسه مجلس ازدواجش تاپ شور تک می‌پوشه؟!

باز صدای کامران بلند شد:

- کتابیون زنده‌ای؟

هین! اصلا حواسم پرت شد. خدا نکشده شاهین.

- الان آماده می‌شم، یکم دیگه وایسا.

- تو بیا بیرون، من می‌دونم و تو. مثلاً این در رو قفل نمی‌کردی چی می‌شد؟

خندیدم و گفتم:

- ترسیدم بخوریم، نکه خیلی قشنگ شدم.

- ای جانم باز کن ببینمت.

– الان وایسا.

در حین حرف زدنم، لباس رو در آوردم و لباس های خودم رو پوشیدم. گوشی رو برداشتم شاهین دو تا پیام داده بود. نوشته بود:

– من رو دست میندازی پرنسس؟ باشه، نوبت من هم می رسه.

تو پیام دومش هم نوشته بود:

– کمتر با این کامرانِ مارمولک بگو بخند راه بنداز.

خندهم گرفت. نمی دونم چرا روم غیرتی بود انگار. شاهین و غیرت؟ مگه میشه؟ مگه داریم؟! نوشتم:

– درست صحبت کن در مورد شوهر من. آقا کامران نه کامرانِ مارمولک.

نوشت:

– چیزی گفتی؟

دستم رو گرفتم جلو دهنم و یواش خندیدم و گفتم:

– خیلی دیوونه ای شاهین.

نوشت:

– چاکر پرنسس.

دوباره خندیدم. گوشه‌ی رو گذاشتم توی جیب مانتو و در اتاق پرو رو باز کردم. بیچاره دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و منتظر بود. با صدای باز شدن در با لبخند برگشت؛ ولی تا من رو دید لبخندش محو شد.

- پس لباست کو؟ چرا صدام نکردی ببینمت؟

- چون مزه‌ش میره.

- یعنی چی؟ ایستگاه کردی؟

- بابا دوست داشتم همون روز ببینم غافل گیر شی مثلاً.

- ضدحال می‌زنی، غافل گیرم هم می‌خوای بکنی؟ خب یه نگاه می‌خواستم بکنم بابا، آه.

- !! حالا دو سه شب دیگه می‌بینی دیگه. تو که این همه صبر کردی یکم دیگه هم روش.

- آخه بی‌انصاف تا اون روز که من می‌میرم از خماریت.

خندیدم و گفتم:

- بیا برو حساب کن که کارها مونده‌ها.

- هوف.

لباس رو از دستم گرفت و داد به فروشنده. اون هم گذاشت تو جعبه‌ش. کامران پولش رو حساب کرد و از مغازه اومدیم بیرون.

- خیلی بدی کتابتون.

– می‌دونم، تازه کجاش رو دیدی. مونده تا بدی من رو ببینی این تازه اولشه.

تو دلم یه پوزخند بهش زدم. چشمم خورد به یه مانتوی فیروزه‌ای رنگ که مدل کت بود و یه شلوار سفید داشت.

– کامران؟

– جان؟

– اون مانتو قشنگه؟

– کدوم؟

به مانتو اشاره کردم. دیدش، انگار اون هم خوشش اومد. برگشت نگاهم کرد و گفت:

– وقتی توی تن تو باشه معلومه قشنگه. می‌خوای بخریش؟

– آره، خوشم اومده ازش.

– به یه شرط می‌خرم برات.

– چه شرطی؟

– این‌که بیوشیش من هم الان توی تنت ببینم.

خندیدم و قبول کردم. با هم رفتیم داخل مغازه. باز رفتم توی اتاق پرو و لباس‌هام رو درآوردم. دراتاق رو یکم باز کردم تا لباس رو از کامران بگیرم.

- کامران لباس رو میدی؟

- بفرمایید.

لباس رو داد دستم. پوشیدمش، تو تنم خیلی قشنگ بود، ساده بود و شیک. یه قوی کوچیک هم به عنوان گل سینه روی سینه‌ش چسبیده بود. در اتاق رو باز کردم. کامران برگشت و نگاهم کرد. معلوم بود خوشش اومده. اومد نزدیک تر و گفت:

- خیلی بهت میاد کتی. عین فرشته‌ها شدی.

- اجازه هست درش بیارم؟

خندید و گفت:

- من میرم حساب کنم.

سرم رو تکیه دادم و برگشتم توی اتاق پرو. لباس‌هام رو عوض کردم و رفتم بیرون. لباس رو دادیم دست یکی از محافظ‌ها تا برامون بیاره. چند دست لباس دیگه هم گرفتیم. حسابی خسته شده بودم.

- کامران میشه برگردیم؟ من خیلی خسته‌م

خندید و گفت:

- برگردیم؟ کجا؟ اصل کاری‌ها مونده.

- اصل کاری‌ها؟ ما که هم لباس خریدیم... هم کیف... هم کفش... هم ساعت... همه چی خریدیم دیگه!

- بله خریدیم، منتها یه چیز خیلی مهم مونده.

- چی؟

- لباس خواب.

از حرفش شوکه شدم. سر جام ایستادم. کامران هم ایستاد.

- لباس خواب؟

- آره دیگه.

- واجبه؟

- معلومه.

دستم رو گرفت و کشیدم داخل یه مغازه. یه دختر بیست و سه چهارساله فروشندهش بود. این قدر به خودش مالیده بود که با ماکت اشتباهش می گرفت. دختر با نگاهش کامران رو قورت می داد. همچنین هم با ناز حرف می زد که لب و لوجه هم کج شد.

دختر: جونم، بفرمایید؟

دختره ی الاغ، من لباس می خوام باید با من حرف بزنی به کامران نگاه می کنه میگه "جونم". مثلاً خواستم یکم رو کامران غیرت نشون بدم. هر چند برام مهم نیست؛ ولی بد هم نیست خودم رو بیشتر تو دلش جا کنم. رو کردم به کامران گفتم:

- عشقم؟

کامران انگار شک داشت من این حرف رو زده باشم. با تردید نگاهش رو بین چشم‌هام رد و بدل می‌کرد.
باز گفتم:

- نفسم؟

عق. کامران کم کم لبخندی از سر ذوق زد و گفت:

- جو... جونم خانومم؟

وای قیافه‌ش واقعا خنده‌دار شده بود. بدون این که به لباس‌ها نگاه کرده باشم همین طوری که به کامران نگاه می‌کردم، دستم رو دراز کردم و گفتم:

- اون لباس چطوره؟

کامران که داشت غش می‌کرد از خوشی، با زور نگاهش رو ازم گرفت و به لباسی که اشاره کرده بودم، نگاه انداخت. نمی‌دونم چرا چشم‌هاش گرد شد! یه نگاه به من می‌کرد یه نگاه به لباس.

- عا...عالمیه، نه خیلی عالییه.

از زور این که خنده‌م نگیره دستم رو فشار می‌دادم. قبل از این که به لباسی که اشاره کردم نگاه کنم به اون دختر یه نگاه انداختم. این قدر قیافه‌ش کج شده بود که گفتن نداشت. حقشه بی‌خاصیت. نگاهم رو چرخوندم سمت لباسی که گفته بودم؛ ولی با دیدنش داشتم تشنج می‌کردم. خاک بر سرم که همیشه گند می‌زنم. دست گذاشته بودم روی یه لباسی که حالا و بعد از دیدنش روم نمی‌شد حتی تو چشم کامران نگاه کنم. لباس هیچی نداشت، اصلا یه چیزی بود بی‌تربیت! حتی روم نمیشه توصیفش کنم. هنوز تو کفش بودم که حرکت دست‌های کامران رو روی پهلوم حس کردم.

ای وای! من تنم نکردم دارم روش اثر می‌ذارم، اگه این رو بخره بگه تنت کن چی بگم آخه؟

کامران آروم زیر گوشم با صدای یواش گفت:

– تصویرت توی این لباس محشره. مرسی که به خاطر دست روی لباس‌هایی می‌ذاری که آرزومه دیدنشون توی تنت.

ای وای بیا و درستش کن. رو به فروشنده گفت:

– خانوم اون لباس رو برامون بذارید.

چند تا دیگه هم به سلیقه خودش انتخاب کرد که من فقط می‌گفتم خوبه؛ چون بین اون همه لباسی که اونجا بود افتضاح تریش همونی بود که اشتباهی گفته بودم؛ واسه همین نمی‌تونستم بهونه کنم این این‌طوره و اون اون‌طوره. از مغازه خارج شدیم.

– میگم کتابون؟

– هوم؟

– نمی‌دونی چقدر ذوق کردم که من رو اون‌طوری صدا زدی که

وای اون رو یادم رفته بود. حالا چی فکر می‌کنه! وای از این به بعد هم حتما توقع داره همون‌طوری صداش کنم.

– کتابون؟

– هوم؟

- میشه از این به بعد همون طوری صدام کنی.

اصلا از شدت فشار، سرم داشت گیج می‌رفت. آخه بدشانسی بیشتر از این؟ ای خدا!

- با..باشه.

- مرسی عشقم.

آی عشقم؟ بدم میاد. زوری یه لبخند تحویلش دادم.

- کامران؟

جوابی نداد. بدون این که نگاهش کنم گوشه آستینش رو کشیدم، گفتم:

- کامران؟

باز هم جواب نداد. نگاهش کردم، یهو یاد حرفش افتادم، به ناچار گفتم:

- عشقم؟

برگشت با یه لبخند خیلی خیلی گشاد گفت:

- جون دلم؟

داشتم کف می‌کردم از این همه لطف و مرحمت الهی.

- خسته‌م، میشه بریم خونه؟

- چشم خانومم، الان میریم.

از پاساژ اومدیم بیرون و رفتیم داخل ماشین. کامران حسابی خوشحال بود؛ اما من از بعد این که از اون پاساژ لباس خواب‌ها اومدیم بیرون حسابی اعصابم تعطیل. حالا من چی کار کنم با این گودزیلا؟

– خانومم؟

نگاهش کردم.

– از این که پیش اون دختر روم غیرتی شدی خیلی خوشم اومد.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. اصلاً حس حرف زدن هم نداشتم. تا وقتی به خونه برسیم چند بار کامران خواست حرف بزنه و من رو هم به حرف بیاره که می‌دید من ساکتم، پشیمون می‌شد. به خونه که رسیدیم پیاده شدم و با هم رفتیم بالا و جلوی اتاق مون از هم جدا شدیم. لباس‌هام رو عوض کردم. در اتاقم زده شد.

– بله؟

– منم خانومم، پیام تو؟

– بیا تو.

کامران اومد تو. جعبه‌ها و پلاستیک‌ها رو هم محافظ‌ها آوردن توی اتاق. وقتی اون‌ها رفتن، کامران در رو بست و نشست روی تخت.

– بیا بشین پیشم.

ای خدا، شروع شد. حالا خیالات برش داشته. نشستم کنارش، البته با فاصله که خودش پرس کرد. خیلی حرصم می گرفت این قدر نزدیکم بود و هیچی نمی گفتم بهش.

- تو دوست داری مهریه ت چی باشه؟

از سوالش شوکه شدم.

- هان؟

- میگم تو دوست داری مهریه ت چقدر باشه؟

- نمی دونم.

- من دوست دارم به اندازه سال تولدت مهریه ت کنم. البته می دونم کمه؛ واسه همین می خوام دو تا از ویلاهای لوکسم توی شمال هم به نامت بزنم. چطوره؟

- اصلا نیاز به این کار نیست کامران.

- این چه حرفیه! من دوست دارم بیشتر از این به نامت بزنم.

- نه کامران، من علاقه ای به این چیزها ندارم.

- ولی این طوری هم که نمیشه، باید یه مهریه ای داشته باشی دیگه.

- نمی دونم واقعا چی بگم!

- خب خودت چی دوست داری؟

- آخه من اصلا...

- باشه عزیزم، اگه سنگین نمی‌خوای باشه من ایرادی نمی‌گیرم؛ ولی اجازه بده به تعداد سال تولدت سکه برات در نظر بگیرم.

- خیلی خب باشه. هر جور خودت می‌دونی.

لبخند زد و هیچی نگفت.

- می‌گم ها کامران برات عجیب نیست شاهین تا الان هیچ اقدامی نکرده؟

- هه نمی‌تونه هم بکنه. زورش بهم نمی‌رسه. وای دیدن داره قیافه‌ش وقتی تو رو کنارم ببینه.

چیزی نگفتم. هنوز تو دیدن چهره‌ی آتیشی شاهین توی ذهنش غوطه‌ور بود و گفت:

- می‌خوام حسابی بچزونمش.

با لحن ناراحت گفتم:

- مگه می‌خوای با من ازدواج کنی که شاهین رو بچزونی؟

از فکر بیرون اومد. بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

- این چه حرفیه خانوم؟! منظورم این نبود.

چیزی نگفتم.

- ناراحت شدی؟

- نه مهم نیست.

- ولی انگار شدی ها.

به زور یه لبخند زدم تا دست از سرم برداره. اون هم جواب لبخندم رو داد.

- خب دیگه خانومم من باید برم یه قراردادی رو تنظیم کنم. تنهات می‌ذارم.

بلند شد بره که سریع گفتم:

- میشه من هم باهات بیام؟ حوصله‌م سر میره، تنهام. شاید تونستم تو نوشتنش بهت کمک کنم.

نمی‌تونستم دست رو دست بذارم، به قدر کافی دور مونده بودم از قراردادهاش. کامران یکم فکر کرد و گفت:

- باشه کتی. پاشو بریم.

از رو تخت بلند شدم و با هم از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم تو اتاق اون. من نشستم روی مبل. کامران هم رفت پشت میزش. از داخل کمدش چند تا برگه و خودکار آورد و برگشت پیش من نشست. برگه‌ها رو گذاشت روی میز و یکیش رو برداشت و شروع کرد به خوندن. لم داده بود کنارم. کلا به هم چسبیده بودیم. یکم جابه‌جا شد و بیشتر نزدیکم شد. یه دستش رو برد پشت سرم و گذاشت روی مبل. انگار تو بغلش بودم. از این همه نزدیکی خوشم نمی‌اومد؛ ولی باز هم ناچار بودم به سکوت.

- این چیه؟!

سرش رو از برگه بالا آورد و نگاهم کرد و گفت:

- یکی از قراردادهاست. دارم چک می‌کنم چیزی رو از قلم ننداخته باشم.

- اهوم.

برگه یکم عقب بود. باید یه جوی بهش نزدیک می‌شدم. مونده بودم چیکار کنم. تا این که یه فکری زد به ذهنم. یکم تکون تکون خوردم و وقتی سر جام ثابت شدم، با اجبار سرم رو تکیه دادم به سینه‌ی کامران. انگار خوشش اومد، همون طور که نشسته بودم، دست به سینه شدم. کامران اون دستی که پشتم بود رو گذاشت رو بازوم و من رو به خودش فشار داد. اون یکی دستش هم که توش برگه بود رو گذاشت روی پاش. حالا کاملاً برگه جلوم بود. شروع کردم به خوندن. خیلی سریع متن رو می‌خوندم؛ ولی در عین حال حواسم بود اشتباه نکنم. توی قرارداد فهمیدم کامران با یه مردی به نام فرامرز صابری قرارداد داره. ظاهراً بارش هروئینه؛ اما مقدارش مشخص نیست، چون هنوز اون قسمت رو پر نکرده بود. اسم فرامرز صابری رو توی ذهنم چند بار تکرار کردم که فراموشش نکنم. با صدای کامران یه لحظه ترسیدم. آخه حسابی تو فکر بودم.

- چرا ساکتی؟

- هوم؟ هیچی، تو کار داری نمی‌خوام مزاحم کارت بشم، داشت خوابم می‌برد.

خندید و گفت:

- خب می‌خوای برو تو تخت من بخواب.

با تعجب نگاهش کردم. باز خندید و گفت:

- قول میدم شیطونی نکنم.

– دیوونه.

باز هم خندید ولی چیزی نگفت. باز برگشتیم به حالت قبل. کامران یه برگه دیگه برداشت و کاغذ قبل رو گذاشت روی میز. حالا داشتم اون رو می خوندم. اسم شخصی توش نیومده بود، فقط یکم اطلاعات بود از یه سری مواد و جنس. برگه سوم رو هم برداشت. داشتم می خوندم که یهو برگه رو گذاشت رو مبل و خیلی یهوایی من رو گرفت تو بغلش. قشنگ کپ کرده بودم. عین این موش های ترسیده زل زده بودم بهش. خندید و گفت:

– چیه ترسیدی؟

– چرا یهوایی این طوری کردی؟

– چون یهوایی دلم خواست بغلت کنم.

– حالت خوبه؟

– عالی ام.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

– چی تو سرته؟

– فکرهای خوب خوب.

– مثلاً؟!

– مثلاً این که... می خوام عملی بهت بگم؟!

- چی؟! نخیرم. اصلا ولم کن من خوابم میاد، می خوام برم بخوابم.

- باشه عزیزم. من هم خوابم میاد، بریم بخوابیم.

در حین حرف زدن بلند شد و رفت سمت تخت خوابش. من هم همون طوری تو بغلش بودم.

- کامران بذارم پایین، اصلا خوابم نمیاد.

- ولی من خوابم میاد.

- به من چه مشکل خودته. بذارم پایین.

من رو خوابوند روی تخت خودش هم نشست کنارم. دو لا شده بود روم و دستش رو محکم گذاشته بود رو بازو هام که تگون نخورم.

- کامران چی کار می کنی؟! دستم شکست. آخ، ولم کن دیوونه.

- تو چرا این قدر ازم فرار می کنی بابا. من که نمی خوام بخورمت.

- از تو همه چی برمیداد، ولم کن لطفا.

لحنتم یکم تند شده بود و نگرانیم زیاد.

- تو تا همین الان تو بغلم بودی ها. خب روی مبل با روی تخت چه فرقی داره؟

بیا و درستش کن.

- ببخشید اشتباه کردم بهت نزدیک شدم و سرم رو گذاشتم رو سینه‌ت. عذر می‌خوام دیگه تکرار نمی‌کنم.

- دیوونه من منظورم این نبود که...

- منظورت هر چی که بود باعث شد بفهمم که تو فکر کردی من منظوری داشتم. دیگه این کار رو نمی‌کنم تا فکر بد به ذهنت نزنه.

- خیلی خب، تو چرا این قدر زود قاطی می‌کنی؟! بابا من اصلا فکر بد نکردم. کجای این که دو تا معشوقه بیان با هم عشق بازی کنن بده؟ هان؟!

اوف ببین تا کجاها پیش رفته.

- من فقط خسته بودم... سرم رو گذاشتم...

- باشه... باشه آروم باش. اصلا من کاری باهات ندارم که. فقط میگم چرا این قدر ازم فاصله می‌گیری؟!

- کامران خان فراموش که نکردی؟ تو به من قول دادی تا خودم نخوام حتی به من دست هم نزنی.

- آره یادمه، الان هم میگم.

- پس ولم کن... اذیتم نکن لطفا... بذار یکم بگذره... بهم فرصت بده.

بلندم کرد و نشوندم.

- باشه پرنسس، هر چی تو بگی. من منتظر اون روز می‌مونم؛ ولی اون قدرها هم صبور نیستم ها.

- من گشمنه

مجبور شدم واسه رهایی از این شرایطمون، این رو بگم. اولش تعجب کرد، بعدش خندید و گفت:

- ای شکمو. پاشو بریم یه چیزی بخوریم.

بلند شدیم و از اتاق اومدیم بیرون. رفتیم توی آشپزخونه. ناهارهنوز آماده نبود و فقط سوپ بود. گرسنه نبودم؛ ولی واسه این که سه نشه یه بشقاب خوردم. غذام که تموم شد کامران به خدمتکار گفت یه بشقاب دیگه هم برام بریزه که مخالفت کردم و گفتم سیرشدم. از پشت میز بیرون اومدم و رو به کامران گفتم:

- من میرم توی اتاقم.

چیزی نگفت و فقط لبخند زد و سرش رو تکیون داد. خیلی ریلکس رفتم توی اتاقم؛ چون توی راهروها دوربین داشت و نمی تونستم عجله کنم. به اتاقم که رسیدم در رو پشت سرم بستم و فوراً رفتم روی تخت. گوشیم رو درآوردم. از نفوذی پیام نداشتم اما شاهین پیام داده بود، بازش کردم. نوشته بود:

- نمی تونی یکم بیشتر فکر کنی و واسه این که مثلاً بهش نزدیک بشی نری تو بغلش؟!

ای دل غافل. چرا همه ش یادم میره گوشیم شنود داره! اصلاً فهمید که فهمید. خب من واقعا چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. جواب دادم:

- راه دیگه‌ای نداشتم، اگه این کار رو نمی کردم نمی تونستم بفهمم یکی از طرف قراردادهای کامران شخصیه به نام فرامرز صابری.

یکم منتظر پیامش شدم. جواب داد:

- همین؟

نوشتیم:

- و این که محموله شون هروئینه؛ اما مقدارش مشخص نیست.

جواب داد:

- کی و کجا قرار دارن؟

- هنوز این رو نفهمیدم. سعی می کنم بیشتر بهش نزدیک بشم.

- نه تو رو خدا، شما اصلا نزدیکش نشو خطر ساز میشه برات.

- تیکه میندازی؟

- تو فکر کن آره.

- کاری نداری؟

- ناراحت شدی؟

- خداحافظ.

- لوس.

دیگه جوابی بهش ندادم. حالا فکر کرده از عمد بوده. گوشی روی شکمم لرزید، نوشته بود:

- خیلی خب، ناراحت نشو، می دونم راهی جز این نداشتی، شوخی کردم باهات.

لبخند زدم؛ ولی باز هم جوابی بهش ندادم. یه پیام برای نفوذی نوشتیم:

- شاهین سرخ، یکی از طرف قراردادهای کامران شخصیه به نام فرامرز صابری. محموله‌ی مورد نظرشون هروئینه؛ اما مقدارش مشخص نیست. به محض دریافت اطلاعات جدید، شما رو در جریان می‌ذارم. خیلی زود پیامش اومد. جز "دریافت شد" پیامی نداشت. خیلی این نفوذی خشک و جدیه. نمی‌دونم خودش رو می‌گیره یا... اوف.

از صبح زیر دست این آرایشگر دارم خفه می‌شم. همه‌ی موهام ریخت بس که کشیدشون.

- خانوم تو رو خدا یواش تر چی کار می‌کنی؟!!

- شرمنده خانوم. آقا دستور دادن، می‌خوان امشب زیباترین خانوم توی مجلس باشید.

نفسم رو با حرص دادم بیرون و چیزی نگفتم. ساعت سه و نیم بعد از ظهره. حسابی کلافه شدم. بالاخره دست از سر موهام برداشت. اومد جلوم ایستاد و بهم نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- ماشالله شما این قدر قشنگید که اصلا نیاز به آرایش ندارید.

دو لا شد روم و پشته‌ی صندلی رو داد عقب. یکم به حالت خوابیده قرار گرفتم. افتاد رو صورتم. تا تونست چیزمیز مالید به سر و صورتم. تو عمرم همچین بلاهایی سرم نیومده بود.

- خانوم لطفا زیاد آرایشم نکنید. دوست دارم خودم باشم نه یه شخص دیگه. از آرایش زیاد خوشم نمیاد.

- خانوم به نظر من شما اصلا نیاز به آرایش ندارید. فقط یکم روی صورت تون کار می‌کنم. زیاد به آرایش نیاز ندارید.

حسابی خسته شده بودم. دیگه داشتم از حال می‌رفتم.

- حالا همیشه یه آینه بدید خودم رو ببینم؟!

- نه عزیزم، همیشه. یکم دیگه صبر کنی می‌تونی خودت رو ببینی. چشم‌هات رو ببند.

چشم‌هام رو بستم. فکر کنم داشت سایه چشمم رو می‌کشید.

- خانوم پررنگ نباشه ها.

- نه عزیزم، الان دیگه آرایش غلیظ از مد رفته. تازه‌ش هم من که گفتم از نظر من شما اصلا نیاز به آرایش نداری.

خوبه حداقل آدم واقع بین و منطقیه و گرنه هیچی دیگه. یه کوهان شتر پشتم درست می‌کرد، صورتم هم می‌کرد عین آفتاب پرست، رنگارنگ. با صدای در، آرایشگر دست از صورتم برداشت. من هم چشم‌هام رو باز کردم. آرایشگر رفت سمت در و بازش کرد. صدای کامران اومد:

- درست نشد این پرنسس من؟!

- نه هنوز، یکم دیگه تحمل کنید آماده میشه.

- همیشه پیام تو ببینمش؟

داد زدم:

- نه کامران.

- چرا آخه؟

– بذار کاملاً آماده بشم بعداً.

– آخرش تو من رو دق میدی با این کارهات. بعد خطاب به آرایشگر گفت:

– خانوم زودتر درستش کن، من دیگه طاقت ندارم.

– چشم آقا، به زودی کارشون تموم میشه.

در رو بست و برگشت به کار ادامه داد. دیگه داشتم از حال می‌رفتم. زودتر این عروسی کوفتی تموم بشه من راحت بشم. عروسی به کنار، شبش رو چی کار کنم؟! وای اگه مشروبی چیزی بخوره مست کنه چی؟! یاخدا!

با صدای آرایشگر به خودم اومدم.

– لباست کجاست خانوم؟!

– زیر تخت داخل جعبه.

رفت که لباس رو بیاره.

– آرایشم تموم شد؟

– بله خانوم، ماشاءالله خیلی هم قشنگ شدین.

لباس رو از داخل جعبه بیرون آورد. رنگش که تو چشمم خورد، چشم‌هام برق زد. خیلی لباس قشنگیه. ولی کاش این رو برای این کامران عوضی نمی‌پوشیدم. کاش امشب به جای کامران... او ف باز هم دارم فکر و خیال می‌کنم. نمی‌دونم چرا نمی‌خوام باور کنم شاهین هم یکیه بدتر از کامران.

– پاشید خانوم لباس روتنتون کنم.

از روی صندلی بلندشدم. به کمک آرایشگر لباسم رو تنم کردم. خدا رو شکر پوشیدنش اصلا سخت نبود و حتی به کمکم نیاز نداشت.

– خانوم کلاهتون کجاست؟!

– داخل کمدم.

رفت اون رو هم آورد. هر چند دوست داشتم بدون کلاه باشم امشب؛ ولی همین طوریش هم سخته. کلاهم رو که به رنگ لباسم بود و باهاش همخونی داشت روی سرم گذاشت. موهام رو از کنارش مرتب کرد. یکم عقب تر ایستاد و از پایین تا بالا رو یه نگاه دقیق انداخت. از روی لبخندی که زد فهمیدم بالاخره کارم تموم شده.

– آقا به شما میگن پرنسس راست میگن، شما واقعا قشنگید.

بهش لبخند زدم و گفتم:

– بالاخره تموم شد؟ حالا می تونم خودم رو ببینم؟!

خندید.

– بله خانوم، حالا می تونید خودتون رو ببینید.

عقب گرد کردم و رفتم سمت آینه قدی که به دیوار اتاقم چسبیده بود. چرخیدم و روبه روی آینه ایستادم. هنوز کامل خودم رو برانداز نکرده بودم که لبخند نشست روی لبهام. واقعا قشنگ شده بودم.

لباس و کلاه هر دو به رنگ قرمز بود و تو تنم خودنمایی می کرد. طرح لباس به صورت ماهی بود. تا روی رون پاهام جذب بود و از اونجا به پایین گشاد میشد. روی لباس با سنگ هایی به رنگ خود لباس تزیین شده بود. آستین های لباس، حسابی جذب بود برام؛ اما همین که پوشش داشت برام کافی بود. صورتم آرایش زیادی نداشت؛ ولی با این حال خیلی تغییر کرده بودم. رنگ مشکی چشمم با خط چشم و همین طور پاپیون بزرگی که روی کلاهم بود همخونی داشت و خیلی بهم می اومدن. رژم قرمز خیلی براق بود. موهام رو رنگ کرده بود. اولین باری بود که موهام رو رنگ می کردم. هر چی اصرار کردم که موهام رو رنگ نکنن باز هم گوش ندادن و برام رنگ عسلی گذاشته بودن. خیلی بهم می اومد. کاش الان حداقل مادرم رو کنارم داشتم... پدرم بود که با حرف هاش آرومم کنه...النازدیوونه بود که مسخره بازی دربیاره بخندم. هوف. برگشتم سمت آرایشگر.

- ساعت چنده؟!

یه نگاه به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- پنج و نیم خانوم.

سرم رو تکون دادم. باز گفت:

- خانوم من دیگه کارم تموم شده، میرم پایین به آقا بگم بیاد پشتون.

- نه...نه...نرو.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا خانوم؟ نکنه آرایش تون رو دوست ندارید؟

– نه نه، همه چی خوبه. فقط می ترسم کامران بیاد بالا یه وقت...

خندید و گفت:

– والا اگه هر اتفاقی هم بیفته حق میدم به آقا. آخه واقعا قشنگ شدید. نگران نباشید، قبل از این که برید پی مهمون ها، من باز هم میام اگه نیازی بود آرایش تون رو تجدید کنم. با اجازه.

آرایشگر از اتاق رفت بیرون. داشتم به خودم می لرزیدم.

– خدایا خودت من رو از دست این غول تشن نجات بده.

یهو یاد گوشیم افتادم. سریع از زیر بالشتم درآوردمش. نفوذی پیام داده بود:

– سلام. امیدوارم بلایی سرت نیاد. مواظب خودت باش.

جوابی ندادم. پیام شاهین رو هم فوراً باز کردم، نوشته بود:

– کتابتون من خیلی نگرانتم. اگه دیدی نمی تونی باهاش تو یه خونه بمونی بهم بگو یه نقشه می ریزم یه جوری فراریت میدم و برت می گردونم پیش خودم.

چون نمی تونستم بنویسم، بلند گفتم:

– شاهین دیوونه من این همه تلاش نکردم که تهش این بشه.

گوشی رو سریع گذاشتم سر جاش و از روی تخت بلندشدم. داشتم عین یویو از این ور اتاق می رفتم اون ور اتاق. الان این کامران نامرد میاد. خدایا خودت به دادم برس. با صدای تقه ای که به در خورد عین سیخ و ایستادم سر جام. نفسم توسینه م حبس شده بود. دست هام رو مشت کرده بودم. خیلی اضطراب

داشتم. لای در به آرومی باز شد. فقط صدای قدم‌هایش رو می‌شنیدم که داره بهم نزدیک میشه. سرم رو انداختم پایین و محکم تر دست‌هام رو به هم فشار دادم. چرا حرف نمی‌زنه؟ وای خدایا! الان از استرس بیهوش میشم.

وقتی دستش روی شونه‌م قرار گرفت شل شدم. انگار داشتم وا می‌رفتم. نفس‌هایش رو کنار گردنم حس می‌کردم. ناخودآگاه مورمورم شد. شونه‌هام رو یکم دادم بالاتر تا کمتر نفس‌هایش به گردنم بخوره؛ اما بی‌فایده بود. اون به من نزدیک‌تر می‌شد. تنم یه لحظه لرزید وقتی صدایش یواش و آروم از کنار گوشم شنیده شد:

- پرنسس برگرد ببینمت.

از جام تکون نخوردم. از عکس‌العملش می‌ترسیدم. اگه بخواد باز هم کار قبلیش رو انجام بده! هر چند من خیلی مطمئن نیستم که در مقابلش سربلند بیرون بیام. دوباره صدایش رو شنیدم؛ ولی این بار تن صدایش عوض شده بود، آروم‌تر بود و در عین حال کش‌دار.

- برنمی‌گردی خانومی؟

دست‌هایش رو آورد جلوم و روی شکمم گره کرد! خدایا خودت به دادم برس. دوباره گفت:

- برنمی‌گردی خوشگلم؟

یا خدا این حالش خوب نیست!

آروم برگشتم؛ اما سرم پایین بود و اصلا نمی دیدمش. مطمئنا اون هم به خاطر نقاب کلاهم صورتم رو نمی دید. دستش رو گذاشت زیر چونه و سرم رو آورد بالا. باهاش چشم تو چشم شدم؛ اما می ترسیدم نگاهم رو از چشم هاش بردارم. همه ی اجزای صورتم رو برانداز کرد. هر لحظه لبخندش عمیق تر می شد.

- چقدر ناز شدی.

آب دهنم رو با زور قورت دادم. واسه این که خیلی سه نشه و بتونم بحث رو عوض کنم یه لبخند بهش زدم و یه قدم ازش دور شدم. از پایین تا بالاش رو برانداز کردم. اون هم خیلی قشنگ تر از همیشه شده بود. کت و شلوار مشکیش خیلی بهش می اومد. ابروهاش رو تمیز کرده بود و این به جذاب تر شدنش کمک کرده بود. چشم هاش برق می زد.

- تو هم خیلی قشنگ شدی.

لبخند زد و گفت:

- نه به قشنگی تو. کتابون اصلا تو ذهنم نمی گنجید این شکلی ببینمت. واقعا با این لباسی که پوشیدی عین پرنسس ها شدی. با این که آرایش زیادی نداری؛ ولی خیلی خوشگل شدی. راستی موهات هم خیلی قشنگ شده، رنگش خیلی بهت میاد.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. فاصله مون رو با یه قدم پر کرد. دستم رو گرفت توی دستش و تو چشم هام زل زد و گفت:

- امشب یه شب فوق العاده ست. بهترین شب عمرمه، مخصوصا آخر شبش.

یه خنده ی کش دار و مستانه سرداد؛ ولی من جای لبخند رو لب هام، ترس نشسته بود تو چشمم.

- راستی پرنسس، شب باید برام همون لباس خواب رو بپوشی ها.

باز بلند خندید.

- کامران فراموش کردی؟

میون خندهش گفت:

- چی رو عزیزم؟

- این که گفتم تا خودم نخواستم حتی دست هم بهم نمی زنی؟!

- نه عزیزم فراموش نکردم؛ ولی من هم گفتم خیلی صبور نیستم ها. نکنه یادت رفته؟

- کامران تا من نخوام تو هیچ کاری نمی کنی، درسته؟

بازم هم بلند خندید. حاله داشت از صدای خندهش بهم می خورد. چاره‌ای نداشتم تا می خوره بزنمش؛ ولی باز هم شیطون رو لعنت کردم. با حرص رفتم سمت بالکن و به بیرون نگاه کردم. پشتم بهش بود. از حرص تند تند نفس می کشیدم. پسرهای عوضی آشغال. از شدت حرص لبم رو به دندون گرفته بودم؛ اما باز هم غافلگیرم کرد. دست‌هاش دورم حلقه شد و باز هم سرش رو نزدیکم آورده بود. نمی دونم هدفش از این کارهاش چیه. آروم درگوشم گفتم:

- آروم باش پرنسس. نمی خوام امشبم رو خرابش کنم. دوست دارم بهترین شب عمرمون باشه.

تو دلم گفتم اگه مال تو بهترین باشه، مال من بدترین شب عمرمه. باز صداش اومد:

– الان وقت این حرف‌ها نیست پرنسس. مهمون‌ها منتظر مونن. باید کم کم بریم پیششون تا خانوم خوشگلم رو به همه نشون بدم.

حالم داره از این پرنسس گفتن‌هاش بهم می‌خوره. برم گردوند. خیلی سریع این کار رو کرد. یه دستش پشت کمرم بود و با اون یکی دستش دستم رو گرفته بود. صورتش رو آورد نزدیک تر. خیلی خیلی به هم نزدیک بودیم، طوری که نفس‌هاش به صورتم می‌خورد. از شدت هیجان و ترس چشم‌هام رو بستم که نبینمش. داشت گریه می‌گرفت. با یه فشار آروم پشت کمرم، من رو برد نزدیک تر. زمزمه وار گفت:

– دوستت دارم پرنسس.

دیگه داشتم غش می‌کردم. نفس‌هاش تندتر از قبل بود. این بار می‌خورد به گردنم. تموم فاصله مون رو پر کرد. یه بـ سوسه طولانی زد به گردنم. داشت چندشم می‌شد. حال یکی رو داشتم که قراره به زودی به زور بهش تجاوز بشه. آروم یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم اومد. آب دهنم رو به زور قورت دادم. از وحشت بدنم سست شده بود. با بغض گفتم:

– کامران تو رو خدا ولم کن.

یکم مکث کرد. باز کارش رو تکرار کرد و یکم ازم فاصله گرفت و گفت:

– وقتی می‌بوسیدمت یه حالی داشتم که هیچ وقت نداشتم. پر از لذت بود و اشتیاق. خیلی برام سخت بود که ذوقم رو بخوابونم و جلوی خودم رو بگیرم و ازت دور بشم؛ ولی واسه این که باز اغفال نشم پیشنهاد میدم زودتر بریم پایین پیش مهمون‌ها. فکر کنم همه اومده باشن.

چیزی نگفتم و سعی کردم آرام باشم. آرایشگر قبل از رفتن مون اومد و فقط رژم رو تجدید کرد. کارش که تموم شد رفت بیرون. دسته گلم رو که پر بود از گل‌های رز سرخ و وسطش دو تا رز سفید خودنمایی می‌کرد، رو برداشتم. کامران بازوش رو آورد جلو، بازوش رو به اجبار گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم. با هر قدم که از پله‌ها پایین می‌رفتم قلبم تندتر می‌زد. همه‌ی ناراحتی‌هام واضطرابم یه طرف، دیدن شاهین هم یه طرف دیگه. خیلی حالم بد بود. انگار ازش خجالت می‌کشیدم و نمی‌خواستم من رو ببینه. بدتر از اون اینکه تموم صحبت‌های من و کامران رو شنیده و مطمئناً فهمیده موضوع از چه قراره. صدای قلبم جوری بود که احساس کردم کامران هم داره اون رو می‌شنوه. سرم رو گرفتم بالا و به کامران نگاه کردم. اون هم نگاهم کرد و با لبخند مزخرفش خیره شده بود رو لبام. بدون این که لبخند بزنم سرم رو برگردوندم. آرام سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

– عزیزم با لبخند قشنگ تری.

با حرفش لبخند که نزدm هیچ، قیافه‌m گرفته‌تر هم شد. با صدای دست و سوت جمعی که اونجا بودن سرم رو آوردم بالا. اکثراً جوون بودن. مشخص بود همه هم مثل خودش اهل خلافت و مایه‌دار. کامران با لبخند سر تکون می‌داد براشون. دستم رو کشید. یکی یکی از بین میزهایی که مهمون‌ها نشسته بودن می‌گذشتیم و خوش آمد می‌گفتم. مهمون‌ها به احترام مون بلند می‌شدن و یه سری هاشون بهمون دست می‌دادن. نگاه همه‌ی مردها رو روی خودم کاملاً حس می‌کردم و از این بابت اصلاً راضی نبودم و سرم و مینداختم پایین. کلی مهمون اومده بود و با این کفش‌ها داشتم از پا درمی‌اومدم. آرام دم گوش کامران گفتم:

– کامران من پام درد گرفته، نمیشه زودتر بریم بشینیم؟

همون طور که به مهمون ها لبخند میزد، زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- میریم عزیزم، یکم وایسا الان میریم.

هوف. هنوز کلی مهمون مونده بود که بهشون خوش آمدنگفته بودیم. اصلا حوصله نداشتم. کامران دستش رو گذاشت پشت کمرم و آروم پشتم رو نوازش کرد. تو روحت. آه! این کارها ت واسه چیه لعنتی؟! خدایا یعنی میشه یه اتفاقی بیفته شاهین امشب نیاد؟! وای خدا.

نمی دونم خدا خیلی دوستم داره یا خیلی دوستم نداره. تا سرم رو آوردم بالا باهاش چشم تو چشم شدم. نمی تونستم چشم از نگاهش بردارم. چند تا میز اون طرف تر ایستاده بود و دست به سینه زل زده بود بهم و نگاه ازم برنمیداشت. داشتم زیر نگاهش آب می شدم. حسابی خجالت زده شده بودم. هجوم خون رو زیر پوستم حس کردم. سرم رو سریع انداختم پایین. فکر کنم کامران هم متوجه شاهین شد؛ چون خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد. یه جورایی بغل به بغل هم داشتیم راه می رفتیم. می ترسیدم سرم رو بیارم بالا و نگاهش کنم.

با این که دلم خیلی براش تنگ شده بود؛ اما از نگاهش می ترسیدم. سیاهی چشم هاش بیشتر از قبل بود و قیافه اش رو خشمگین تر می کرد. کاملاً جدی ایستاده بود و یکم اخم داشت. بوی عطرش رو تو یه قدمیش احساس کردم. کامران ایستاد و این یعنی شروع شد معرکه ی مسخره اش.

- به به شاهین خان. خیلی خوش اومدی.

شاهین هیچ جوابی بهش نداد. نگران شدم. می خواستم عکس العملش رو ببینم. آروم سرم رو آوردم بالا؛ ولی تعجبم بیشتر شد. شاهین فقط به من نگاه می کرد، حتی یه نگاه کوتاه هم به کامران ننداخت، نگاهش زوم شده بود روی من.

حسابی خجالت کشیدم. نه من نگاهم رو ازش می گرفتم نه اون. مثل همیشه کت و شلوار مشکی تنش بود که قیافه‌ش روجذاب تر می کرد. ته ریش داشت و این خیلی بهش می اومد. نگاهش تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و خیره‌ی چشم‌هام شده بود. کامران طوری که حرص از حرفش می بارید، گفت:

- شاهین جان می دونم خانومم خیلی قشنگ شده؛ ولی دوست ندارم نگاه کسی بهش هرز بره ها.

کاملاً تابلو بود داره حرص می خوره. خنده‌م گرفته بود. شاهین هیچ نگاهی بهش نمی کرد و اصلاً جوابش رو نمی داد. همون طور که بهم زل زده بود، گفت:

- قشنگ شدی کتابون.

از حرفش یکه خوردم. باز هم خون دوید زیر پوستم.

- ممنون

- امیدوارم لیاقت روداشته باشه...

با پوزخند یه نگاه به سر تا پای کامران انداخت و گفت:

- هر چند خیلی مطمئن نیستم.

حرف‌هاش پر بود از کنایه؛ ولی نمی تونستم هیچی نگم و دست روی دست بذارم. باید خودم رو به کامران ثابت کنم. صاف ایستادم و دست کامران رو که گرفته بودم، بیشتر توی دستم جا دادم و بهش نزدیک شدم و گفتم:

- مطمئن باشید داره. من با کامران خوشبخت میشم. همه‌ی آرزوهایم رو با کامران برآورده می‌کنم. با عشق و علاقه باهاش زندگی می‌کنم؛ چون خودم هم عاشقشم. این رو مطمئن باشید.

به کامران نگاه کردم. تو چشمش چراغونی بود. لبخندش حسابی کش‌دار بود و عمیق. به اجبار به روش لبخند زدم و برگشتم تا قیافه‌ی شاهین رو ببینم.

شاهین حسابی اخم کرده بود و تو چشمم نگاه می‌کرد. انگاری داشت خط و نشون می‌کشید برام که بعدا حالم رو جا میاره. نمی‌تونستم بیشتر و ایستم اون‌جا تا خیره بهم نگاه کنه. حسابی موزب بودم پیشش. دست کامران رو کشیدم و با هم از شاهین دور شدیم. به بقیه مهمون‌ها هم خوش آمد گفتیم و رفتیم سمت جایگاه عروس و داماد که روبه‌روی عمارت بود و با بادکنک و گل سرخ تزیین شده بود.

کف جایگاه پر بود از گل‌های رز سرخ که پرپر شده بودن. نشستیم روی صندلی. کامران بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد. دستش رو گذاشته بود روی دستم. سرم رو بالا گرفتم و با لبخند نگاهش کردم. اون هم با لبخند زل زده بود بهم. سرش رو آروم آورد پایین و دم گوشم گفت:

- پرنسس من! خیلی خوب جواب شاهین رو دادی. قیافه‌ش دیدنی بود وقتی اون حرف‌ها رو بهش گفتی. مطمئن باش خوشبخت می‌کنم. من و تو با هم خوشختیم عزیزم.

لبخندم بیشتر شد؛ ولی توی ذهنم بهش پوزخند می‌زدم. باز گفت:

- ولی کاش امشب رو لباس عروس تنت می‌کردی، خیلی نازتر میشدی.

- لباس عروس دوست ندارم. این مدل لباس‌ها رو بیشتر می‌پسندم.

- این‌طوری هم قشنگی عزیزم.

از عمد لباس عروس نگرفته بودم. اگر پوشیده می شد، کامران می گفت خیلی اُملم؛ چون من خارج رفتم مثلا و برای اون این چیزها مسخره ست و هم شک می کرد. اگر هم می خریدم باید یه چیز باز می خریدم که دوست نداشتم. هر چند از لباس امشبم هم راضی نیستم ولی خب...

دی جی مدام آهنگ عوض می کرد و یه مشت جماعت رقص ریخته بودن وسط. معلوم نبود چی خورده بودن که همه شون گیج می خوردن دور خودشون. به کامران نگاه کردم. با لبخند به جایی خیره شده بود. رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به یه دسته دختر. صورت هاشون غرق آرایش و لباسشون افتضاح باز بود. خواستم یه تیکه بهش بندازم ولی ترسیدم فرصتی برام پیش نیاد؛ چون داشتم با نگاهم دنبال شاهین می گشتم.

سر میزش نبود. نکنه رفته باشه! تند تند بین جمعیت نگاهم رو می چرخوندم؛ ولی انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. معلوم نبود کجا غیبش زده! هوا تاریک شده بود و همه ی چراغ های داخل عمارت روشن بود. یعنی کجاست؟ شاید الان خودش جایی ایستاده و داره من رو نگاه می کنه؛ ولی نه! چرا باید یه جا وایسه نگاهم کنه؟! نکنه اون الان با یه دختر...وای نه! اصلا فکرش هم دوست ندارم. دیگه کلافه شده بودم، پیداش نمی کردم.

- چرا کلافه ای خانومم؟

- چیزی نیست، یکم خسته ام.

مست خندید و گفت:

- بذار خستگی رو آخر شب در میارم عزیزم.

فکر کنم یه چیزی خورده بود. لعنت به این شانس. حسابی دلم گرفته بود. ذهنم مشغول بود. سرم رو کامل چرخونده بودم و به ماه نگاه می کردم. کامران پشتم نشسته بود و بهش دید نداشتم. دلم گریه می خواست، بغض بدی داشتم. من با این آدم حیوون صفت چی کار کنم آخه؟! گرمی نفس هاش روی گردنم کم و زیاد می شد. حسابی ترسیدم. قبل از این که سرم رو بچرخونم، دست هاش دورم حلقه و روی شکمم قفل شد. من رو گرفته بود تو بغلش و محکم نگه می داشت.

- چی کار می کنی کامران؟

با حالت گیج و صدای کش دار گفت:

- بغلت کردم عشقم، نمی تونم ولت کنم. بوت مستم می کنه پس کی تموم میشه این مراسم. دوست دارم زودتر عشقم رو تو بغلم بگیرم و...

- کامران تو حالت خوب نیست، خواهش می کنم ولم کن.

صدای آهنگ تندی که پخش می شد همراه شده بود با جیغ و فریاد مهمون ها. همه مست بودن، هیچکی حواسش به ما نبود. چراغ ها خاموش بود و رگه های نور ظریف به رنگ های مختلف روی صورت دخترها و پسرها نقش می بست. داشت گریه می گرفت.

- کامران خواهش می کنم ولم کن.

صدام پر از بغض بود. اون قدر محکم بغلم کرده بود که نمی تونستم برگردم و نگاهش کنم. اصلا انگار صدای من رو نمی شنید. لباس نشست روی گردنم. از حس لب هاش چندشم می شد.

- کامران تو رو خدا ولم کن، کامران. دستم رو گذاشتم روی دستش و محکم تکون می‌دادم؛ ولی با دست‌هاش دست‌هام رو نگه داشت و نداشت کاری کنم.

- هیش، آروم باش پرنسس.

کم کم داشتم بالا می‌آوردم. هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم یه ذره جم بخورم. سرم رو انداختم پایین. اشک‌هام آروم می‌اومدن. چرا این آهنگ لعنتی تموم نمیشه آخه؟

- کتابیون

صدای شاهین بود. نورامیدی تو دلم روشن شد. سریع سرمو آوردم بالا و به اطرافم نگاه کردم. بازم صدام زد ولی نمی‌تونستم بفهمم صدا از کجاست.

- هی.. کتابیون. من اینجا!

سرم رو چرخوندم. نزدیکم بین جمع ایستاده بود. کامران پشتم بود و سرش تو گردنم برای همین، شاهین نمی‌تونست ببینه داره چی کار می‌کنه. اشک‌هام بیشتر اومدن. شاهین تازه متوجه گریه‌م شد. چشم‌هاش رو گرد کرد و با اشاره پرسید چی شده. به کامران اشاره کردم و تو دلم ازش کمک خواستم. اخم‌هاش حسابی رفته بود توی هم. احساس می‌کردم تب دارم. کامران هر لحظه من رو بیشتر به خودش می‌چسبوند. گردنم داشت می‌سوخت. مطمئنم کبودی بزرگی روش ایجاد میشه. شاهین با عجله داشت می‌اومد سمت من. ترسیدم کاری کنه. اومد نشست روبه‌روم. یه نگاه به کامران کرد، یه نگاه به دوروبرش. هیچکس حواسش اینجا نبود. نفس‌های کامران داشت دیوونه‌م می‌کرد.

- شاهین تو رو خدا یه کاری کن.

سرم رو انداختم پایین و بیشتر گریه کردم. شاهین جلوی پام زانو زد. سرش رو آورد پایین تر. دستش رو گذاشت زیر چونه‌م و سرم رو آورد بالا. صورت خیس‌م رو که دید بیشتر اخم کرد. زیر لب لعنتی گفت که شنیدم. دست‌هاش رو قاب کرد دور صورتم. تعجب کردم. با انگشت شستش تموم اشک‌هام رو پاک کرد و با لب‌خند گفت:

– هی... آروم باش. دوست ندارم چشم‌های قشنگت رو اشکی ببینم.

این شاهین بود که این‌ها رو به من می‌گفت؟! متعجب زل زده بودم بهش. موهام رو که از کلاهم افتاده بود بیرون، گذاشت داخل کلاهم و گفت:

– کاش امشب رو هیچ وقت نمی‌دیدم. قوی باش دختر، تو باید تا تهش طاقت بیاری. نمی‌خوام دیگه اشک‌هات رو ببینم، خب؟!

بغض کرده بودم، سرم رو انداختم پایین. باز سرم رو آورد بالا، نگاهم کرد و گفت:

– نمی‌خوام ناراحت ببینمت. تو همیشه باید بخندی و شاد باشی. خواهش می‌کنم گریه نکن، خب؟! بهم قول بده.

آروم سرم رو تکیه دادم. لب‌خندش بیشتر شد.

– آفرین.

– شاهین تو رو خدا منو از دست این نجات بده، کبودم کرده.

نگاهش به کامران خورد. باز اخم کرد و گفت:

- خیلی خب. من دست‌هاش رو باز می‌کنم تو از بغلش بیا بیرون، خب؟!

- باشه.

کامران مست بود و متوجه چیزی نبود. شاهین اول دست راستش رو باز کرد و دستم رو کشید بیرون، بعد هم دست چپش؛ ولی کامران باز دستش رو حلقه کرد دورم. شاهین بیشتر بهم نزدیک شد. دست‌های کامران رو محکم گرفت و از هم باز کرد. من سریع چرخیدم سمت کامران تا دیگه نتونه باز بغلم کنه و بهم نزدیک بشه. کامران سرش رو آورد بالا. نگاهش خمار بود. به چشم‌هام زل زد و گفت:

- تو معرکه‌ای پرنسس. دوست دارم همین‌جا بگیرم تو بغلم و نذارم جم بخوری.

نکبت. نه این‌که تا الان نگرفته بودیم! برگشتم ببینم شاهین کجاست؛ اما هر چی سر چرخوندم گیرش نیاوردم. واقعا هم اسم شاهین برازنده‌ش بود، خیلی فرزند تیز بود. عین جن سریع رفت. امیدوارم دوربین‌ها نگرفته باشنش. گردنم حسابی می‌سوخت. یه دستمال کاغذی برداشتم و رد لب‌های نحسش رو پاک کردم. از خودم بدم اومده. من شب با این چی کار کنم آخه؟! آهنگ کوفتیشون بالاخره تموم شد ولی یه بدبختی دیگه شروع شد!

دی‌جی پشت میکروفونش اعلام کرد می‌خواد آهنگ مخصوص عروس و داماد بذاره و باید تانگو بریم. لعنت به این شب. همه رفتن پایین و جایگاه بالا خالی شد. از کناره‌های جایگاه‌مون بخار می‌اومد و اطراف‌مون فشفشه روشن شده بود. همیشه عاشق آتیش بازی بودم؛ ولی الان فقط دعا می‌کردم تموم بشه. کامران بلند شد و روی کمر خم شد. یه دستش رو برد پشت کمرش و دست دیگه‌ش رو هم آورد جلوی من و تعظیم کوتاهی کرد. به ناچار دستم رو گذاشتم توی دستش و از جام بلند شدم. کامران صاف ایستاد و با هم رفتیم وسط ایستادیم. چرخیدم سمتش. کامران هم روبروم بود. هنوز مست بود و

چشم‌هاش خمار. دو تا دست‌هاش رو گذاشت روی پهلوهام. اصلا بلد نبودم؛ ولی تو فیلم‌ها دیده بودم. یه دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش یه دستم هم گذاشتم روی بازوش. آروم آروم تگون می‌خوردیم. چسبیده بودیم به هم. کامران سرش رو آورده بود پایین و چسبونده بود به پیشونیم.

من فقط حواسم رو جمع کرده بودم تا کار بدتری نکنه. هر چند براش مهم نبود. نگاهش رو از نگاهم گرفت و زل زده بود به لب‌هام و آروم زمزمه می‌کرد:

- کتابون می‌دونی خیلی دوستت دارم؟ می‌دونی عاشقتم؟ امشب از همیشه قشنگ‌تری.

همین‌طور آروم تگون می‌خورد و حرف می‌زد.

- می‌خوام امشب یه شب بی‌سابقه باشه برات، هر چند هست. می‌خوام امشب با تو یه حالی کنم یه لذتی رو تجربه کنم یه عشقی رو بچشم که تا حالا خوابش هم نمی‌دیدم.

مرده شور خودت و چرندیات رو ببرن. داره هزیون می‌گه، بدبخت این‌قدر خورده نمی‌فهمه چی می‌گه؟ صدای فریاد مهمون‌ها رو مخم بود. دست‌های کامران بیشرترتم رو فشرد. چشم‌هاش رو بسته بود و لب‌خند می‌زد. حالش کاملا نامیزون بود و این خبر از اتفاق بدتری رو می‌داد.

خدایا برق‌ها بره، این آهنگ‌ها قطع بشه... خدایا زلزله بیاد این بره زیر این عمارتش له بشه بمیره... خدایا خودت نجاتم بده. هر لحظه نفس‌هاش تندتر و تندتر می‌شد. کم کم دختر و پسرهای دیگه‌ای هم به ما پیوستن و تو بغل هم می‌رقصیدن. باز اون بخار لعنتی اومد. داشتم خفه می‌شدم از هوای اینجا. صدای زمزمه‌های بقیه تو گوشم سوت می‌کشید. کامران دیوونه‌وار نفس می‌کشید. کاملا مست بود و حالش غیرطبیعی.

- کامران؟

کشدار گفت:

- جـــــون کامران؟

- چشم‌ها رو باز کن.

چشم‌های خمارش رو باز کرد و جای این که به چشم‌هام نگاه کنه خیره‌ی لب‌هام بود.

- کامران به چشم‌هام نگاه کن.

- جـــــون

یا خدا بدبخت شدم.

- کامران خر نشی ها کامران... کامران دست به لب‌های من بزنی آخر شب بوست نمی‌کنم.

دوباره کشدار گفت جون. چاره‌ای نداشتم جز این که خرس کنم، اون هم به این شیوه. کامران داشت باز هم می‌زد به سیم آخر. کم کم سرش داشت خم می‌شد و می‌اومد پایین تر.

خدایا چی کار کنم؟

همون لحظه چشمم خورد به یه دختر که داشت تلوتلو می‌خورد. تا تونسته بود به خودش مالیده بود. به سختی چرخیدم و هیکل سنگین کامران رو هم با خودم چرخوندم، آروم زیر گوشش زمزمه کردم:

- کامران جون

گونه‌هایش رو به صورت‌تم مالید که چندشم شد!

- جونم سوگوایم

- اون دختر رو نگاه. خیلی خوشگله، ببینش.

- تو خوشگل تری عشقم.

بمیربابا.

- تو اول نگاهش کن. اون جاست ببین.

با سرم به دختر اشاره کردم. کامران خیلی آروم و خیلی کم سرش رو چرخوند. هنوز لبخندش رو لبش بود. زل زده بود به اون دختر، قبل از این که حرفی بزنه و سر بچرخونه، زمان رو مناسب دیدم و آروم گفتم:

- نگاه چه خوشگله... خوشگله مگه نه؟!

- آره... خوشگله... خیلی خوشگله.

- آره... نگاه چقدر هم خوش هیكله... خیلی هم سفیده، مگه نه؟

- آره.

- میگما چگونه بری باهاش برقصی؟

محکم تر پهلوم رو فشار داد. وسوسه شده بود و این از نگاهش کاملاً مشخص بود.

- ببین داره بهت نگاه می کنه.

- نه.. اون که به من نگاه نمی کنه عزیزم.

- چرا! خوب نگاه کن، داری اشتباه می کنی داره بهت لبخند می زنه. تا کسی نرفته پیشش برو کنارش. می تونی بغلش کنی و تو بغل هم برقصین. خیلی عالیه، مگه نه؟

آروم خندید و گفت:

- آره...عالیه...خیلی عالیه.

- خیلی خب، پس برو پیشش، آفرین.

همون طور که حرف می زدم، آروم آروم دست هاش رو از رو پهلوم جدا می کردم. دست هاش شل شده بود و حریصانه به دختر زل زده بود. خدا رو شکر انگار از دستش خلاصی پیدا کردم.

- آفرین، همین طوری آروم آروم برو.

لبخند کامران بیشتر می شد. صدای من بر اش عین یه لالایی بود. تلوتلو خوران داشت می رفت سمت اون دختر. به محض این که ازم فاصله گرفت دویدم سمت دیوار. دوست داشتم تا می تونم ازشون دور باشم. نفسم بند اومده بود و نفس نفس می زدم. پاشنه ی کفش ها اذیتم می کرد. رسیدم به بیدهای مجنون. تنه ی درخت رو گرفتم و خم شدم. دستم رو گذاشتم رو گردنم و آروم گلوم رو ماساژ می دادم و نفس عمیق می کشیدم. گلوم حسابی می سوخت. یکم که حالم جا اومد، صاف ایستادم تا ببینم کامران در چه حالیه. وقتی دیدمش، تو بغل همون دختر بود. خدا رو شکر که یه جوری از دستش خلاصی پیدا کردم؛ چون یکم

دیگه تو بغلش می‌موندم باهام کارهای خاک بر سری می‌کرد. درست همین کاری که الان داره با اون دختر می‌کنه.

از وضعیت الانم حسابی ناراحت بودم. از یادآوریِ آخرِ شب باز اشک‌هام جاری شدن. یعنی من باید چی کار می‌کردم؟ از فکر این که همه‌ی مهمون‌ها برن و من باشم و کامران تنم لرزید. حق می‌کردم. دوست داشتم با دست‌های خودم کامران رو خفه کنم. چشم‌هام می‌سوخت، دلم یه دوش آب داغ می‌خواست که همه‌ی خستگی‌م رو دربیاره. به سختی روی پاهام ایستاده بودم. تصمیم گرفتم برم داخل عمارت تا قیافه‌ی نحس کامران جلو چشمم نباشه. راه افتادم. اشک‌هام پشت سر هم می‌اومدن. دلم مامانم رو می‌خواست.

قدم اول رو که برداشتم یهو یکی دستش رو گذاشت روی دهنم. یه دست دیگه‌ش هم گذاشت روی شکمم و من رو چسبوند به خودش. اشک‌هام بند اومده بودن ولی همچنان صورتم خیس بود. چشم‌هام گرد شده بود. کارش خیلی غافلگیرانه بود؛ اما ممکن بود دشمن باشه. باید فوراً یه کاری می‌کردم. دستم رو بردم بالا و آرنجم رو محکم کوبیدم به دنده‌های یارو. صدای آخش رو شنیدم. پام رو بردم بین پاهاش و جلوی کفشم رو به پشت پای طرف فشار دادم تا بندازمش زمین. این کفش‌ها اذیتم می‌کرد لباس‌هام هم بدتر. همه‌ی زورم رو زدم؛ ولی خیلی زورش بیشتر از من بود. چاره‌ای نداشتم جز این که... هر دو تا دستم رو یکم بردم بالا و با دو تا آرنجم محکم زدم تو شکم یارو. احساس کردم گفت "وحشی." تا طرف دولا شد، سریع چرخیدم و با زانوم زدم تو قفسه‌ی سینه‌ش؛ ولی قبل از این که بیفته با دست‌هاش پای من رو گرفت و با هم پرت شدیم روی زمین. خواستم خیز بردارم برم روش تا می‌خوره باموشت بزنمش ولی از من زرنگ تریبورد. تا خواستم جم بخورم خیز برداشت و دو تا پاش رو کنار پهلوهای من روی زمین گذاشت. با دستش دو تا دستم رو گرفته بود و برده بود بالا سرم. اون قسمت باغ تاریک بود و نمی‌تونسم ببینم کیه؛

ولی برق چشم‌هاش نمی‌داشت نگاهم رو ازش بگیرم. همه‌ی زورم رو نگه داشتم. یهو نصف تنم رو بلند کردم که با سر بزنم تو صورتش؛ ولی با حرفی که زد وسط راه خشکم زد.

- شاهینم

خشکم زده بود. صورتم کاملا جلوی صورتش بود و نفس نفس‌هامون توی گوشمون که هیچ، توی صورت هم پخش می‌شد. بریده بریده گفتم:

- شا...شاهین!؟

از روم بلند شد و خودش رو پرت کرد کنارم و روی زمین دراز کشید. سیخ نشستم سر جام و با تعجب نگاهش کردم. همون طوری که نفس نفس می‌زد، سرش رو یکم چرخوند و بهم نگاه کرد و گفت:

- به خدا...اگه...اگه تو نبودی...جوری می‌زدم...که بمیری...هوف

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون. به پهلوی چرخید و آرنجش رو تکیه‌گاهش قرار داد و گفت:

- آخه لعنتی کسی...کسی این طوری می‌زنه!؟

- تو چرا...تو چرا همه‌ش عین...جن می‌مونی؟! چرا هی غیب میشی یهو بی میای؟

چشم‌هاش رو تنگ کرد. یهو عین جنی‌ها خیز برداشت طرفم. خوابیدم رو زمین. دقیقا کنارم بود و صورتش جلو روم بود. باز نفس‌هامون می‌خورد به هم. با تعجب و یکم ترس نگاهم رو بین چشم‌هاش می‌چرخاندم. اون هم تمام صورتم رو از نظر می‌گذروند. آروم گفت:

- باز که گریه کردی!

نفسم رو محکم پرت کردم بیرون.

- روانی

- مگه بهت نگفتم گریه نکن؟!

- خب...

- خب نداره، الکی بهونه نیار. مگه من بهت نگفتم گریه نکن؟

- آخه...

- آخه نداریم، مگه من...

- ا! خب زهرمار، هی من من می کنه. خو بذار حرف بزنم.

- خیلی خب، حرفت رو بزن.

- خب مگه شرایط من رو ندیدی؟ مگه ندیدی چه شکلی تو بغل اون دایناسور بودم؟ می دونی با چه فلاکتی ردش کردم؟ می دونی مهمون ها که برن منم و اون؟ می دونی...

- واسه همین اینجام

چشم هام گرد شد. چشم هام از خوشی برق زد.

- چی میگی؟

- میگم من واسه امشب یه راهی دارم، می مونه فرداها.

- جدا؟ چه راهی. امشب حل بشه خودم یه جوری از پس فرداهام برمیام.

- یه شرط داره.

- چه شرطی؟!

لبخند زد. زل زده بود به چشم‌هام. احساس کردم صورتش رو داره بهم نزدیک ترمی کنه. چرا این همچین می‌کنه؟!

- شرطش اینه که...

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم.

- ...که دیگه گریه نکنی.

راستش از حرکتش غافلگیر شدم. نمی‌تونستم حرف بزنم، فقط به هم نگاه می‌کردیم. سکوت رو شکست و گفت:

- قول میدی؟!

- آ...آره، قول میدم.

نمی‌دونم چرا؛ ولی از این‌که یه نفر هست که این‌قدر مراقبمه خیلی خوشحال شدم. آروم یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم اومد. نگاهش رو ازم گرفت و زل زد به همون قطره اشکم. باز بهم نگاه کرد. یه دستش رو گذاشت روی گونه‌م و با شستش اشکم رو پاک کرد و آروم گفت:

- تو الان قول دادی، باز که گریه کردی!

- من گریه نکردم

لبخند زد و گفت:

- جدا؟ پس این چی بود؟

- نمی‌دونم!

آروم خندید و ازم فاصله گرفت. نشست کنارم. بلند شدم، چرخیدم و روبه‌روش نشستم. منتظر نگاهش کردم. دستش رو برد داخل جیبش و یه شیشه که ظاهرش خیلی توی تاریکی مشخص نبود بیرون آورد و گرفت سمتم.

- بگیرش

- این چیه؟

- همون چیزی که نجات میده از دست این گرگ وحشی.

از دستش گرفتم و منتظر نگاهش کردم.

- احتمالا آخر شب هم کامران هنوز مسته و خیلی متوجه دوروبرش نیست. یه شربتی آبی چیزی بده بهش؛ ولی قبلش این رو بریز توش. این دارو خواب‌آوره و کمکت می‌کنه. خیلی نریز، به اندازه‌ی یه قاشق کافیه.

- ممنون شاهین، خیلی کمکم کردی.

لبخند زد و چیزی نگفت.

- به نظرت کی تموم میشه این ماجرا؟

- وقتی مدار کی که می‌خوایم به دستمون برسه.

- شاید همین امشب گشتم دنبال شون و پیداشون کردم.

- فکر بدی هم نیست. امشب کامران خوابید، خدمتکارها هم مشکوک نمیشن.

- آره همین کار رو می‌کنم.

- ما امشب تا صبح اینجا مییم. تو با ما در ارتباط باش. امشب حسابی تو اتاقش رو بگرد. یه جای مخفی

هست که ما ازش بی‌خبریم. همه‌ی اسناد و مدارکی که طرف حساب‌های کامران رو نشون میده

اون جاست. اگه پیداشون کردی بردار و به من اطلاع بده. خودم و افرادم میایم داخل تا بیاریم بیرون.

فقط تا می‌تونی امشب اتاقش رو بگرد.

- حالا مطمئنی همه‌ی مدارک توی اتاقشه؟

- آره مطمئنم، جاش مخفی‌ه، باید اون رو پیدا کنی هر چند که سخته.

- باشه همین کار رو می‌کنم.

سرش رو تکیه داد.

- ساعت چنده؟

- نزدیک ده

- یکی دوساعت دیگه مجلس تموم میشه. امیدوارم همون طور که می‌خوایم تموم بشه.

- امیدوارم. راستی چه شکلی کامران رو دست به سرش کردی و اومدی این‌ور؟!

- به سختی

- نه بابا.

خندیدم و گفتم:

- باورت نمیشه واسه این که ولم کنه بهش چی گفتم!

- چی گفتی مگه؟

- گفتم اگه ولم نکنی شب بوست نمی‌کنم.

اول چشم‌هاش گرد شد. بعد یهو زد زیر خنده. خودم هم می‌خندیدم؛ ولی شاهین بیشتر می‌خندید. تا حالا قیافه‌ش رو این‌طوری ندیده بودم. هر چند تاریک بود؛ اما وقتی می‌خندید قیافه‌ش خیلی بانمک می‌شد و کاملاً مشخص بود.

- تودیوونه‌ای دختر.

چیزی نگفتم. هر دومون باز خندیدیم. یکم که گذشت شاهین گفت:

- راستی کتابتون، از اون جایی که نمی‌دونیم جای مخفی شاهین کجاست و چه جور جایی هست، توی اتاق شاهین زیر تخت، یه سری لوازم گذاشتیم که شاید به دردت بخوره. مثلاً ممکنه جای مخفیش که

گاوصندوقش توشه یه جایی شبیه یه اتاق مخفی چیزی توی همون اتاق باشه که توش دزدگیرهای لیزری نصبه، واسه همین عینک مخصوص برات آوردیم. یه خنجر و یه فازمتر و یه همچین چیزهایی که ممکنه به دردت بخوره. کارت که تموم بشه، یعنی اگه مدارک رو گیر آوردی، با تلفنت به من زنگ بزن. نگران کامران هم نباش کم کم تا ظاهر خوابش می بره.

- باشه، فقط یه چیزی، اگه من مدارک و این ها رو گیر بیارم ممکنه اسم یه سری از افراد توش نباشه یا این که ممکنه جاهاشون لو نره برامون.

- نگران نباش. خودم بلدم چه شکلی شکنجه شون بدم که مقربیان. تو فقط اگه می تونی کار رو امشب یه سره کن.

- خیلی خب باشه.

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد. همون طور که نشسته بودم سرم رو چرخوندم که از اوضاع اون ور باخبر بشم که یهو چشمم افتاد به دوربین ها. سریع یه هین بلند کشیدم که شاهین با تعجب نگاهم کرد.

- شاهین... دوربین ها

- خب دختر ترسوندیدم... نگران نباش مگسی زدم بهشون

- چی زدی؟

- نوچ... از این مگس کنترلی ها. وقتی می خواستیم افراد رو بفرستیم توی اتاق وسایل رو بذارن، از راه دور، روی دوربین مجاور مگس گذاشتم و کار که تموم شد پروندمش. اون دوربین رو می بینی؟

به دوربینی که اشاره کرد نگاه کردم. قشنگ داشت فیلم ما رو می گرفت.

- خب؟

- وقتی فرار کردی و داشتی می اومدی این سمت، مگس رو پروندم روی لنزش. الان از مون فیلم نمی گیره.

- بلدی ها.

- بله.

- خیلی خب. فک کنم دیگه بهتره من برم.

- باشه، فقط مراقب خودت باش.

- آخ، این رو کجا بذارم؟

به شیشه‌ی حاوی دارو که توی دستم بود نگاه کردم.

- بدش به من.

دادم دستش. روبه روی هم ایستاه بودیم. یه قدم اومد جلوتر و گفت:

- همین طوری وایسا.

- می خوای چی کار کنی؟!

- الان می فهمی.

آروم لبه‌ی کلاهم رو داد بالا، طوری که موهام خراب نشه. می خواست شیشه رو بذاره داخل کلاهم.

- راستی، امشب خیلی قشنگ شدی.

از حرف یهوئی اش خجالت کشیدم. چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین.

- خجالتی هم بودی که!

خندهم گرفت؛ ولی به روی خودم نیاوردم. باز گفت:

- خوب کردی لباس عروس برنداشتی. لباس عروس رو کسی می پوشه که واقعا عروسیش باشه.

باز هم چیزی نگفتم؛ ولی از رو نرفت و دوباره گفت:

- خیلی هم خوب شد کلاه گذاشتی. در کل توی شب عروسی، عروس فقط باید واسه شوهر خودش

خوشکل کنه. چه معنی میده این شکلی کنه خودش رو واسه کسی که اصلا صنمی باهاش نداره.

وا این چشه؟! دست از سرکلاهم برداشت و این بار زل زد به چشم هام و گفت:

- و خیلی هم خوب کردی آرایش زیادی نداری. هرچند به همین هم نیاز نداری.

رسم کپ کردم و جز این که عین چی زل بزنم بهش چاره ای نداشتم. یهو گفت:

- خب دیگه، زودتر برو. خداحافظ.

همون طور که عین چی بهش زل زده بودم، آروم آروم ازش فاصله گرفتم و رفتم. یکم که دور شدم و سرم

رو برگردوندم، صدام زد. برگشتم نگاش کردم، لبخند زد و گفت:

- مواظب خودت باش.

لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم و رفتم. یکم که دور شدم ازش، برگشتم ببینمش که دیدم باز غیب شده

و رفته. به مهمون ها نگاه کردم. هنوز تو هیروت بودن. کامران هم که اصلا نبود. معلوم نیست اون دختر رو

کجا برده خاک بر سر! باید آخر شب به نفوذی هم پیام بدم که عملیات داره شروع میشه. اگه امشب مدارک جور بشه و بیفته دست شاهین، باید اون‌ها هم وارد کار بشن؛ چون مهره‌ی اصلی خود شاهین هم هست. با فکر این‌که شاهین بفهمه من پلیسم ناراحت شدم، خیلی هم ناراحت شدم. الان دیگه مطمئنم خودم هم نسبت بهش حس‌هایی دارم و مطمئنم با رفتارهای امشبش اون هم یه حس‌هایی نسبت به من داره. اگه بیفته زندان چی؟ مطمئنم حکمش اعدامه. من چی کار کنم اون وقت؟! هوف.

ترجیح دادم بسپارم دست زمان. نشستم رو صندلی خودم. دست به سینه تکیه دادم عقب و به مهمون‌ها نگاه کردم. احساس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه. سرم رو چرخوندم دیدم یه پسر مست کرده و تلوتلو خوران داره میاد سمتم. خدایا این رو کجای دلم بذارم؟!

این‌طوری نمیشه. پا میشم میرم داخل خونه، میرم توی اتاقم در رو هم می‌بندم. حداقل تا یه مدتی خیالم راحت کسی مزاحمم نمیشه. فوراً از جام بلند شدم و به پسر نگاه کردم.

– خوش به حال کامی که همچین خوشگلی گیرش اومده.

بهش اخم کردم و فوراً ازش دور شدم. با سرعت دویدم سمت در عمارت. خدمتکار در رو برام باز کرد. خدا رو شکر پسره‌ی مست دنبالم نیومده بود. با دو رفتم توی اتاقم. در رو هم بستم و قفلش کردم. گوشیم رو درآوردم و فوراً به نفوذی پیام دادم:

– شاهین سرخ، امشب عملیات شروع میشه.

به شاهین هم پیام دادم:

– شاهین من توی اتاقم.

منتظر جواب شدم. گوشی تو دستم لرزید. پیام نفوذی رو باز کردم.

- کدوم عملیات؟ چرا بی خبر و بی مقدمه؟!

قبل از این که پیام شاهین رو باز کنم، جواب نفوذی رو دادم.

- شاهین سرخ، خیلی اتفاقی شد. امشب با شاهین قرار گذاشتیم. امشب می گردم دنبال مدارک توی اتاق کامران. باید گاوصندوق رو پیداش کنم. با شاهین هم هماهنگم. اگه امشب احیانا مدارک گیر اومد به شاهین خبر میدم من رو از عمارت بیاره بیرون. شما می تونین وارد عمل شید.

پیام شاهین رو باز کردم نوشته بود:

- توی اتاق چی کار می کنی؟

- راستش جو محیط اذیتم می کرد. از اون گذشته، باز هم داشتم می رفتم تو چنگ یه دونه از این جوون های لاابالی. من هم کنترلم رو از دست بدم حالیم نیست می زنم ناکارش می کنم. ترجیح دادم پیام توی اتاق.

نفوذی پیام داد:

- دریافت شد. من با سرهنگ و بچه ها هماهنگ می کنم. خونه کامران رو زیر نظر می گیرم. اگر مدارک رو پیدا کردی و با شاهین فرار کردی، من وارد عمل میشم و کامران رو دستگیر می کنم و بعدش میام سر وقت شاهین و گروهش.

باورم نمیشه. یعنی اگه مدارک رو امشب گیر بیارم همه چی تمومه! من برمی گردم پیش خانواده‌م اون هم بعد از هشت ماه. از طرفی شاهین پس چی؟ یعنی واقعا... خدایا دلم چی میگه عقم چی میگه! خودت کمکم کن. جواب نفوذی رو دادم.

- شاهین سرخ، دریافت شد. فقط من اگر تونستم با شما هم در ارتباطم؛ اما اگر نتونستم پیامی بدم شما من رو در جریان کارها بذار.
جواب شاهین رو خوندم:

- خیلی خب. فعلا توی همون اتاق باش، من خودم هر وقت وقتش شد بهت پیام میدم بیای پایین.
جوابش رو دادم:

- باشه.

جواب نفوذی هم اومد. نوشته بود:

- خیلی خب. مواظب خودت باش. امیدوارم این عملیات که نزدیک یازده سال طول کشیده به لطف تو امشب تموم بشه.

فقط به گفتن امیدوارم اکتفا کردم. دیگه هیچ کدوم شون پیامی ندادن. حسابی ناراحت بودم. کاش امشب توی این عملیات کشته بشم. من تا حالا عاشق نشدم؛ اما الان هم که شدم تهش اینه. شاهین رو اعدام می‌کنن من هم که... کاش عاشقش نبودم... کاش بهش عادت نکرده بودم.

دراز کشیدم روی تخت. کفش‌هام رو با پاهام درآوردم و انداختم یه گوشه. دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و آروم چشم‌ها رو بستم و غرق فکر شدم.

فکر امشب که اصلا زنده از توش بیرون میام؟! اگر شاهین یا گروهش بفهمن چی پس؟! از طرفی اگه من مدارک رو پیدا نکنم و یکی بفهمه من خودم جاسوس بودم! وای خدای من. فقط امیدوارم همه‌ی مدارک امشب جور بشه. من که از این جا برم تهدیدی از جانب کامران نیست؛ چون امشب کار خودش یه سره میشه و بعد هم می‌مونه شاهین... شاهینی که الان عاشقشم، شاهینی که به زودی دستگیر و اعدام میشه. پس من چی؟! من چی خدا؟! یه آه از ته دلم کشیدم. یه قطره اشک آروم از چشمم اومد. فوراً پاکش کردم، به شاهین قول داده بودم گریه نکنم. گردنبندم رو که عکس خانواده‌م توش بود و خدا رو شکر کسی تا الان متوجهش نشده بود رو از زیر گردنی لباسم درآوردم و بازش کردم. باز هم عکس‌هاشون بود که می‌تونست کمی از دلتنگیم رو برطرف کنه. صورت تک تکشون رو بـوسه بارون کردم. هشت ماهه که ندیدمشون و خیلی دلم براشون تنگ شده. پس نفوذی که الان نزدیک به یازده ساله که خانواده‌ش رو ندیده چی میگه؟ خیلی دوست دارم بفهمم این نفوذی کیه. هر کی هست خیلی آدم مقاوم و شجاعیه که یازده سال دووم آورده توی این گروه و تونسته تنها مهره ما باشه توی باند دشمن.

نگاهم محو قیافه‌ی خانواده‌م شد. تو دلم ازشون خواستم امشب هم برام دعا کنن تا دووم بیارم. امشب کار تموم بشه پرونده‌ش بسته میشه برای همیشه. گردنبند رو بستم و برش گردوندم سرجاش. صفحه‌ی گوشی رو روشن کرد. ساعت یک ربع به دوازده بود. آه، پس چرا نمیرن! به شاهین پیام دادم:

- پس کی این مراسم کوفتی‌شون تموم میشه؟!

خیلی زود جواب داد:

- یکم دیگه صبر کنی مراسم تموم میشه. مهمون‌ها دارن غذا می‌خورن؛ ولی هیچ خبری از کامران نیست. به بچه‌ها سپردم هواس رو داشته باشن. میگن هنوز با دختره توی اتاق انتهایی باغن و نیومدن بیرون.

- الهی برن که دیگه برنگردن.

- نترس. قول می‌دم انتقام تو رو از این کامران عوضی بگیرم. خیالت تخت.

باز لبخند نشست رو لبم. خوشم می‌اومد از لحن حامی گونه‌ش.

- ممنون از حمایتت. امیدوارم امشب کار برای همیشه تموم بشه.

- آره اون وقت بی دردسر فقط من می‌مونم و تو.

هان؟! یعنی چی؟! سریع نوشتم:

- منظور؟

جواب نداد. خنده‌م گرفت. مطمئنم اون هم به من حس‌هایی رو داره که سعی در مخفی کردنش داره.

حدود ده دقیقه گذشت که پیام اومد. از طرف شاهین بود، نوشته بود:

- پاشو بیا پایین. مهمون‌ها کم کم دارن میرن.

- اومدم.

گوشی رو زیر کلاهم انداختم. اسلحه‌م رو هم یه جوری زیر لباسم قایم کردم که مشخص نباشه. از اتاق

رفتم بیرون. خونه ساکت ساکت بود. ظاهراً کسی توش نبود جز چند تا خدمتکار. از عمارت که اومدم

بیرون رفتم سر جام نشستم. اکثر مهمون‌ها ایستاده بودن و هنوز تو دستشون مشروب بود، یه سری

هم سر میز شام می‌خوردن؛ ولی نسبت به چند ساعت قبل خیلی خلوت‌تر بود... و این نشون می‌داد اکثر

مهمون‌ها رفتن.

این کامران لعنتی کدوم گوریه! سه ساعت چه غلطی می کنه آخه!

آه، صدای خنده‌های مستانه دسته جمعی شون رو اعصابم بود. به یکی از مستخدم‌ها اشاره کردم که بیاد. بهش گفتم:

- ببینم معلوم هست کامران کجاست؟

- خانوم اگر اشتباه نکنم توی اتاق انتهایی باغ باید باشن.

- خیلی خب، برو بهش بگو زودتر بیاد من اینجا تنها نشستم، جلو مهمون‌ها خوب نیست.

- از اون جهت که خیالتون راحت باشه. مهمون‌ها خودشون به این کارها عادت دارن ناراحت نمیشن.

تند به خدمتکار نگاه کردم و گفتم:

- نشیدی چی گفتم؟

هول شد و گفت:

- چ...چشم خانوم الان میرم بهشون میگم.

اعصابم دیگه واقعا خرد شده بود. یه سری از مهمون‌ها داشتن می رفتن. باید کامران رو زودتر ببرم توی اتاق و وقتی همه خوابیدن کارم رو شروع کنم. تنها شانسی که آوردم اینه که کامران توی دو تا اتاقی که مال خودش دوربین نداره و مطمئنا گاوصندوق توی اتاق دونفره مونه؛ چون رفت و آمد اونجا کمتره. از طرفی هم چندبار دیدم میره داخل اون اتاق و ساعت‌ها بیرون نمیاد. فکر کنم نفوذی الان پشت هر ماشینی که از این جا خارج میشه یه به پا گذاشته. محاله یه آدم درست این جا باشه، همه شون خلافن.

سرم رو چرخوندم. کامران هنوز مست بود و تلوتلو می خورد. هر چی دُز مستیش بالاتر باشه به نفع منه؛ چون توی هیروته. البته همون قدر هم خطرناکه برام. با لبخند از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

- کجایی کامران؟

- جات خالی بود پرنسس، خیلی حال داد.

- من خسته‌م کامران، میشه زودتر بریم بخوابیم؟

بلند خندید و گفت:

- چرا نشه... الان میریم دوتایی می خوابیم.

- پس بریم.

- دستش رو گرفتم و با خودم کشیدمش سمت عمارت. قبل از این که وارد عمارت بشم ایستادم، چشم چرخوندم و دنبال شاهین گشتم. نبود؛ اما مطمئنم دورادور هوام رو داره. با کامران رفتیم داخل عمارت. رو به مستخدم گفتم:

- تا صبح کسی مزاحم ما نشه. زودتر مهمونی رو هم تموم کنین.

- چشم خانوم.

به کامران نگاه کردم. با لبخند زل زده بود بهم و زیر نظرم داشت.

- بریم عزیزم.

دستش رو کشیدم و از پله‌ها رفتیم بالا. دوربین‌ها زیرِ نظر داشتن مون. نباید بد جلوه بدم. هر از گاهی برمی‌گشتم و با لبخند بهش نگاه می‌کردم تا برسیم به اتاق مشترکمون. به اتاق که رسیدیم در رو باز کردم. مثل روز اول بود. کفش هنوز پر بود از گل سرخ.

کامران رو آوردم توی اتاق و در رو بستم. هیچ جای اتاق دوربینی نبود.

- پرنسس

برگشتم کامران رو ببینم.

- امشب مال خودم میشی، مگه نه؟

- آره عشقم.

- امشب تا همیشه هر وقت که بخوام دارمت، مگه نه؟

- آره عزیزم

- امشب می‌خوایم دوتایی با هم عشق کنیم، مگه نه؟

- آره عشقم می‌خوایم قشنگ عشق کنیم. یه جوری سرحالت بیارم که حال کنی، فقط وایسا تماشا کن.

مستانه خندید و گفت:

- ای جون.

- می‌گم کامی جون، این‌جا مشروبی چیزی داری توی اتاق؟

– مش..مش..روب هم دار..ریم...همه چی داریم... هر چی تو بخوای داریم.

نه خیر، این زیادی مسته! رفتم بیرون از اتاق و رو به یکی از مستخدم‌ها گفتم:

– یکی از مش..روب‌هایی که کامران همیشه می‌خوره رو بده بهم.

خیلی زود برام آورد. برگشتم توی اتاق. با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم قلبم ریخت. کامران لباس‌هاش رو درآورده بود!

من رو که دید اومد سمتم. یه قدم رفتم عقب. اومد روبه‌روم ایستاد. این‌قدر رفتم عقب که چسبیدم به در. نگاهش میخ لب‌هام بود. باید زودتر یه کاری کنم قبل از این که بدبختم کنه.

– کا...کامران...عزیزم یه دقیقه وایسا، الان منم آماده بشم خب؟

– خو...دم آماده‌ت می‌کنم. لباس‌ها رو ...

– باشه... فقط برات مش..روب آوردم. ببین، همونی که همیشه می‌خوردی. می‌خوام بدم بهت بخوری تا قشنگ فیض ببری، یکم وایسا تا آماده‌ش کنم. بیا بریم بشین.

دستش رو کشیدم و بردمش سمت تخت. نشوندمش روی تخت. دراز کشید روی تخت و دست‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

– بیا تو بغلم ببینم.

فورا کلاه رو از روی سرم برداشتم. شیشه‌ی دارو رو از توی کلاه درآوردم و در مش..روب رو باز کردم. روی عسلی تخت، لیوان و آب بود. لیوانش رو برداشتم و توش مش..روب ریختم. دارو رو هم نصف

بیشترش رو خالی کردم توش تا زودتر اثر کنه! فقط امیدوارم در دسر نشه. خدا رو شکر کامران مست بود و متوجه کارهام نبود. رفتم کنارش روی تخت نشستم.

– عشقم پاشو این رو بخور

– این چیه؟ من تو رو می خوام.

– اگه این رو بخوری میام تو بغلت ها، بخورش.

لیوان مشروبو بردم سمت دهنش. جرعه جرعه دادم به خوردش. تا تهشو بازور دادم خورد. لیوان و گذاشتم روی عسلی. برگشتم که وضعیت رو چک کنم که یهو کامران ابراز احساسات. تعادل رو از دست دادم و خوابیدم روی تخت. خدایا شروع شد، خودت به دادم برس.

– کامران له شدم.

اهمیتی نداد.

– کامران بذار یه دقیقه بلند شم، خواهش می کنم.

لباسم رو محکم از جلوم نگه داشتم که درش نیاره.

– آی آی کامران سوسک... کامران این سوسک رو بکش... کامران

اصلا تو این دنیا نبود. ضربان قلبم رو هزار بود.

– کامران یه دقیقه پاشو بذار...

– پرنسس... آه

باز کار خودش رو ادامه داد.

- پس این داروی لعنتی کی اثر می کنه.

مطمئنم شاهین الان داره صدام رو از شنود گوشی می شنوه.

- شاهین تو روح من نصف شیشه رو خالی کردم... کامران پاشو نکبت، لهم کردی کثافت.

دستش رو کرده بود تو موهام و موهام رو چنگ می زد. سرم داشت می ترکید دیگه.

دیگه داشت گریه می گرفت. نفسم بالا نمی اومد با وجود این تن لش. یه لحظه احساس کردم کامران تگون نمی خوره!

- کامران؟

نه حرفی زد، نه تگون خورد.

- کامران؟

خدایا شکر، اثر کرد.

با هزار تا بدبختی خودم رو از زیر هیکل نحسش آوردم بیرون و پرتش کردم یه ور تخت.

- مرده شورت رو ببرن، دنده هام خرد شد غول پیکر دایناسور.

کامران بیهوش شده بود.

اول از همه رفتم سمت کمد لباس‌ها. یه عالمه لباس نوِ مردونه و زنونه توی کمد بود. فوراً لباسم رو با یه مانتو شلوار عوض کردم. تموم گیره‌ی موهام رو درآوردم و با بدبختی موهام رو جمع کردم بالای سرم. یه شال هم فوراً انداختم روی سرم که موقع فرار دو ساعت دنبال شال نگردم. تموم وسایلی که شاهین زیر تخت گذاشته بود رو برداشتم آوردم بیرون. کلی چیز میز بود. گوشی رو فوراً برداشتم و اولین پیام رو به نفوذی دادم.

– شاهین سرخ، با دارویی که شاهین بهم داد، کامران رو بیهوش کردم، وارد عملیات شدم.

پیام دوم رو به شاهین دادم:

– شاهین من وارد کار شدم.

گوشی رو انداختم یه طرف. تموم اتاق رو چک کردم. از زیر تخت و آباژور گرفته تا کلیدهای برق. پشت تک تک تابلو و عکس‌های کامران رو دیدم. هیچ چیز مشکوکی نبود. نگاهم افتاد به کمد. باید جابه‌جاش کنم. رفتم پشتش و هلش دادم. خیلی سنگین بود، به بدبختی کشیدمش جلو و پشتش رو دست کشیدم؛ اما هیچ خبری از دکمه‌ی مخصوص یا اتاق مخفی هیچی نبود. کامران رو از تخت پرت کردم پایین. فکر کنم دماغش داغون شد؛ چون به شکم پخش زمین شد. تخت رو دادم بالا؛ اما زیر تخت هم خبری نبود. بین لباس‌هاش رو گشتم گوشی تلفنش رو چک کردم؛ اما دریغ از یه چیز مشکوک. گوشی رو برداشتم و به شاهین زنگ زدم. زود جواب داد:

– چی شد کتایون؟

– شاهین هیچ چیز مشکوکی نیست. لعنتی گیرش نمی‌ارم، نه گاوصندوقی نه اتاق مخفی، هیچی نیست.

- لعنتی... من مطمئنم همون جاهاست، خوب بگرد.

- هوف، خیلی خب، بهت خبر میدم.

قطع کردم. رفتم سر وقت وسایل‌های که شاهین داده بود. چیزی جز عینکش توجهم رو جلب نکرد. گذاشتمش روی چشمم؛ مثل عینک دودی بود، همه جا رو تاریک نشون می‌داد. دور تا دور خودم چرخیدم تا ببینم چیز مشکوکی دیده نمیشه! داشتم چرخ می‌خوردم که یه نور لیزر مانند سبز زد توچشمم. فوراً عینک رو درآوردم. نور از گوشه‌ی دیوار بود؛ اما بدون عینک مشخص نبود. باز عینک رو زدم و همون نور زد تو چشمم. عینک رو درآوردم و طوری که شاهین از شنود بشنوه، گفتم:

- ایول، شاهین گیرش آوردم.

صدای ویبره گوشی رو شنیدم. شاهین داشت زنگ می‌زد. گوشی رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم.

- جدا؟

- آره، مزاحم کارم نشو. یه چیز مشکوک دیدم، مطمئنم یه خبری هست. لازم شد حرف می‌زنم، گوشی همراهمه. صدام رو از شنود بشنو تا من کارم رو بکنم.

- خیلی خب باشه. مواظب باشی... عینک رو حتما بزنی ها.

- می‌زنم. عینک باعث شد گیرش بیارم... خداحافظ.

منتظر جواب اون نشدم و فوراً قطع کردم. قبل از این که کارم رو شروع کنم به نفوذی یه پیام دادم:

- شاهین سرخ، فکر کنم پیداش کردم. می‌خوام کارم رو شروع کنم. جواب پیامی رو نمی‌تونم بدم.

خواستم گوشی رو بذارم توی لباسم که یه پیام دیگه به نفوذی دادم.

- شاهین سرخ، اگر این گفت وگویی آخرمون بود، حلالم کن. ممکنه دیگه هیچ وقت نه ببینمت نه باهات حرف بزنم. به خانواده‌م بگو خیلی دوستشون دارم. از سرهنگ و بچه‌ها هم تشکر کن و از طرف من حلالیت بخواه. یا حق.

منتظر جوابی از جانب هیچ کدومشون نشدم. گوشی رو انداختم داخل جیبم و شالم رو محکم پشت سرم گره زدم. عینک رو گذاشتم بالای سرم تا اگه بهش احتیاج پیدا کردم بزنم. وسایلی که شاهین داده بود رو انداختم داخل ساک کوچیکی که باهاشون بود و با خودم بردم سمت دیوار، درست همون جایی که نور از داخلش اومده بود.

باید بفهمم چه شکلی باید به مدارک دست پیدا کنم. حدسم اینکه یه اتاق مخفی اینجاها باشه. تموم برق‌های اتاق رو خاموش کردم و فقط آباژور کنار تخت رو روشن گذاشتم. روم رو برگردوندم، از داخل اتاق چشمم افتاد به ماه، کامل بود. امشب خیلی شب مهمیه. زیر لب یه بسم الله گفتم و کنار دیوار زانو زدم. دستم رو کشیدم به دیوار. همه چیز طبیعی بود و نه برآمدگی داشت نه چیزی که جلب توجه کنه. عینک رو زدم به چشمم. دستم رو گذاشتم روی نور لیزری. روش رو نوازش گونه دست کشیدم؛ اما اتفاقی نیفتاد. نه سوراخی روی دیوار بود نه حفره‌ای! پس این نور از کجاست؟ سوزن رو از داخل ساک درآوردم و مدام فرو می‌کردم به جایگاه نور؛ اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

فقط محکم و سفت بودن دیوار بود که می‌رفت رو اعصابم. شستم رو گذاشتم روی نور و محکم فشار دادم. لامصب دستم درد گرفت؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

- لعنتی!

با هر چیزی که تونستم به دیوار ضربه می‌زدم. هر ترفندی که می‌دونستم رو روش پیاده کردم؛ اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. پس این نور لعنتی از کجا بود؟! چه طور روی این قسمت از دیواره؟ دیگه حسابی کفرم دراومده بود و خسته شده بودم.

نشستم کنار دیوار و پاهام رو جمع کردم توی بغلم. عینک رو درآوردم انداختم کنارم. لعنت به این شانس. این‌طوری همیشه، باید خوب حواسم رو جمع کنم، شاید یه راهی گیرآوردم. پاشدم ایستادم، عینک به چشمم نبود. هیچ چیز توجه‌م رو جلب نکرد. باز عینک رو زدم؛ اما این بار نور لیزری در کار نبود. یعنی چی؟! عینک رو درآوردم. همه چیز عادی بود. باز زدم به چشمم؛ اما نوری در کار نبود. امکان نداره. یه قدم رفتم جلو که نور باز ظاهر شد. دیگه رسماً داشتم کپ می‌کردم! آخه چرا این‌طوری میشه!

برگشتم سرِ جام، باز هم نور رفت. یه قدم اومدم جلو که نور اومد. شاید یه چیزی زیر پام باشه! باز یه قدم رفتم عقب و بدون هیچ حرکت اضافی زانو زدم روی زمین. به زیر پام دست کشیدم. سردی سرامیک تنم رو لرزوند. چیز مشکوکی نبود.

شاید زیر سرامیک‌ها چیزی باشه! عینک رو درآوردم و چراغ قوه کوچیک رو از داخل ساک درآوردم و روشنش کردم. انداختم روی سرامیک؛ اما چیز خاصی نبود. چاقو رو کشیدم کناره‌های سرامیک؛ اما کاملاً بسته بود.

- یعنی چی؟! -

باز بلند شدم ایستادم. نور بود. یه قدم رفتم عقب نور رفت... یه قدم دیگه رفتم عقب باز نور نبود... یه قدم دیگه رفتم عقب نور اومد!

- نمی‌فهمم؟ چرا این‌طوره اینجا؟! آه.

کلافه سرم رو چرخوندم سمت دیوار. نگاهم افتاد روی سایه خودم روی دیوار. هوف.

باز برگشتم و به جایگاه نور نگاه کردم؛ اما یهو یه چیزی از ذهنم گذشت. ممکنه این نور خودش سایه باشه. آره ممکنه. وقتی من میرم عقب، جسمم روبه روی جایی قرار می گیره که این نور رو میندازه اینجا... وقتی میرم جلو، جسمم از مقابل اون چیز کنار میره و نور باز میفته سر جاش... آره ممکنه؛ اما این نور از کجاست؟! چرخیدم سمت راست. اما نگاهم به نور بود که هنوز روی دیوار به چشم کی اومد. یه قدم رفتم جلو و یه قدم رفتم عقب. نور بود و هیچ اتفاقی نیفتاد. برگشتم جای اولم و این بار چرخیدم به چپ و باز کارم رو تکرار کردم؛ ولی باز هم اتفاقی نیفتاد و نور لیزر مانند سر جاش بود و حتی محو نشد! پس باید پشتم باشه؛ یعنی یه چیزی روبه روی نور. اگر پشتم هم نباشه یعنی فکرم اشتباه بوده! امیدوارم پشتم چیزی باشه که من رو به اسناد و مدارک نزدیک کنه. تودلم "خدایا به امید تو" گفتم و برگشتم. سرم رو چرخوندم به عقب، نور بود. یه قدم رفتم عقب چرخیدم سمت نور، نور بود. این بار یه قدم رفتم جلوتر از جایی که بودم، برگشتم اما نوری نبود.

نفسم رو فوت کردم بیرون. این یعنی یه چیزی روی دیوار مقابل داره نور میده این سمت دیوار. عینک رو درآوردم. روی دیوار روبه روم چند تا عکس از کامران بود. سمت راست، دیوار دستشویی بود، سمت چپ هم هیچ چیزی نبود. رفتم سمت عکس ها. سه تا عکس اون جا بود. عینک رو باز زدم. عکس اول رو از روی دیوار برداشتم و یه دستی بهش کشیدم نه اتفاقی افتاد نه چیزی بود.

رفتم سروقت عکس دوم. سنگین تر و بزرگ تر از قبلی بود. آوردمش پایین. رسماً کپ کردم. آب دهنم رو قورت دادم. یه نور لیزری سبز رنگ هم اونجا بود. درست روی دیوار و زیر عکس کامران. عینک رو درآوردم.

یه حفره خیلی ریز و کوچیک توی دیوار بود؛ اما بدون عینک هیچ نوری مشخص نبود. باز عینک رو زدم. برگشتم به دیوار پشت سرم نگاه کردم. نور لیزری نبود. قاب عکس رو گذاشتم روی زمین واز جلوی نور رفتم کنار. نور لیزری که پشت قاب عکس بود به صورت یه خط شکسته از بالای دیوار کشیده شده بود و درست تا پایین دیوار روبه رویی رفته بود. خواستم برم سر جای اولم؛ اما با چیزی که روی دیوار بود دهنم باز موند. رد یه در یا یه دریچه‌ی مربعی شکل روی دیوار جلوییم کم کم به چشم اومد. رد دریچه درست همرنگ لیزرهای روی دیوار بود؛ اما باریک تر بود و به صورت محو روی دیوار نقش بسته بود.

– یا خدا.

رد دریچه داشت پررنگ تر میشد و از سبز به سیاه تبدیل می شد. نمی فهمیدم چرا این طوریه! نکنه یهو بترکه! نه فکر نکنم. مطمئنا این همون دریه که باز میشه به گاوصندوق و مدارک. رفتم جلو.

نور مشکی رنگ حسابی روی دیوار نقش بسته بود. دستم رو کشیدم روی دیوار، اتفاقی نیفتاد. باید یه جوری این باز بشه. باید یه راهی باشه. اگر این واقعا دری باشه رو به گاوصندوق، باید یه جور ببرمش کنار و پرده از راز بردارم. آخه سازنده گاوصندوق چقدر مخ بوده!

شاید اگه دستم رو بکشم روی ردش اتفاق خاصی بیفته! این کار رو هم کردم؛ اما بی فایده بود.

یعنی چی؟! من گیرش آوردم فقط نمی دونم چه شکلی ببرمش کنار. محکم دیوار رو هل دادم؛ اما باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

صبر کن ببینم! شاید... شاید اگه اون سوراخ پر بشه در هم باز بشه. هر چند ممکنه اتفاق بد دیگه‌ای هم بیفته؛ مثلا واقعا بترکه یا هر چیزی که هست بسوزه یا هر چیز دیگه.

ریسکه؛ اما باید انجامش بدم. در ساک رو باز کردم. چیزی نبود که بره داخلش جز سوزن. فقط امیدوارم هم اندازه‌ی حفره باشه. آخه اون هم خیلی ریز بود. سوزن رو برداشتم و رفتم سمت دیواری که عکس‌ها روش بود. سوزن رو خیلی راحت گذاشتم توی سوراخ و برگشتم به دیوار روبه‌روم نگاه کردم. امکان نداره... رد دریچه هنوز روی دیوار بود!

برگشتم سمت دریچه. باز بهش دست کشیدم... لمسش کردم. هیچی نشد! دیگه داشتم قاطی می‌کردم. باید یکم تمرکز کنم. اعصابم خرد شده بود، هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسید.

باحرص نشستم روی زمین و کمرم رو به قصد تکیه دادن، محکم کوبیدم به دیوار یا بهتره بگم روی دریچه. یهو دیوار رفت عقب!

عین آدم‌های مات فقط پلک می‌زدم. به خودم اومدم و فوراً برگشتم. درست همون دریچه یکم رفته بود عقب. ردهای مشکی رنگ روش نبود؛ این یعنی فقط یکم دیگه مونده برسم به اسناد. باید آروم آروم عمل کنم. ممکنه خطرناک هم باشه!

عینک رو درآوردم و دیوار رو آروم هل دادم. یکم دیگه رفت عقب؛ اما بعدش هر کار کردم بیشتر نرفت عقب. دستم رو بردم زیر دیوار. پشتش باز بود؛ یعنی یه چیز مهمی اون پشت هست. شاید باید بکشمش بالا! شاید کشویی باشه!

یه بسم الله دیگه گفتم و چشم‌هام رو بستم. آروم دریچه رو به سمت بالا هل دادم. باورم نمی‌شد! این قسمت از دیوار کشویی بود. آروم رفت بالا. وقتی کامل اون قسمت رو بالا زدم چشم‌هام رو آروم باز کردم. اصلاً باورم نمی‌شد! بالاخره تونسته بودم پیداش کنم. درست یه اتاق حدوداً شیش متری اونجا بود.

خم شدم و از دریچه رفتم تو. عینک رو به چشمم زدم؛ اما هیچ نور لیزری سرِ راهم نبود که امکان برق گرفتگی باشه.

باید یه چراغی چیزی این تو باشه. چراغ قوه رو روشن کردم و گرفتم سمت سقف. خوشبختانه یه لوستر کوچیک اون جا بود. پریزش هم باید همین نزدیکی‌ها باشه. دستم رو کشیدم روی دیوار. دستم خورد به یه چیزی شبیه پریز برق. فشارش دادم سمت پایین. یهو نور زد تو چشمم. سریع چشمم رو بستم. یکم که گذشت آروم چشمم رو باز کردم. از خوشحالی لبخند نشست روی لبم.

خدایا شکر. پیداش کردم. بالاخره گیرش آوردم. شاهین آماده باش که دارم با اسناد میام دنبالت. الان گاوصندوق روبه‌رومه. نباید وقت رو تلف کنم.

دویدم سمت گاوصندوق. خیلی بزرگ بود. لعنتی با اثر انگشت باز می‌شد. آه.

حالا چی کار کنم؟! یعنی باید این کامران رو تا اینجا کول کنم؟! خیلی ریسکه، اگه بیدار بشه چی؟ اگه... وای خدایا.

گوشی رو برداشتم و فوراً به شاهین زنگ زدم. هنوز زنگ اول تا تهش نرفته گوشی رو برداشت.

- چی شد کتایون؟

- شاهین گاوصندوق رو گیر آوردم؛ اما با اثر انگشت کامران باز میشه.

- لعنتی!

- حالا چی کار کنم؟
- صبر کن یکم فکر کنم.
- عجله کن، زیاد وقت نیست ها.
- ببین من خودم الان میام اون جا.
- چی؟!
- چاره‌ای جز این نیست.
- چه شکلی می‌خوای بیای؟ می‌فهمی اگه بفهمن چی میشه؟
- مجبورم، نمی‌تونم کسی رو بفرستم، باید خودم بیام.
- هوف...تو الان کجایی؟
- رو پشت بوم
- چی؟ شوخی می‌کنی؟
- الان وقت شوخیه؟ ببین چی بهت میگم.
- خیل خب بگو.
- خیلی آروم بیا در بالکن رو باز کن. من خودم رو می‌کشم پایین و فرود میام توی بالکن و میام توی اتاق.

– خیلی ریسکه. ممکنه نگهبان‌ها ببینن. وای تیر می‌خوری‌ها... اون وقت کامران بیدار میشه... نگهبان‌ها همه باخبر میشن...

– آه کم نفوس بد بزنی. در بالکن رو باز کن ببینم.

– باشه... باشه... فقط... فقط...

– فقط چی؟ بگو یا لا؟

– فقط... مواظب باش.

سریع گوشی رو قطع کردم. این بار واقعا نگرانش شده بودم. اگه وقتی داره میاد پایین کسی ببیندش؟! وای خدایا! سریع رفتم سمت بالکن و درش رو باز کردم.

وای خدایا! هم سگ‌ها هستن هم نگهبان‌ها. خدایا خودت کمک کن.

به دیوار تکیه دادم. کف دست‌هام رو گذاشتم روی هم و دستم رو آوردم بالا و سرانگشتم رو گذاشتم زیر دماغم. تو دلم دعا دعا می‌کردم اتفاقی نیفته. خدایا خواهش می‌کنم کمک کن. وای اگه بفهمن! از استرس داشتم بالا می‌آوردم.

– هی کتی

چشمم رو سریع باز کردم. یکی که لباس مشکی تن کرده بود و نقاب داشت درست روبه‌روم بود. عین شبخ. از ترس خواسم جیغ بکشم که یهو خیز برداشت و دستش رو گذاشت رو دهنم. داشتم سخته می‌کردم.

– آروم باش منم.

وای باورم نمی شد، شاهین بود!

– دستم رو برمی دارم، جیغ نکشی ها.

تند تند سرم رو تکون دادم.

– هیش

دستش رو آروم برداشت.

– چه شکلی اومدی؟

نقابش رو از رو صورتش برداشت و دست به سینه شد و یه فیگور گرفت و گفت:

– ما اینیم دیگه؟

– هه هه هه، الان وقت این حرف ها نیست، مسخره.

آروم خندید و گفت:

– پس کوش این گاوصندوق؟

– اون جا رو نگاه.

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد. چشم هاش گرد شده بود.

– چه جوری پیداش کردی؟

درست فیگور خودش رو گرفتم و اداش رو درآوردم.

- ما اینیم دیگه.

برگشت بهم یه نگاه کرد. دستم رو گذاشتم جلو دهنم و آروم خندیدم.

- اون وقت به من میگه مسخره!

- فعلا بیا این کامران رو کول کن. تا بعدا بهت میگم کی مسخره ست.

- کوش؟ نمی بینمش!

رفتم اون طرف تخت و گفتم:

- ایناهاش نکبت.

مشکوک نگاهم کرد و اومد اون طرف تخت. تا کامران رو دید گفت:

- این چرا همچینه؟ چرا رو زمینه؟

- خب می خواستم زیر تشک تخت رو ببینم مجبور شدم پرش کنم پایین.

خندید و رفت سمتش. تا دستش رو زد بهش گفت:

- این که لخته!

- خب... آره لخته.

فورا اومد سمت من و گفت:

- تو هم لختی؟

- ای... چی داری میگی؟ به من نگاه کن، به نظرت من لختم؟

- خب تاریکه چه می دونم!

دوباره گفت:

- بلایی که سرت نیاورد.

- داشت می آورد.

- غلط کرده مرتیکه ی احمق.

از لحن حامی گونه اش خوشحال شدم. گفتم:

- بعدا به حسابش می رسیم، فعلا بیا بلندش کنیم.

- چی چی رو بلندش کنیم. دست بهش نزنن ها، روت هم اونور کن.

- روم رو برای چی اونور کنم؟

چیزی نگفت. احساس کردم داره دنبال چیزی می گرده. پرسیدم:

- خب داری چی کار می کنی؟

- شلوار بی صاحبش کجاست؟

واقعا خندهم گرفت. یعنی براش مهم بود من بدون لباس دیده باشمش؟ یعنی غیرت هم داشته و لو نمی داده؟ ایول

- رو تخته.

- گیر آوردم. روت رو اینور نکنی ها.

- وای شاهین بجنب دیر میشه ها.

- بذار پاش کنم.

یکم که گذشت گفتم:

- تموم نشد؟

- چرا شد.

برگشتم. کامران رو کول کرده بود. به صورت دولا دولا داشت می رفت سمت دریچه. گفت:

- چه شکلی ببرمش تو حالا؟

روبه روی دریچه زانو زد. انگار داشت خرسواری می کرد. خیلی باحال بود. دولا دولا از تو دریچه رفت داخل و با زور بلند شد. باخنده رفتم توی اتاقی که گاوصندوق توش بود.

- به چی می خندی؟

- قشنگ کولی میدی.

- ای دوست داری؟

چشم‌هام گرد شد. با تعجب نگاهش کردم. خندید و گفت:

- لیزر برقی نداره؟

- نه نداره.

همونطور که می‌رفت سمت گاوصندوق گفت:

- وجدانا چه شکلی گیرش آوردی؟

- به سختی.

- بله، صدای نفسات که از شنود شنیده می‌شد خبر از عصبانی بودنش می‌داد.

- یعنی شنود این قدر قویه؟

- بله، این قدر قویه.

کامران رو روی کولش جابه جا کرد.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- بذار کمکت کنم.

تا خواستم انگشت کامران رو بگیرم گفت:

- دست نزنی ها.

- وای! خب بذار...

- لازم نکرده، خودم می‌تونم.

تو دلم گفتم خوبه این، اون اول توی اتاق نبود که من و این کامران رو با هم ببینه.

خودش انگشت کامران رو گذاشت روی جایگاه اثر انگشت. دستگاه چک کرد و با صدای تقی در باز شد.

من و شاهین همزمان به هم نگاه کردیم.

- ایول

- بذار من این رو بذارم سرجاش پیام سر وقت این.

- باشه فقط عجله کن.

سرش رو تکیه داد و با عجله از اتاق بیرون رفت. در گاوصندوق رو باز کردم. کلی پول توش بود به

اضافه‌ی یه عالمه کاغذ که فکر کنم همون مدارکی بودن که ما می‌خواستیم. یکیش رو برداشتم، داخلش

اسم چند نفر نوشته شده بود. ظاهراً چیزی بود شبیه قراردادشون. آخه پایینش رو چند نفر امضا کرده

بودن.

- این یکیشه

برگشتم، به شاهین که از پشت سرش رو آورده بود جلو و کاغذ رو می خوند، نگاه کردم.

- هوم؟

- میگم یکی از همون مدارک اینه. اسم چند تا قاچاقچی توشه!

- می شناسی شون؟

- بله که می شناسم شون. دست های پشت پرده ان این ها. یه روز با من یه روز با این غول تشن.

- خیلی خب، وقت واسه این حرف ها زیاده، فعلا عجله کن زودتر این ها رو جمع کنیم ببریم. خیلی وقت نداریم. باید قبل از طلوع آفتاب بریم.

- ببینم تو کوله پشتی چیزی نداری این جا؟

- چرا ولی توی اتاق خودمه.

- نوچ. نمیشه رفت اون جا. مگسی همراهم نیست.

- آهان

- چیه؟

- وایسا یه دقیقه

از اون جا اومدم بیرون و رفتم سمت کمد دیواری. درش رو باز کردم. یادم میاد این جا یه کوله پشتی بزرگ دیده بودم. امیدوارم اشتباه نکرده باشم. لباس ها رو جابه جا کردم. پشت لباس ها بود. هوف. خدا رو شکر هستش انگار. برش داشتم و فوراً رفتم پیش شاهین.

- بیا، سریع این‌ها رو بریز توش.

- از کجا آوردی؟

- واسه کامرانه، توی کمدش بود.

نشستم روبه‌روی گاوصندوق. شاهین هم نشست روبه‌روم. کوله بینمون بود. تند تند هر چی مدارک و اسناد و چیزهای به درد بخور توش بود برداشتیم و پول‌ها رو گذاشتیم واسه خودش.

- تمومه؟

- آره انگار. باید بریم زودتر.

- حالا چه شکلی بریم؟

آستینش رو زد بالا و یکم به ساعت مچیش ور رفت. ظاهراً بی سیم بود.

- بچه‌ها شماره 4 رو عملی کنید.

خندیدم و گفتم:

- چرا رمزی عین پلیس‌ها حرف می‌زنی؟

- چون ما خلافکارها هم خیلی شبیه پلیس‌هاییم. رمز و راز زیاد داریم تو کارمون، تو که خودت این کارهای بهتر می‌دونی.

باز هم داشتم سوتی می‌دادم انگار. با صداش به خودم اومدم.

- بیا دنبالم.

آستین من رو کشید و دنبال خودش برد بیرون. رفتیم پشت بالکن ایستادیم. نگهبان نبود، انگار داخل اتاق خودش بود. سگ هم داشت چیزی می خورد.

- حالا چه جوری بریم؟

- وقتی سگ خوابید.

- چی؟ ما تا کی باید وایسیم تا آقا سگ خوابه؟

- چقدر غر می زنی. بهش چیزی دادن، نمی بینی داره می خوره.

- اوه پس کار شماست! چه جوری بریم بیرون؟

- طناب هست، میریم بالا تا برسیم به پشت بوم.

- اگر نگهبان ببیندمون چی؟

- فوکش یکم تیراندازی میشه. بعد هم فرار می کنیم دیگه.

- چه خونسرد

دیگه حرفی نزدیم و نگاهمون رو بردیم سمت آقا سگ. نمی دونم چی بود که تند تند داشت می خوردش! حتما گوشتی چیزی بوده. غذاش رو که خورد همون جا نشست روی زمین. خیلی بامزه دست هاش رو دراز کرد، سرش رو گذاشت روی دستش و چشم هاش رو بست.

- خوابید، بدو بریم.

خواستم ازبالکن برم بیرون که دستم رو گرفت و گفت:

- این قدر عجله نکن، بذار قشنگ خوابش ببره.

نفسم رو فوت کردم و برگشتم سر جام. صدای شاهین از کنارگوشم اومد:

- در ضمن اول من میرم بعد شما.

- چرا اون وقت؟

- چون من میگم. بحث هم نکن، الان جاش نیست.

راست می گفت الان جاش نبود؛ بنابراین حرفی نزد. یکم که گذشت شاهین گفت:

- آماده ای؟

فقط سرم رو تکیون دادم. با ساعت مچی اش به افرادش گفت:

- بندازین پایین.

صدای آروم برخورد یه چیزی به دیوار که فکر کنم همون طناب بود، به گوشم رسید.

- طناب رو انداختن؟

- آره. اول تو برو، من هم پشت سرت میام.

- خب چرا خودت اول نمیری؟ تو که گفتی من اول برم!

- اون واسه وقتی بود که بخوام یه سر و گوشی آب بدم. وقت نیست ها عجله کن.

کوله پستی رو انداختم پشتم. شاهین رفت توی بالکن، یکم که این طرف و اون طرف رو نگاه کرد به من گفت:

- بیا بیرون.

رفتم بیرون از بالکن. خودم هم کمی به این طرف و اون طرف نگاه کردم، بعد رفتم سمت دیوار و طناب رو گرفتم.

- مواظب باش. دیوار سنگیه ممکنه سر بخوری.

- حواسم هست. تو هم پشت سرم میای دیگه؟

- آره تو برو، من هم پشتتم.

تو دلم یه "بسم الله" گفتم و از طناب بالا رفتم. یکم که از بالکن فاصله گرفتم به پشتم نگاه انداختم. شاهین پشت سرم می اومد بالا.

- بجنب دیگه، ممکنه نگهبان بیاد.

با حرفش، سرعتم رو بیشتر کردم و تندتر از دیوار بالا رفتم. نمی دونم چی شد که یهو سر خوردم و چرخیدم. پهلوم محکم خورد به دیوار. جلوی خودم رو گرفتم و فقط یه آخ آروم گفتم. به خاطر سر خوردن، اومده بودم پایین تر. دست هام یخ کرده بود و انگار لمسش رو از دست داده بود. نمی تونستم درست طناب رو بگیرم. سوز بدی می اومد.

- مواظب باش، حالت خوبه؟

- آره.

- هوات رو دارم، آروم برو بالا.

سرم رو تکون دادم. تا خواستم برم بالا؛ چون طناب رو سفت چسبیده بودم و دستم سر شده بود باز سر خوردم؛ ولی این بار کلا دستم از طناب رها شد. داشتم پرت می شدم رو زمین که یهو شاهین دستم رو گرفت. همیشه از ارتفاع می ترسیدم، اگه بیفتم مطمئنا یا فلج میشدم یا می میردم. از ترس و سرما به خودم می لرزیدم. آروم اسم شاهین رو صدا زدم.

- شا...شاهین.

- هیش...آروم باش. اصلا نترس. محکم گرفتمت. با اون یکی دستت کمر من رو محکم بگیر. هر چی می گفت رو انجام می دادم. وقتی یکی از دست هام رو حلقه ی کمرش کردم، گفت:

- خیلی خب. حالا آروم آروم بیا بالا و دست هات رو بنداز دور گردنم تا محکم نگهت دارم بریم بالا.

با این که اصلا نمی خواستم برم تو بغلش ولی به ناچار انجام دادم. پشت لباسم رو محکم گرفت و دستم رو آروم ول کرد. اون یکی دستم رو هم حلقه کردم دورش و محکم بهش چسبیدم.

- حالا آروم بیا بالا.

حسابی ترسیده بودم، سرم رو فرو کردم تو شکمش و محکم نفس عمیق کشیدم.

- نترس کتایون، بیا بالا... عجله کن.

پاهام رو حلقه کردم دور پاهاش. آروم آروم حلقه دست هام رو می بردم بالا و پاهام هم همونطور که دورش بود می کشیدم بالا. حسابی سردم شده بود و نفس هام تند. فقط یکم دیگه مونده بود که برسم به بالا تنه ش و گردنش رو بگیرم.

- آفرین، یکم دیگه بیای حله.

خودم رو کشیدم بالا و بالاخره رسیدم به گردنش. یکی یکی دست هام رو حلقه ی گردنش کردم و محکم چسبیدمش. سرم رو فرو بردم تو گردنش، گرم بود و از گرماش صورتم گرم شد.

- چقدر دست هات یخه!

چیزی نگفتم و فقط نفس عمیق کشیدم. کاملاً تو بغل شاهین بودم و الان حس امنیت می کردم. شاهین آروم آروم از طناب می رفت بالا. نزدیک پشت بوم بودیم. وقت رسیدیم به آخر دیوار گفت:

- کتابون من رو نگاه کن.

نگاهش کردم که گفت:

- بچه ها بالا منتظر جفتمون. کمکت می کنن من رو ول کنی و بری روی پشت بوم.

- ولی خودت چی؟

- من هم پشتتم دیگه. نگران من نباش، میام.

آروم با صدای خفه ای گفت:

- هی، بچه ها؟

یه نفر اومد، تا ما رو تو اون شرایط دید، فهمید موقعیت مون مناسب نیست و هر آن ممکنه بیوفتیم. فوراً بازوهای من رو گرفت.

شاهین به اون مرد گفت:

– مواظب باش، محکم بگیرش.

رو به من گفت:

– کتابون برو بالا، من می گیرم.

با یه دستم لبه‌ی دیوارِ سنگی رو گرفتم. یه دستم هم روی شونه شاهین بود. مرد کمکم کرد. شاهین رو ول کردم و رفتم بالا. به پشت بوم که رسیدم پرت شدم پایین. سه نفر اون جا بودن. کمکم کردن تا بلند بشم. شاهین هم اومد بالا. کنارم که اومد، خیالم راحت شد که حالش خوبه.

– حالت خوبه؟

فقط سرم رو تکیه دادم؛ ولی دندان‌هام می خورد به هم. دست به سینه شدم و محکم خودم رو بغل کردم تا گرم بشم. باز صدای شاهین رو شنیدم:

– الان میریم خونه.

بعد رو به افرادش گفت:

– همه چی تحت کنترل تونه؟

وقتی تایید همه‌شون رو شنید، گفت:

- پس حرکت می کنیم.

بازوی من رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. همون طور که هنوز دستم تو دستش بود با هم رفتیم اون طرف پشت بوم که به خیابون منتهی می شد.

- وای باز هم باید بریم پایین؟

- چاره ای نیست

- ولی من دست هام سر شده. نمی تونم طناب رو بگیرم.

- نگران نباش. همون طور که الان اومدیم بالا، همین طور هم میریم پایین.

یعنی باز باید برم تو بغلش؟! نمی دونم چرا حیا و خجالت رو دیگه نداشتم! انگار خوشحال هم بودم که دارم میرم تو بغل شاهین. شاید دیگه هیچ وقت این فرصت پیش نیاد برام. رو به افرادش گفت:

- برید پایین، من و کتابون آخر از همه میایم.

اطاعت کردن و یکی یکی رفتن پایین. شاهین رو بهم گفت:

- ببینم تو از ارتفاع می ترسی، نه؟

- آره خیلی.

- خیلی خب، پس محکم تر من رو بغل کن.

بعد هم یه لبخند خیلی بزرگ زد. داشت به من تیکه می انداخت.

- نیازی نیست، خودم میرم پایین.

با این که از ارتفاع خیلی می ترسیدم؛ ولی دوست نداشتم به خاطرش من رو بندازه تو چالش. دستم رو گرفتم به لبه ی دیوار، تا خواستم برم روش، شاهین دست هاش رو دور شکمم حلقه کرد و من رو محکم کشید عقب. از پشت چسبیده بودم بهش. خم شد در گوشم گفت:

- دوست دارم تو بغلم باشی.

احساس کردم توهم زدم! چند بار حرفش رو تو ذهنم تکرار کردم. هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که گفت:

- این اولین باریه که یکی رو تو بغلم می گیرم و دوست ندارم از تو بغلم بیارمش بیرون.

اشک شوق تو چشمم حلقه زد. داشت کم کم به عشقش، به علاقه اش اعتراف می کرد. دوست نداشتم بیشتر ادامه بده؛ چون هر چی اون بیشتر بگه من بیشتر عذاب می کشم.

- شاهین؟

سرش رو بیشتر بهم نزدیک کرد. طوری که نفس هاش می خورد به لپ هام و گرمش می کرد.

- جونم؟

- بریم پایین.

من رو از بالا آورد پایین و برم گردوند. وقتی برگشتم، دیدم دست هاش رو از هم باز کرده و منتظره من برم تو بغلش. خنده م گرفته بود، اون هم همین طور. جفت مون لبخند زده بودیم. رفتم جلو، این بار بدون

هیچ خجالتی دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و باز سرم رو فرو کردم تو گردنش. من رو برد بالا تر. دست‌هاش رو انداخت دور کمرم و محکم بغلم کرد و من رو به خودش فشار داد. احساس خوبی داشتم، دوست نداشتم از تو بغلش بیام بیرون.

- آماده باش.

یه قدم رفت جلو و نشست روی لبه‌ی دیوار. دست‌هاش رو از دورم باز کرده بود و طناب رو گرفته بود. یهو خودش رو انداخت پایین، چرخید و پاهاش رو روی دیوار قرار داد. حلقه‌ی دستم رو دور گردنش بیشتر کردم و خودم رو بهش فشار دادم. دوست داشتم رو گردنش رو ببوسم؛ ولی نمی‌دونستم این کار رو بکنم یا نه؛ ولی ممکن بود دیگه هیچ‌وقت همچنین فرصتی پیش نیاد و بمونم تو حسرت همین لحظه. آروم آروم می‌رفت پایین. بالاخره دلم رو زدم به دریا و بالاخره بوسیدمش. از حرکت ایستاد. مکث کرد و پایین نرفت. خون دوید زیر پوستم و بدنم تو اون سرما گرم شد. خیلی خجالت کشیدم. باز حرکت کرد و قدم به قدم رفت پایین. تو دلم خدا رو شکر کردم که چیزی نگفت و به روم نیاورد؛ ولی خوشحال بودم از این‌که بوسیدمش. دوست داشتم باز هم کارم رو تکرار کنم؛ ولی دیگه نمی‌تونستم. یهو دست‌های شاهین دورم حلقه شد. وای این چرا من رو گرفت؟! الان پرت میشیم که! سریع سرم رو از تو گردنش بیرون آوردم و تا خواستم جیغ بزنم دیدم شاهین با خنده زل زده بهم.

- کی رسیدیم؟

- وقتی شما در هیروت بودین.

وای آبروم رفت. حالا چه فکری پیش خودش می‌کنه؟!

- میشه بذاریم پایین؟

- نوچ.

با تعجب بهش نگاه کردم که خندید و بدون حرف من رو گذاشت روی زمین.

- رییس عجله کنید، وقت نیست.

برگشتیم. یکی از افراد شاهین بود که نفس نفس می زد.

شاهین دست من رو محکم گرفت و با هم دویدیم. نمی دونستم کجا میره! فقط از داخل خیابون با عجله می دویدیم. هر شیش نفرمون به نفس نفس افتاده بودیم.

- کجا داریم میریم؟

- ماشین ها توی خیابونن، نزدیکیم.

گلوب داشت می سوخت. قلبم تند تند می زد، صدایش رو می شنیدم. باد سرد می خورد تو صورتم و اشک از چشم هام می اومد. آب دماغم رو کشیدم بالا.

- فکر کنم یه سرما بخوری

خندیدم و چیزی نگفتم. همه شون با هم ایستادن. من هم به تبعیت از اون ها ایستادم. شاهین با ساعت مچی اش گفت:

- ماشین ها رو زودتر بیارید.

دست من رو ول کرد و دست هاش رو گذاشت روی زانوهایش و خم شد، تند تند نفس نفس می زد. دستم رو گذاشتم روی گلوب و آروم ماساژش دادم. لعنتی بدجوری می سوخت. با صدای ماشینی که از سر پیچ

خیابون دور زد و داشت می‌اومد سمت ما، نگاهم رو چرخوندم. نورش زد تو چشمم. با دستم جلوی چشمم رو گرفتم.

شاهین: هوف، بالاخره اومدن.

ماشین ایستاد جلوی پامون. یک ون مشکی رنگ بود. اول من سوار شدم بعد شاهین و بعد هم بقیه افراد.

- الان که رفتیم خونه چی میشه؟

- میگم بهت.

دیگه چیزی نگفتم. ما آخر ماشین نشسته بودیم روی صندلی‌های آخر. واسه همین هیچ‌کدوم از افراد هم بهمون دید نداشتن.

باز ذهنم رفت سمت نفوذی. حتما تا چند لحظه‌ی دیگه هم اون‌ها عملیات رو شروع می‌کنن...فکردوری از شاهین...این‌که دیگه نبینمش...این‌که حتی ممکنه اعدام بشه...وای! باز هم حال قبل بهم دست داد و حسابی دلم گرفت. ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم اومد. به راستی اگه دیگه هیچ‌وقت شاهین رو نبینم چی کار کنم؟

گرمی دست‌هاش رو روی دست‌هام حس کردم. نگاه از پنجره گرفتم و سرم رو چرخوندم و به شاهین زل زدم. این‌قدر عالم بد بود که اگر لو نرم شانس آوردم. تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروندم. با دیدن هر جز از صورتش یه قطره اشک از چشم‌هام می‌اومد. نگاه آخر رو انداختم به چشم‌هاش. چشم‌هایی که به تاریکی شب بود و می‌درخشید. چشم‌هایی که ممکن بود دیگه هیچ‌وقت نبینمش. بغض بدی گلوم رو گرفته بود.

دوست داشتم برم تو بغلش و عطر تنش رو بو کنم... برم تو بغلش و خودم رو خالی کنم... برم تو بغلش و محکم به خودم فشارش بدم. دلم برای این آدم تنگ میشه... برای آغوشش تنگ میشه.

- کتابون؟ گریه می کنی؟ آروم باش.

فقط نگاهش می کردم. چرا عشق این شکلیه؟! دستم رو محکم فشار داد. گرمی دستش قلبم رو سوزوند. کاش این دست ها همیشه روی دستم می موند.

- قربان رسیدیم.

ماشین توی حیاط خونه ی شاهین بود. با سرعت از روی صندلی بلند شدم و در ماشین رو باز کردم و با دو رفتم سمت عمارت شاهین. مثل همیشه خدمتکار در رو برام باز کرد. از جلوی نگاه متعجب خدمتکارها رد شدم و همون طور که می دویدم رفتم توی اتاق خودم. در رو پشت سرم بستم و نشستم روی تخت. زانوهام رو گرفتم تو بغلم و با صدا گریه کردم. بغضی که توی گلویم داشت خفهم می کرد رو مهار کردم. با یادآوری چند روز و بعد هم شاهین... این عشق... سرنوشتم و چیزی که بهم گذشت... بلند بلند گریه می کردم.

- کتابون؟

صدای شاهین بود. سرم رو از زانوم برداشتم و به شاهین که توی یه قدمیم بود نگاه کردم. از تخت اومدم پایین و همون طور که گریه می کردم زل زدم به چشم هاش. اون یه قدم رو پر کرد و من رو گرفت تو بغلش. بالاخره رفتم تو بغلش، همون چیزی که براش گریه می کردم. دست هام رو دورش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم روی سینه اش. آروم دست هاش رو می کشید پشت کمرم. گونه اش رو به شقیقه ام چسبونده بود، لباس کنار گوشم بود. زمزمه وار گفت:

– کیه؟

از بغلش اومدم بیرون. دوست نداشتم کسی ما رو تو این وضعیت ببینه.

یکی از همون افرادش اومد تو و گفت:

– قربان اتفاقی افتاده که باید بهتون بگم.

– چی شده؟

– بعد از این که ما از خونه‌ی کامران اومدیم، پلیس‌ها ریختن اون جا و همه‌شون رو گرفتن. اینجا هم تو محاصره‌ست.

– چی؟ تو مطمئنی؟

– آره مطمئنم. عجله کنید، الان می‌ریزن تو خونه، باید زودتر فرار کنیم.

– خیلی خب، تو برو بچه‌ها رو در جریان بذار، الان میایم.

حسابی ترسیده بودم. منی که الان پلیسم، از این که پلیس‌ها اومدن یه باند خلافکار رو دستگیر کنن ترسیده بودم. شاید علتش شاهین بود!

– شا...شاهین

سریع برگشت سمتم و گفت:

– ببین کتایون، تو باید فرار کنی، می‌فهمی؟

- چی؟ فرار؟ بدون تو؟ نه، امکان نداره!

- می فهمی چی شده؟ پلیس ها اومدن؛ یعنی دیگه شوخی نیست. تا جایی که می تونی دنبالم باش از یه جایی به بعد باید فرار کنی.

- ولی...

- همین که گفتم

دیگه هیچی نگفتم. باز بغض کرده بودم.

- حالا هم دنبالم بیا، اسلحه ت هم بردار.

اسلحه م رو برداشتم و خواستم برم که صدای شلیک گلوله هر جفت مون رو از حرکت بازداشت. شاهین برگشت سمتم. بازوهای من رو محکم گرفت و گفت:

- کتایون...

نگاهش کردم.

- عاشقتم.

بالاخره گفت. گفت ولی چه بدموقعی گفت...گفت ولی وقتی گفت که این عشق هیچ ثمره ای نداره.

دست هاش رو گذاشت دو طرف صورتم. پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت:

- مرسی که اومدی توی زندگیم. یه زندگی تازه رو با وجود تو شروع کردم.

فقط نگاهش می کردم.

- دوستت دارم...

صدای شلیک دوم نداشت ادامه‌ی حرفش رو بزنه. فوراً ازم جدا شد و گفت:

- کاش زودتر بهت اعتراف کرده بودم. دنبالم بیا.

دستم رو کشید و از اتاق رفتیم بیرون. سریع از پله‌ها رفتیم پایین. از گوشه‌ی در به بیرون سرک کشیدیم. هر کسی به یه طرفی می‌دوید. صدای بلند و رسای سرنهنگ از داخل بلندگو همه رو از حرکت نگه داشت.

- خونه در محاصره‌ست. به نفع‌تونه بدون تیراندازی و شلیک تسلیم بشید.

به شاهین نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

- ما تسلیم میشیم ولی تو باید فرار کنی.

- چی؟ تسلیم میشی؟

- چاره‌ای جز این نیست.

اجازه حرف زدن بهم نداد و دستم رو گرفت و با هم رفتیم بیرون. یکی از افرادش سریع اومد طرفش و گفت:

- چی کار کنیم؟

- فعلاً مقاومت کنید. اگر نتوانستیم فرار کنیم که هیچ، نتوانستیم چاره‌ای جز تسلیم نیست.

نداشت حرف دیگه‌ای بزنه و فوراً ازش دور شدیم. تیراندازی بیشتر شده بود. سه نفر از بچه‌ها گلوله خورده بودن و بیهوش روی زمین بودن. خواستیم بریم پشت عمارت که پلیس‌ها اون طرفم کمین کرده بودن. با دیدن شاهین یه تیر زدن که خورد تو دیوار. شاهین سریع برگشت پشت دیوار تا گلوله بهش نخوره.

– لعنتی!

باز برگشتیم جلوی عمارت. بعضی از بچه‌ها گلوله خورده بودن. شاهین ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. همون لحظه لیزر اسلحه‌ی نیروهای پلیس روی پیشونی شاهین نشست. با ترس گفتم:

– شاهین تکون نخور. لیزر رو پیشونیه، تسلیم شو... تو رو خدا تسلیم شو.

صدای سرهنگ اومد:

– آقای شاهین معروف به شاهین سرخ، اسلحه‌ت رو بنداز و تسلیم شو وگرنه کشته میشی. دست‌هات رو بذار روی سرت و تکیه بده به دیوار.

شاهین دست‌هاشو برد بالا و اسلحه‌شو انداخت روزمین دست‌هاشو گذاشت روی سرشو تکیه داد به دیوار. من هم اسلحه‌م رو انداختم و کنار شاهین ایستادم و دست‌هام رو گذاشتم روی سرم. بقیه بچه‌ها هم ناچار به تسلیم شدن.

دوست نداشتم گریه کنم. دوست نداشتم همکارهام من رو تو این حال ببینن. نمی‌خواستم بگن عاشق یه قاچاقچی شده. دوست نداشتم شاهین من یه قاچاقچی خطاب بشه. چند تا مامور از دیوار اومده بودن پایین و داشتن در رو باز می‌کردن.

- شاهین من یه پلیسم.

بهش نگاه کردم که باچشم‌های گرد داشت نگام می‌کرد.

- من رو به عنوان گروگان بگیر. باید فرار کنی، همین الان.

- چی داری میگی کتابون؟

- اسمم الهه‌ست. شاهین عجله کن، من نمی‌خوام بگیرنت. نمی‌خوام اعدام بشی. تو رو خدا من رو به عنوان گروگان بگیر و از این جا فرار کن.

- بالاخره اعتراف کردی؟

متعجب بهش نگاه کردم.

- من می‌دونستم تو پلیسی.

- چی؟ پس چرا...

- چون دوستت داشتم.

پلیس‌ها ریختن تو حیاط و با عجله دویدن سمت بچه‌ها و بهشون دستبند زدن.

- بعدا حرف می‌زنیم. بجنب من رو گروگان بگیر دیگه یالا

دو تا از مامورها آروم آروم همون‌طور که ماشه رو روی شاهین تنظیم کرده بودن می‌اومدن سمت‌مون.

مامور: برگرد دست‌هات رو بزن به دیوار.

شاهین همین کار رو انجام داد.

- شاهین

با صدای خفه صداش می‌زد؛ اما گوشش بدهکار نبود.

- لعنتی.

هر دو مامور بهم ادای احترام کردن و بعد رفتن سر وقت شاهین. وقتی گشتنش بهش دستبند زدن.

- خسته نباشی سرگرد.

برگشتم و با چهره‌ی خوشحال سرهنگ روبه‌رو شدم.

- جناب سرهنگ...

بهش احترام گذاشتم.

- ...خوشحالم می‌بینمتون.

- من هم خوشحالم که صبح و سالمی و تونستی سربلند بیرون بیای و روسفیدمون کنی. واقعا خسته نباشی.

فقط بهش لبخند زدم و نگاهم رو چرخوندم سمت شاهین که فقط نگاهم می‌کرد. ازش خجالت

می‌کشیدم. انگار از خودم بدم اومده بود. یهو یاد نفوذی افتادم، گفتم:

- نفوذی کجاست؟

لبخند زد و گفت:

- عجله نکن به زودی می بینیش.

باز هم نگاهم رو چرخوندم سمت شاهین. دلم به حال جفت مون می سوخت. اشک تو چشمم جمع شده بود. بغض بدی گلوم رو می فشرد. لبم رو به دندون گرفتم تا گریه م نیاد. به آسمون نگاه کردم. با دستم گلوم رو ماساژ می دادم. این بغض داشت خفهم می کرد. خواستن شاهین رو ببرن که گفت:

- وایسین. فقط یه لحظه.

سرهنک اجازه رو داد. اومد سمتم. فقط نگاهش می کردم. آرام یه قطره اشک از چشم هام اومد.

- یادت باشه بهم قول دادی گریه نکنی.

با این حرفش دو تا لبم رو از تو به هم فشار دادم. شونه هام لرزید، باز گریه م گرفته بود.

برگشت سمت مامورها و در حالی که نگاه جفت مون به هم بود بردنش. مطمئنا سرهنک متوجه حالم شد؛ چون اون هم من رو تنها گذاشت و با مامورها رفت. سرم رو تکیه دادم به دیوار. پیشونیم از سردی سنگ سرد شد. بی صدا اشک هام جاری شدن. بدنم از شدت بغض می لرزید. شاید حدود یک ربع توی اون حالت موندم.

- حالت خوبه سرگرد؟

صدای جناب سرهنک بود. دستم رو مشت کردم و به خودم مسلط شدم. اشک هام رو فوراً پاک کردم و برگشتم سمتش.

- خوبم.

- پس بیا زودتر بریم که خانواده‌ت حسابی دلتنگتن. مطمئناً دل تو هم براشون خیلی تنگ شده.

فقط لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. به همراه سرهنگ از عمارت شاهین داشتیم خارج می‌شدیم. قبل از این که بیام بیرون برگشتم و به جای جای عمارت نگاه انداختم. تک تکش برام خاطره بود. از خونه اومدیم بیرون. یکی یکی همکارها بهم احترام می‌داشتن. در جوابشون فقط می‌تونستم لبخند بزنم. یکی از مامورها در ماشین رو برام باز کرد. نشستم توی ماشین، سرهنگ هم توی همون ماشین نشست. تک ماشین‌ها دنبال هم راه می‌افتادن سمت کلانتری.

- کارت عالی بود جناب سرگرد. نفوذی می‌گفت خیلی بهش کمک کردی. می‌گفت اگه کار تو و نقشه‌ی تو نبود حالا حالاها نمی‌تونستیم کامران رو گیر بندازیم.

- گرفتینشون؟

- آره همه رو دستگیر کردیم. یه سری از بچه‌های دیگه هم رفتن سراغ بقیه خلافکارهایی که توسط نفوذی توی این چند سال شناسایی شدن.

حرفی نزدم. همه‌ی فکرم پیش شاهین بود.

با توقف ماشین ذهنم برگشت سر جاش. اون قدر به شاهین فکر کرده بودم که اصلاً متوجه زمان و مکان نشدم. توی محوطه کلانتری بودیم. از ماشین پیاده شدم. خواستم در ماشین رو ببندم که صدای یه آشنا من رو از حرکت نگه‌داشت. یکی که خیلی دلم براش تنگ شده بود.

- الهه

فورا برگشتم. مامان و بابام و الناز بودن که با دسته گل اومده بودن به استقبالم. این قدر از دیدنشون خوشحال شده بودم که نمی‌دونستم چی کار کنم؟ سریع دویدم سمتشون و اول از همه الناز رو تو بغلم گرفتم که زودتر از مامان و بابام دویده بود سمتم. محکم گرفتمش تو بغلم. صورت همدیگه رو غرق بـ سوسه کردیم.

الناز: آبجی دلم برات یه ذره شده بود.

همین طور یه بند گریه می‌کرد و حرف می‌زد. محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش.

– من هم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم.

سر الناز رو بوسیدم و ازش جدا شدم. خودم رو انداختم تو آغوش مامانم. کسی که این همه مدت با یادش آروم می‌شدم. کسی که تو همه‌ی مشکلاتم همیشه باعث دلگرمیم بود.

– مامان....دلم برات خیلی تنگ شده بود...حالت خوبه؟

– الهی قربونت برم من... دل من هم برات تنگ شده بود، الهی قربونت بشم.

جفت‌مون تو بغل همدیگه بودیم و گریه می‌کردیم. این چند ماه برامون چند سال گذشته بود. از بغل مامان اومدم بیرون و به بابام نگاه کردم. فقط نگاهم می‌کرد. اومد سمتم و من رو گرفت تو بغلش. سرم رو گذاشتم رو سینه‌ش و با گریه گفتم:

– دلم برات تنگ شده بود بابا. نمی‌دونین چقدر بهتون فکر می‌کردم و نگرانت هم بودم که...

بابا- هیس...آروم باش بابا. این مدت به همه سخت گذشت. دیگه نمی‌ذارم از این ماموریت‌ها بهت بدن.

حرفش همه رو، حتی سرهنگ رو به خنده انداخت.

سرهنگ: تا همه رو به گریه ننداختین بهتره زودتر برید، همه تون خسته‌اید.

بابا: آره بابا، بیا بریم که کلی حرف دارم باهات.

الناز اومد کنارم. بهش لبخند زدم و یه بار دیگه بغلش کردم. دلم برای همه‌شون تنگ شده بود. همون طور که دستم تو دست الناز بود و مادرم کنارم می‌اومد، با هم سوار ماشین شدیم.

مامان: الهی دورت بگردم مادر. چقد لاغر شدی، نمی‌دونی این مدت چقدر نگرانت بودم. حالت خوبه؟ اذیت نشدی؟

- نه عزیزم نگران نباش. من خوبم، اذیت هم نشدم زیاد. همه چی خوب پیش رفت خدا رو شکر.

بابا: وقتی سرهنگ گفت با فکر و نقشه‌ی تو تونستن یکی از بزرگ‌ترین باندهای قاچاق رو دستگیر کنن نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم بابا. کلی خدا رو شکر کردم، رو سفیدم کردی بابا. از طرفی چون تا حدودی اطلاعاتی نسبت به باندشون داشتم خیلی نگرانت بودم، واقعا جای شکر داره حالت خوبه. لبخند زدم:

- من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم. کار کردن توی باندشون اصلا آسون نبود. حتی خودم هم متعجبم. نفوذی با اون همه نفوذش ده سال اون‌جا کار کرده و نتونسته؛ ولی طی چند ماهی که من اونجا بودم... باز هم خدا رو شکر.

مامان: ببینم اذیتت که نکردن؟ غذا درست می‌دادن بهتون؟

خندهم گرفت، من تو ناز و نعمت بودم، هه.

- آه مامان جان هم غذا بهم می‌دادن اون هم چرب و چیلی، هم جام خوب بود. اذیتم نشدم زیاد، ملالی نبود جز دوری شماها.

مامان: هی...چی بگم مادر جون. ما هم کم عذاب نکشیدیم کلی نذر و نیاز کردم تا زودتر صحیح و سالم برگردی پیش مون. کلی جواب به فامیل و آشنا پس دادم که ماموریتت افتاده خارج از کشور، نمی‌دونی که...هوف.

به الناز نگاه کردم. سرش رو برگردوند و با لبخند نگاهم کرد.

- خب...تو چه خبر؟ چی کار می‌کنی؟ مامان بابای من رو که اذیت نکردی؟

بابا: نگوبابا... پدر ما رو درآورده...ذله‌مون کرده.

الناز خندید، مامان هم همین‌طور.

- آره راست می‌گه. بذار برسیم خونه، حالت رو جا میارم.

همه‌شون خندیدن. نزدیک‌های خونه بودیم. حسابی خسته بودم؛ ولی فکر شاهین از ذهنم بیرون نمی‌رفت. یعنی الان اون هم به من فکر می‌کنه؟! حتما وقتی فهمیده پلیسم خیلی ضربه‌ی بدی بهش خورده. وای ازم متنفر نشه! ای خدا چه سرنوشتی بود آخه؟!!

با توقف ماشین خودم رو جابه‌جا کردم و از ماشین پیاده شدیم. بابا در رو باز کرد رفتیم داخل. دلم برای خونه تنگ شده بود. گل یاس هم به حیاطمون اضافه شده بود.

- این‌ها رو کی کاشتین؟ چه خوشگلن! چه بویی هم میدن!

مامان: باباته دیگه، عاشق گله.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. رفتیم داخل خونه. وای تو این چند ماه چه تغییری کرده!

- بابا ایول دکوراسیون.

مبل‌ها عوض شده بود، کاغذ دیواری هم همین‌طور.

- چه خوشگل شده!

بابا: مامانته دیگه

همه‌مون خندیدیم. موشک جواب موشک بود انگاری.

- خیلی خوشگل شده.

مامان بهم لبخند زد.

بابا: بابا دیر وقته تو هم خسته‌ای، بریم بخوابیم، حرف‌ها بمونه واسه فردا.

الناز: من پیش تو می‌خوابم ها آبجی.

مامان: بی خود بچه‌م خسته‌ست. میری پیشش تا خود صبح حرف می‌زنی نمی‌داری بخوابه، لازم نکرده.

الناز: مامان

مامان: همین که گفتم

- عیبی نداره مامان، بذار بیاد.

- نه دخترم لازم نکرده، بریم بخوابیم. فردا حرف می‌زنیم.

به ناچار برای الناز سر تگون دادم و با خنده گفتم:

- برو بخواب، فردا می‌بینمت آجی.

یه شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. با دیدن تخت خوابم و فضای اتاقم لبخند زدم. در رو بستم و بهش تکیه دادم. چقد دلم واسه این جا تنگ شده بود. یه نفس عمیق کشیدم و نشستم روی تختم و روش دست کشیدم. هیچ چیز تگون نخورده بود و همه چیز سر جاش بود. لباس‌هام رو درآوردم و روی تختم دراز کشیدم. گوشیم رو که گذاشته بودم روی پاتختی برداشتم.

چطوره یه پیام به نفوذی بدم و از حال شاهین باخبر بشم. مطمئنم می‌دونه الان چه جوریه و کجاست. یه پیام بهش دادم.

- سلام، چه خبر؟

خیلی زود جوابم رو داد. انگار گوشی تو دستش بود.

- سلام. خبر خاصی نیست.

- نیست؟ منظورم اینه که از شاهین چه خبر؟

- واسه چی داری از اون خبر می‌گیری؟

دیگه داره اعصاب من رو خرد می‌کنه.

- ببخشید باید به شما توضیح بدم؟!

- خبر خاصی نیست ازش

- همون اخبار جزئیش رو هم بدید کافیه.

- فردا نوبت بازجویی شه.

- پس حتما میام اداره. یادتون باشه تا من نیومدم بازجویی رو شروع نکنید.

- چرا باید وایسیم تا شما بیاید.

- چون باید وایسید تا من بیام. شبون بخیر.

گوشی رو با حرص پرت کردم روی پاتختی که باطریش زد بیرون. واسه من دم درآورده، حالش رو جا میارم. پتو رو تا گردن کشیدم بالا. این قدر به شاهین و وضعیت الانش فکر کردم... این قدر به آیندهم فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای الناز، چشم هام رو باز کردم.

- آجی آجی بیدار شو...

- چی شده؟

- ساعت ده شده، پاشو دیگه.

- ده؟!

عین جن زده‌ها از جام بلند شدم.

- پس چرا من رو بیدار نکردی؟

- مگه چی کار داشتی؟ مامان نداشت صدات کنم. الان هم یواشکی بیدارت کردم.

- من باید برم کلانتری.

- چی شده بابا؟

صدای بابام بود.

- سلام. من باید می‌رفتم کلانتری.

- اتفاقا سرهنگ به من زنگ زد.

- چی گفت؟

- گفت نمی‌خواد بیای، بعد هم گفت بهش یه زنگ بزنی.

گوشی رو از دست الناز که داشت باتریش رو می‌زد سر جاش گرفتم و روشنش کردم. فوراً شماره‌ی سرهنگ رو گرفتم. یکم طول کشید تا برداشت.

- بفرمایید.

- سلام جناب سرهنگ.

- سلام سرگرد، خوبی؟

- ممنون، شما خوبید؟ خسته نباشید.

- ممنون. سرگرد زنگ زدم خاموش بودی، زنگ زدم به پدرت. خواستم بگم امروز نیا، بمون خونه چند روز استراحت کن.

- ولی من می‌خوام توی بازجویی شرکت کنم.

- اتفاقاً من هم واسه همین گفتم نیا. شاهین گفته اگه توی بازجویی باشی لام تا کام هیچ حرفی نمی‌زنه

- چی؟! یعنی چی؟! برای چی آخه؟!

- نمی‌دونم والا. شاید سر این که فهمیده پلیسی شکیه که مهم نیست. خیلی هم واجب نیست توی بازجویی باشی، پس بمون خونه.

نمی‌تونستم روی حرفش حرفی بزنم. بیشتر از این هم پافشاری می‌کردم کنجکاو می‌شد و مشکوک.

- باشه، خداحافظ.

- خدانگهدار.

- چیزی شده بابا؟

از فکر اومدم بیرون.

- نه چیزی نیست.

– بیا بریم الناز

از اتاق رفتن بیرون. یعنی چرا نمی خواست من رو ببینه؟! یعنی این قدر از دستم شاکی بود؟ وای خدا کاش می دیدمش. دلم براش تنگ شده و نگرانشم. چی کار کنم آخه؟!

در اتاق جناب سرهنگ رو زدم و با اجازه اش وارد شدم.

– خسته نباشید.

– بفرمایید خواهش می کنم.

بعد از این که نشستم رو بهش گفتم:

– راستش رو بخواید اومدم اینجا یه سوالی از تون بپرسم.

– بفرمایید در خدمتم، هر چند فکر کنم بدونم سوالت چیه.

– می دونید سوالم چیه؟

– فکر کنم اومدی بپرسی که نفوذی کیه، درسته؟

لبخند زدم و گفتم:

– بله، درسته.

شاید به کمک نفوذی بتونم یه ردی از شاهین بگیرم. از سرهنگ که نمی تونم بپرسم.

- عجله نکن. به زودی می فهمی.

- بعد از این همه مدت باز هم میگوید عجله نکنم! الان حدود یک ماهه که از بسته شدن اون پرونده می گذره. هر بار هم خواستم بهتون بگم گفتم شاید زمانش نیست؛ ولی بعد از این همه مدت باز هم همین رو میگوید!

- بهت قول میدم خیلی زود بفهمی.

- باز هم قول؟

- این بار دیگه فرق می کنه. این خواسته ی خود نفوذیه.

- نمی فهمم اصلا چه دلیلی داره هنوز هم نفهمم کیه!

- از خودش پرس.

- هوف. خیلی خب، با اجازه.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی اتاق خودم. به صندلی تکیه دادم و باز هم ذهنم پر شد از فکر به نفوذی و شاهین. هنوز هم نتونستم بعد از یک ماه بینمش. هر وقت می خوام بینمش سرهنگ اجازه نمی ده و میگه بازجویی مون ازش هنوز تموم نشده و ممکنه حرفی نزنه. حسابی گیج شدم. پا شدم وسایلم رو مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون. پایان ساعت کاری بود و باید زودتر می رفتم خونه. حسابی خسته شده بودم. از همکارهام خداحافظی کردم. امروز با ماشین بابا اومده بودم و از سوار شدن تاکسی راحت بودم. پشت چراغ قرمز بودم که پنجره رو زدن. سرم رو چرخوندم و با دیدن پسر بچه ی شیش ساله، لبخند زدم و شیشه رو دادم پایین.

– خاله... خاله... یه فال بخر.

– چشم خاله، فال هم می خرم.

پسر بچه خوشحال یه دونه از نوک قناریش کشید بیرون و داد دستم. پولش رو دادم و فال رو گرفتم.

– این که زیاده خاله

– با بقیه ش واسه خودت خوراکی بخر عزیزم.

پسر بچه تشکر کرد و دوید و رفت. پاکت رو باز کردم. با دیدن شعر تعجب کردم. زمزمه وار خوندم:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور

یعنی چه معنی میده؟! یوسف گمگشته کیه؟! با این که هیچی ازش نفهمیدم و حسابی گیج بودم، فال رو

انداختم توی کیفم و ماشین رو حرکت دادم.

هنوز ذهنم درگیر این بود که حافظ چی گفته برام! به فال حافظ خیلی اعتقاد داشتم؛ ولی نمی فهمیدم

این چه معنی میده. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. در رو با کلید باز کردم و رفتم تو خونه.

– سلام

صدای مامان از توی آشپزخونه اومد.

– سلام مادر، اومدی؟ خسته نباشی.

- ممنون، شما هم خسته نباشی. بابا کجاست؟

- رفته خرید.

- خرید؟ خرید این موقع؟!

همون طور که می رفتم توی اتاق و لباس هام رو درمی آوردم باهاش حرف می زدم.

- آخه مهمون داریم.

- کی هست؟

- میگم حالا

چیزی نگفتم. حتما مادر بزرگم یا خاله ام این ها هستن. لباس هام رو که عوض کردم رفتم دستشویی سر و صورتم رو شستم و اومدم نشستم روی مبل. کنترل تلویزیون رو برداشتم و کانال ها رو عوض کردم. چند لحظه بعد مامان با یه سینی چای اومد و حالم رو پرسید:

- خوبی مامان؟

- خوبم، شما چه طوری؟

- شکر خدا من هم خوبم.

- الناز چرا دیر کرده؟

- امروز کلاس فوق العاده داره، دیرتر میاد.

فقط سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. بادیدن برنامه‌ای که داشت پخش می‌شد دلم آب افتاد. برنامه‌ی آشپزی بود و داشت کیک شکلاتی درست می‌کرد. حسابی عاشق کیک شکلاتی بودم.

- تو روحتون. نگاه دل آدم رو چطوری آب می‌کنن!

- خب الان به بابات زنگ می‌زنم میگم بخره.

- آخ جون، پس همین الان برو زنگ بزن تا نیومده.

همون لحظه صدای باز و بسته شدن در پذیرایی هرجفتون رو از ادامه حرف نگه داشت. بابا با کلی خرید توی دستش اومد تو خونه.

- آه

بابا: عوض سلامته، پاشو بیا این‌ها رو بگیر دستم درد گرفت، پدر صلواتی.

با قیافه‌ی پنجر رفته سمتش و پلاستیک‌ها رو ازش گرفتم.

- سلام

- علیک سلام، چرا این قدر پکری؟

- چون می‌خواستم زنگ بزنم برام کیک شکلاتی بخری که اومدی!

- چه وقت هوسه؟

- خب تو تلویزیون نشون می‌داد دلم خواست.

- به شوهرت بگو برات بخره.

برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:

- شوهرم؟

خندید و چیزی نگفت. به مامان نگاه کردم، اون هم فقط خندید. من هم بی خیال شدم و برگشتم سر جام نشستم. مامان یه جای هم برای بابا آورد و اومد پیش مون.

- خب حالا کی هست این مهمون تون که این قدر خرید کردین؟!

بابا: شوهر ته دیگه!

دیگه واقعا چشم هام گرد شد.

- چی میگین شما؟

مامان: قراره برات خاستگار بیاد دخترم.

- چی؟ خواستگار؟ اصلا فکرش هم نکنین من قبول کنم.

مامان: یعنی چی؟ بچه که نیستی دیگه!

چیزی نگفتم، فقط قیافه م پکر شد. هنوز نتونستم شاهین رو فراموش کنم بعد این ها حرف از خواستگار می زنن؟!

بابا: غریبه نیست.

– اصلا نمی خوام بدونم کیه. من هم الان آمادگی ازدواج رو ندارم. پس بی خیال شید لطفا.

با حرص از سر جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم و در رو هم بستم.

همین یکی رو کم داشتم فقط. خواستگار، اون هم توی این شرایط؟ هوف. یهو یاد شعر حافظ افتادم، با پوزخند توی دلم گفتم:

– هه پس یوسف گمگشته این بود! حافظ هم دیگه مسخره مون کرده.

دراز کشیدم روی تخت. ذهنم پر شده بود از فکر و خیال، فکر به الانم... به دو روز دیگه... به شاهین که یک ماهه ندیدمش و هیچ ردی ازش ندارم... به نفوذی که نمی فهمم کیه. این خواستگار هم که شده قوز بالای قوز.

– مامان جان، عزیز من، وقتی میگم آمادگی ازدواج رو ندارم یعنی نمی خوام این خواستگار بیاد، می فهمین اصلا؟

– یعنی چی که ندارم؟! من که نمی خوام ترشیت بندازم دختر! همه ی هم سن و سال هات ازدواج کردن بچه هم دارن، تو تازه میگی آمادگیش رو ندارم. ببین راست بری، چپ بیای، این ها تا یک ساعت دیگه میان، حالا خود دانی.

بعد با حرص بلند شد از اتاق رفت بیرون، در رو هم بست. دیگه واقعا کلافه شده بودم. بلند شدم لباس هام رو برداشتم و رفتم حموم یه دوش گرفتم و برگشتم. اصلا حوصله ی بزک دوزک نداشتم و

ترجیح دادم یه لباس ساده بپوشم. هر چند چادر سرم می‌کنم. در کمدم رو باز کردم. لباس‌هام رو جابه‌جا کردم تا یه چیزی گیر بیارم که در اتاقم زده شد

– بله؟

– آجی منم، بیام تو؟

– بیا تو

لباس تنم نبود و فقط حوله رو پیچیده بودم دورم.

– در رو زود ببند بابا نبینه

در رو بست و اومد پیشم. بدون این که نگاهش کنم دنبال لباس گشتم.

– الهه، مامان این رو داد گفت بپوش. امروز خودش خرید برات.

برگشتم نگاهش کردم. ماشاالله از من خوشگل تر شده بود.

– بچه خجالت نمی‌کشی این قدر مالیدی؟! بیا برو گمشو ببینم!

– وای! آجی فقط یه ذره رژ زدم مگه چیه؟ حالا یه بار به من گیر ندادن تو گیر بده.

خندیدم و چیزی نگفتم. لباس رو ازش گرفتم. یه لباس عروسکی سفید رنگ بود که تا زیر باسنم می‌اومد. لباس کاملاً ساده بود و هیچی نداشت. از پارچه‌ی براق بود و همین قشنگش کرده بود.

– فکر کنم خیلی بهت بیاد.

- خب دیگه گمشو بیرون، می خوام لباس عوض کنم.

- پرو

از اتاق رفت بیرون. من هم لباسم رو تنم کردم. یه شلوار لوله تفنگی مشکی هم پوشیدم که خیلی بهش می اومد. تو آینه نگاه کردم، خیلی خوب شده بودم. رفتم جلوی آینه فقط یه مداد تو چشمم کشیدم و یه رژ کالباسی کمرنگ زدم. به چیز دیگه ای نیاز نداشتم. موهام هم محکم بالا بستم و شال سفیدم رو انداختم سرم. چادرم هم که مامان برام اتو کرده بود گذاشتم روی تخت و منتظر نشستم. در اتاق رو زدن.

- بله؟

- منم مامان

- بیا تو

وقتی اومد تو و من رو دید، گل از گلش شکفت و لبخند عمیقی زد. سرم رو انداختم پایین. هنوز سالم خوب نبود و با این قضیه کنار نیومده بودم. اومد جلو و من رو گرفت تو بغلش.

- الهی من فدات بشم که این قدر خوشگل شدی. باورم نمیشه زندهم و امروز رو می بینم!

- وا مامان! اولاً این حرف ها چیه؟! سایهت همیشه بالا سرمون باشه، دوما از کجا معلوم من قبول کنم! بی خود دلتون رو صابون نزنید.

- توکل به خدا مادر، من میرم چایی رو دم کنم، تو هم بیا تو آشپزخونه، الان هاست که بیان.

- چشم.

من رو رها کرد و از اتاق رفت بیرون. بلند شدم چادرم رو انداختم روی سرم و یه نگاه دیگه توی آینه انداختم. همه چی خوب بود. صدای زنگ آیفون اومد.

الناز با هول گفت:

- وای اومدن!

- کوفت! تو چته حالا؟!

از اتاق رفتم بیرون و پشت میز ناهار خوری نشستم که از دید مهمون ها مخفی بود. کلا آشپزخونه جلو نظرشون نبود.

مامان: حاجی کجایی؟ بیا برو دم در دیگه.

بابا: رفتم بابا، هولی چقدر!

مامان: وای که چقدر تو دل گنده ای مرد!

از مشاجره شون خندم گرفته بود. در سالن که باز شد صدای احوال پرسشی شون از هم اومد. ظاهرا فقط سه نفر بودن، هر چند ضعیف بود صداشون.

بابا: بفرمایید خواهش می کنم. خیلی خیلی خوش اومدید.

- خواهش می کنم، لطف دارید.

احتمالا این باباش بود. مامان که می گفت غریبه نیست؛ پس چرا صداش آشنا نبود؟!

مامان: شما خوبید حاج خانوم؟

- خیلی ممنونم. خدا رو شکر خوبیم، خودتون خوبید؟

- الحمدلله

صدای زن هم که انگار مادرش بود آشنا نبود! یکم سکوت برقرار شد تا همون خانوم پرسید:

- دختر خانوم تشریف نمیارن؟

مامان هم جواب داد:

- چرا الان میگم بیان خدمتون.

دیگه کسی حرف نزد. چند لحظه بعد مامان اومد توی آشپزخونه. نمی دونم چرا یهو استرس گرفتم.

- الهه جان مادر، پاشو زودتر چایی رو بیار.

- باشه الان می ریزم.

سرش رو تکون داد و بی حرف از آشپزخونه رفت بیرون. بلند شدم سینی رو مرتب کردم و چایی رو ریختم. چادرم رو روی سرم درست کردم و سینی رو برداشتم. یه نفس عمیق کشیدم و با بسم الله از آشپزخونه رفتم بیرون.

- سلام.

- سلام دخترم.

- خیلی خوش اومدین.

- خیلی ممنون.

به آقایون اصلا نگاه نکردم. سینی رو بردم سمت مردها، اول به پدر خواستگار تعارف کردم. برداشت و تشکر کرد. بعدش به بابا دادم. بعد دادم به مادرش بعد هم به مامان. استکان آخر رو هم بردم سمت اون پسر که با فاصله و ساکت و دورتر از همه نشسته بود. هنوز نگاهش نکرده بودم. رفتم سمتش، محیط طوری بود که وقتی جلوش دولا شدم و تعارف کردم پشتم به همه بود. داشت خیره نگاه می کرد. با حرص بهش چپ نگاه کردم؛ ولی خشکم زد. این که... این که شا... شاهین بود!

عین مات زده ها فقط نگاهش می کردم. داشت با لبخند نگاهم می کرد، طوری که انگار می خواست بخنده ولی جلوی خودش رو گرفته بود. چاییش رو برداشت و لبش رو گاز گرفت و اشاره کرد که برم.

تازه به خودم اومدم. کاملاً هول شدم. در حالی که حسابی گیج شده بودم، برگشتم و نشستم کنار الناز.

- خوبی دخترم؟

یعنی مادر شاهین ایشونه؟

- ممنون متشکر، شما خوب هستید؟

- قربونت برم.

رو به مامان گفت:

- ماشاءالله چه دختر خانوم های گلی دارید.

زیر چشمی الناز رو پاییدم. خاک بر سر نیشش همیشه بازه. یه نیشگون ازش گرفتم که با آرنج محکم زد به پهلوم و یواش گفت:

– ما رو می‌گه ها.

وای چقد خره این دختر، آبرومون رو برد. حالش رو جا میارم.

مامان، شما لطف دارید. همین یه دونه پسر رو دارید؟

– بله همین یه دونه‌ست.

– زنده باشن، ماشالله خیلی هم آقا تشریف دارن.

به جون خودش خیلی آقا تشریف داره! بذار بریم تو اتاق حالش رو جا میارم. معلوم نیس چرا این جاست! نکنه فرار کرده؟! وای اگه بابا بدونه این خلافتاره!

با صدای بابا از فکر اومدم بیرون.

– دخترم آقا رو راهنمایی کن تو اتاقت حرف‌هاتون رو بزنید.

– چشم

با هیجان زیاد و افکار مشوش توی ذهنم، از جام بلند شدم. شاهین هم بلند شد. با هم رفتیم داخل اتاق و در رو بستیم. به محض این‌که در رو بستیم، برگشتم سمتش و با تعجب فقط نگاهش کردم. عین جغد زل زده بود بهم و با لبخند عمیق بهم نگاه می‌کرد.

– تو... تو چه شکلی این جایی؟ فرار کردی؟

یهو اخماش رفت تو هم. خیز برداشت سمتم. چسبیدم به دیوار. فاصله مون از یه قدم هم کمتر بود. نفس هاش می خورد تو صورتم. حسابی غافلگیر شدم از حرکتش.

- چی... چیه؟

- می خوام بکشمت.

انصافا قالب تهی کردم.

- چی؟!

- که جاسوسی من رو می کردی، آره؟!

چشم هام گرد شدن. نکنه واقعا اومده انتقام بگیره؟! زبونم بند اومده بود. به خدا من دوست نداشتم این شکلی شه! اصلا چرا روز اول باید قبول می کردم برم؟ اصلا چرا باید عاشقش می شدم؟ کاش واقعا بزنه من رو بکشه تا از این بلاتکلیفی دربیام.

نمی دونم چرا گریه م گرفت! انگار هنوز بغض داشتم و آرام نشده بودم، انگار منتظر یه تلنگر بودم. خب سخته کسی که عاشقش هستی جلوت باشه و تو نتونی هیچ کاری کنی. نمیدونم چی شد که یهو خودم رو انداختم تو بغل شاهین. حسابی از کارم غافلگیر شده بود. یه لحظه عین مجسمه ایستاد اما بعدش دست هاش حلقه شد دور کمرم. سرش رو آورد پایین و صورتشو پنهان کرد تو گردنم.

- چند دفعه بهت بگم گریه نکن عزیزم؟ شوخی کردم باهات. به خدا نیومدم که بکشمت. تو رو خدا آرام باش، گریه نکن.

چیزی نمی گفتم، کاری هم نمی کردم، فقط محکم بغلش کرده بودم و اجازه می دادم اشک هام آروم و بی صدا بیان. شاید دیگه نتونم طعم شیرین این آغوش رو بچشم.

- الهه؟

اسمم رو هم فهمیده بود.

- عزیزم؟

چه لذت بخش بود کسی این طوری صدات بزنه.

- عشق من؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. بهم لبخند زد. باشستش اشک هام رو پاک کرد. دستش رو گذاشت رو گوشم و سرم رو تکیه داد به سینه اش. چشم هامو بستم. دوست داشتم احساسم رو درک کنم. دوست نداشتم ببینم؛ چون این حس دیدنی نبود، چشیدنی بود. لبخند عمیق ترشد وقتی گرمی لب هاش روی گونه ام قرار گرفت.

احساسم غیر قابل وصف بود. یه حس شیرین... یه حس شیرین و دوست داشتنی. چقدر خوبه آدم توی بغل عشقش باشه و هیچ کاری جز حس کردن انجام نده. حس یه چیز شیرین... یه چیز ناب... یه چیزی که تا حالا حسش نکردی. خودش رو هل داد سمتم. محکم پشت کمرم رو گرفت. گونه اش رو چسبونده بود به گونه ام و آروم زیر گوشم حرف می زد.

- روز اولی که دیدمت فهمیدم همونی هستی که سال هاست دنبالشتم. اون روزها بهت علاقه ای نداشتم و فقط به چشمم یه همکار می دیدمت. مطمئن بودم کمک می کنی تا بتونم به مدارکی که علیه کامران

می‌خوام، دست پیدا کنم. اوایل خیلی سرسخت و نفوذ ناپذیر بودی. من هم نمی‌خواستم تو به احساس درونیم پی ببری؛ اما یهو نمی‌دونم چی شد که هم من و هم تو کاملاً از خود بی خود شدیم.

یادته اون روز از درخت افتادی و صاف اومدی تو بغلم. انگار خدا یه فرشته انداخته بود تو آغوشم. دوست نداشتم بذارمت پایین؛ اما برای این که به حس درونیم پی نبری این کار رو کردم. یادته یه روز دیر کردم مدام زنگ می‌زدی و وقتی رسیدم شروع کردی به غر زدن که چرا گوشیم رو جواب نمی‌دم؟ اون روز فهمیدم این حس‌هایی که من دارم تو هم داری. به یک باره رفتار جفت‌مون خیلی آشکارا تغییر کرد. هه؛ ولی هیچ‌کدوم‌مون هم نمی‌خواستیم لو ببریم، درحالی که رفته بودیم.

تک تک حرفاش مزه شیرین عشق می‌داد. چشم‌هام هنوز بسته بود و فقط گوش می‌دادم.

- الهه امشب نیومدم انتقام این رو بگیرم که یه جاسوس بودی... اومدم انتقام یه چیز دیگه رو بگیرم. ناخودآگاه دلم شور زد. لبخندم محو شد و چشم‌هام رو باز کردم.

یهو کنار شالم رو داد بالا و یه گاز محکم گرفت. تا خواستم جیغ بزنم دستش رو محکم گذاشت رو دهنم. حسابی گردنم سوخت. هی خودم رو تکون می‌دادم تا ولم کنه. بعد از چند ثانیه ولم کرد و سرش رو آورد بالا و درحالی که می‌خندید نگاهم کرد.

- این هم تلافی اون روز که روغن ریختی جلوی در کله پا شدم.

دوباره خندید و گفت:

- بی‌شعور چه ناز هم می‌خندید بهم!

دوباره خندید. دستش رو از جلوی دهنم برداشت. خودم هم خندهم گرفته بود. دوتایی می خندیدیم؛ ولی من هم نمی تونستم کارش رو بی جواب بذارم. تا خیز برداشتم سمتش، یهو ولم کرد و خواست فرار کنه؛ اما چون تو بغلش بدم و یهو ولم کرده بود از پشت پرت شدم رو زمین.

- آخ

با دو سریع برگشت سمتم و کنارم زانو زد. دستش رو گذاشت زیر سرم و من رو آورد بالا و سرم رو تو بغلش گرفت. باز تو بغلش بودم.

- آئی... آئی شاهین کمرم.

- وای ببخشید تو رو خدا فکر نمی کردم بیفتی، اصلا حواسم نبود. چی شد؟ الان خوبی؟

یهو با دو تا دستم موهاش رو گرفتم تو مشتم و محکم کشیدم. حالا من بودم که می خندیدم و اون "ای وای" می کرد. با خنده گفتم:

- تا تو باشی من رو گاز نگیری.

- غلط کردم، ولم کن، موهام کنده شد به خدا.

- ولت می کنم؛ ولی به خدا بخوای تلافی کنی جیغ می زنم.

- باشه... باشه... قبول.

سریع ولش کردم و خواستم از بغلش بیام بیرون که محکم من رو گرفت و گفت:

- اگه می خوای تلافی نکنم همین شکلی باید بمونی، از بغلم هم بیرون نیای.

خندیدم و گفتم "باشه."

- شاهین تو چه شکلی اومدی؟ فرار کردی؟

خندید و گفت:

- آره.

- واقعا؟ شوخی می کنی؟!

- دیوونه من همون نفوذی بد اخلاقِ غرغروام.

- چی؟!

دوباره خندید و گفت:

- خب من همون نفوذی ام که ده یازده سال توی این باند و اون باند سرک می کشم.

- باورم نمیشه؟ چطوری؟ یعنی آخه؟ نمیشه که؟ پس چرا من نفهمیدم؟!

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- خب دیگه. ببین من خودم اومدم به کمک سرهنگ و چند تا نفوذی دیگه که البته تو باند نبودن یه باند مواد تشکیل دادیم. اوایل خیلی کارم بزرگ نبود؛ اما کم کم کارم گرفت و بین این باند و اون باند پیچید که همچین آدمی هست که حسابی هم توکارش موفقه. واسه همین بیشتر باندهای اصلی پخش اومدن با من قرار داد بستن که اصلی ترینشون کامران بود. اما کامران خیلی سفت و سخت بود و نمی تونستم توی گروهش نفوذ کنم تا این که جنابعالی اومدی و شدی فرشته ی نجات. وقتی نقشه ت رو گفتم، نمی خواستم بذارم بری؛ اما از طرفی هم ممکن بود خودم لو برم و نمی تونستم مخالفت کنم. واسه همین همیشه مواظبت بودم. کلی ردیاب و شنود بهت وصل بود و بی خبر بودی. باور کن توی این مدتی که با کامران بودی نه خواب داشتم نه خوراک. همه ش نگران این بودم که لو نری.

شب عروسیت با کامران وقتی دیدمت نمی دونی چه حالی داشتم که! یعنی چاره ای نداشتم فک کامران رو بشکنم. وقتی دیدم اون شکلی افتاده به جونت و داره می بوسدت حسابی داغ کردم.

یادته بهت گفتم انتقامت رو می گیرم؟ روزی که کامران بازداشت شد، همون شبش رفتم پیشش. تا تونستم مشتش بود که حواله ی صورتش می کردم. باور کن اگه سرهنگ نبود همون جا کشته بودمش. یاد هر کدوم از بوسه ها و کارهایش می فتادم عوض یکی شیش تا مشتش می کوبیدم تو صورتش. اگه الان ببینیش باور کن نمی شناسیش، همه جاش کبوده هنوز! هر چند تا چند روز دیگه هم حکم اعدامش میاد و راحت میشم.

- پس چرا بهم نگفتی تو پلیسی وقتی می دونستی من هم پلیسم؟ چرا سرهنگ نگفت؟!

- خودم خواسته بودم. نمی خواستم حتی همکارهای خودم هم باخبر بشن، ممکن بود بین خودمون هم یه جاسوس بوده باشه.

حسابی تعجب کرده بودم. یهو خندید و گفت:

- یادته هی می خواستی بفهمی من کی ام، هی می گفتمی تو کی هستی! هر وقت می گفتمی نفوذی بداخلاق صدات از داخل شنوهای دیگه ای که بهت وصل بود و تو بی خبر بودی به گوشم می رسید، حسابی می خندیدم.

خودم هم خندیدم.

- اتفاقا همین دیروز بود که به سرهنگ گفتم این نفوذی کیه، گفت "به زودی می فهمی" پس از خاستگاری باخبر بوده؟

خندید و گفت:

- آره هم می دونست من بهت علاقه دارم، هم می دونست تو بهم علاقه مند شدی.

باز خندیدیم و چیزی نگفتم.

- شاهین؟

- جونم؟

- خیلی خری.

یه لحظه بی حرکت فقط بهم زل زد. خیلی قیافه اش خنده دار شده بود. زدم زیر خنده. وقتی دید می خندم اون هم خندید و گفت:

- که من خرم؟

سرم رو تکنون دادم.

- من خرم دیگه؟

- آره شک نکن

چشم‌هاش رو تنگ کرد. یهو خیز برداشت سمتم. پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و چشم‌هاش رو بست و گفت:

- یه باردیگه بگو عزیزم.

وای خدا! قیافه‌ش خیلی خنده‌دار بود. مثلاً عصبانی بود اما ریلکس.

- خیلی خری

سرش رو آورد پایین‌تر و بهم نزدیک شد. نه داد زدم نه خواهش که ولم کنه. این بار جریمه‌ی شیرینی رو برام در نظر گرفته بود. یه بی‌وسه عمیق و شیرین. آروم آروم ازم فاصله گرفت. در حالی که جفت‌مون با لبخند به هم نگاه می‌کردیم، گفت:

- این جریمه‌ت که دیگه به من نگی خر.

خواستم جوابش رو بدم که سریع گفت:

- نمی‌خواد بلبل زبونی کنی، فعلاً یه فکری به حال لبت بکن!

لبم؟!

- وای خدا! چی کردی تو شاهین؟

خندید و گفت:

– به من چه! زیادی خوشگلی. خدایی نمی‌تونستم بیشتر تحمل کنم. خیلی وقته که تو نخ یه بـوسه‌ی داغ بودم.

رفتم جلوی آینه. ای خدا! لبم یکم ورم کرده بود. با انگشتم یکم روش رو ماساژ دادم. رژلبم رو برداشتم و کشیدم روش. هوف خدا رو شکر کبود نشده بود. برگشتم سمتش.

شاهین: نگاه. خب همین کارها رو می‌کنی دیگه!

اشاره می‌کرد به لبم. خنده‌م گرفته بود. رفتم نشستم رو تخت، اون هم اومد کنارم.

– ملت می‌شینن با هم حرف می‌زنن ما عروسی راه انداختیم واسه خودمون.

باز هم خندید.

– میگم پاشو بریم دیگه، الانه که بابام خودش بیاد جمع‌مون کنه.

بلند شد.

– چشم هر چی خانومم بگه.

داشت جلوتر از من می‌رفت، گفتم:

– شاهین سرخ.

برگشت سمتم، با تعجب نگاهم کرد.

- نفوذی بداخلاق دیوونه‌ی من. بریم.

خندید و در رو باز کرد. اول من رفتم بعد اون اومد. همه داشتن به ما نگاه می‌کردن. جفت‌مون رفتیم سر جامون نشستیم. مادر شاهین گفت:

- خب چی شد؟ به تفاهم رسیدین؟

تا خواستم حرف بزنم، شاهین گفت:

- بله ایشون جوابشون مثبته؛ البته با اجازه خانواده‌شون. گفتن هر چی خانواده‌م بگه.

یه لحظه فقط خیره نگاهش کردم. پسرهی پرو. با چشم براش خط و نشون می‌کشیدم. داشت لپ‌هاش رو از تو گاز می‌گرفت که نخنده، از اون‌ور هم چشمک می‌زد بهم. خیلی پرروئه! الحق که خری. حالت رو جا میارم شاهین خره.

جهت نگاه‌ها چرخید سمت پدرم.

- خب من می‌سپارم دست خودش. از اون گذشته، یکم هم فرصت می‌خوایم واسه کارهای تحقیق، هر چند سرهنگ از هر جهت تاییدتون کردن.

پدرشاهین: بسیار خب. ما منتظر جواب از طرف شما هستیم.

مامان: الناز جان، پاشو شیرینی رو تعارف کن دخترم.

چه لفظ قلم هم حرف می‌زنه مامانم!

الناز بلند شد و شیرینی رو گردوند و برگشت کنارم نشست. همه داشتن چایی و شیرینی شون رو می خوردن. یه لحظه دلم خواست به شاهین نگاه کنم ببینم چه شکلی شیرینی می خوره. ظاهرا اون هم توی فکر من بود؛ چون تا نگاهش کردم نگاه خیرهش رو روی خودم دیدم. ولی چون از نگاهم غافلگیر شد، سرفهش گرفت.

خندهم گرفته بود. خب بچه تو که جنبه نداری من رو نگاه نکن، والا. دو سه تا سرفه کرد و در آخر یه چشم غره به من رفت. خوبه من چه!

یکم که گذشت، پدرشاهین با گفتن با اجازه از جاش بلندشد. بقیه هم به تبعیت از اون بلند شدن. به پدرم دست داد، شاهین هم همین طور. بعد هم برگشتن و از ماها هم خداحافظی کردن و از خونه رفتن بیرون. مادرش هم به ما سه تا دست داد و بعد از ابراز خوشحال شدن از آشنایی مون خداحافظی کرد و رفت بیرون. ماما و بابا تا دم در بدرقه شون کردن. رفتم توی اتاقم و از داخل پنجره به شاهین نگاه می کردم.

- تو که نمی خواستی ازدواج کنی؟!

صدای الناز بود.

- این فضولی ها به شما نیومده مادمازل. شما بدو برو ظرف ها رو جمع کن بشور.

- به من چه! واسه تو خواستگاراومده، من برم جمع کنم؟

- بدو ببینم. بچه پررو واسه من آدم شده.

- آه

با حرص از اتاق بیرون رفت.

شاهین دیوونه... پلیس مخفی خل... نفوذی بداخلاق. آخ که این قدر دوست دارم با همین دست هام خفه ش کنم.

صدای بسته شدن در پذیرایی توجه م رو جلب کرد. مامان و بابا برگشته بودن. صداشون به گوشم می رسید.

- میگم حاجی به نظر آدم های بدی نمی اومدن.

- آره، سرهنگ خیلی ازشون تعریف می کرد.

از اتاق رفتم بیرون. در حالی که دست به سینه به چهار چوب تکیه داده بودم، گفتم:

- می دونین کی بود؟

هر سه تاشون با تعجب برگشتن بهم نگاه کردن. رفتم جلو از ظرف میوه ای یه خیار برداشتم و نشستم روی مبل. لم دادم روش و گاز اول رو زدم و درحالی که دهنم پر بود، گفتم:

- یادتونه می خواستم برم ماموریت گفتم یه مرد هست که توی باند نفوذ کرده و الان ده ساله توی باند و خانواده ش هم ندیده؟

مامان: خب آره.

- این همونه دیگه.

- واقعا؟

- بله. ایشون توی باند؛ مثلاً یه آدم خلافکار بودن و رییس یه باند بزرگ مواد مخدر. نگو آقا پلیس مخفی بوده و حتی من هم نمی‌دونستم. من وقتی رفتم ماموریت چند ماه توی خونه‌ی همین شاهین خان بودم. بعد هم تغییر مکان دادم و رفتم تو یه باند دیگه.

الناز: یعنی تو با این توی یه خونه زندگی می‌کردی؟

- خونه؟ خره خونه بود قصر بود... عمارت.

الناز یه سوت کشید که چپ نگاهش کردم. دستپاچه شد و ریتم سوتش رو خراب زد. خنده‌م گرفت ولی نخندیدم که پررو نشه.

بابا: خب تو اونجا بودی اخلاق و رفتارش چه جوری بود؟ بالاخره چند ماه باهاش توی یه خونه بودی!

- راستش من که چیز بدی ازش ندیدم. فکر هم نمی‌کنم آدم بدی باشه؛ ولی خب باز هم نظر شما برام مهمه و هر چی خودتون صلاح می‌دونید.

ندای دورنم داد زد "ببند بابا. هر چی شما صلاح می‌دونید. خوبه تا دیروز داشتنی عرعر گریه می‌کردی از دلتنگی. حالا شد هر چی شما بگید؟"

وجدانم از اون ور بهش غرید "تو خفه، اصلاً به تو ربطی نداره، نمی‌تونم که تو روشن و ایستم."

ندای درونم هم قهر کرد رفت توی کلیه‌م در رو هم بست.

تا قلبم از کار نیفتاده پاشم برم این‌جا رو مرتب کنم حواسم پرت بشه. بلند شدم بشقاب‌ها رو از روی میز جمع کردم و بردم گذاشتم روی اپن. داشتم ظرف میوه رو می‌بردم که بابا گفت:

– من باید برم تحقیقات. هر چند فکر نمی‌کنم آدم‌های بدی باشن. اگه تحقیقات خوب باشه، جواب من مثبت‌ه. می‌مونه جواب نهایی خودت. باز هم فکر کن بعد جوابم رو بده.

– چشم

– چشمت بی‌بلا بابا.

توی پذیرایی رو مرتب کردم و ظرف‌ها رو شستم. کارم که تموم شد رفتم توی اتاقم. گوشیم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. هوس کردم یه ذره بازی کنم. صفحه‌ش رو روشن کردم. یه مسیج داشتم. شماره ناشناس بود! بازش کردم.

– سلام

هوم؟ سلام؟ این کیه؟!

– سلام

به یک دقیقه نکشید جواب اومد.

– خوبی؟

– شما؟

– نگفتی خوبی؟

– نگفتی شما؟

هر چی فکر کردم نتونستم حدس بزنم کیه. جواب داد:

- شاهین سرخ، نفوذی بد اخلاق، لجبازِ یه دنده، مغرورِ کله خر، شاهین خره. باز هم بگم؟
 زدم زیر خنده. یعنی هر چی صفت بهش داده بودم رو حفظ بود.
 - دیوونه.

- اِوا دیوونه رو جا انداختم! تو رو قران نگاه چه القابی گذاشتی روی من؟

- حقت، هنوز از نصف دیگه ش که توی دلم دادم بهت، بی خبری.
 - بله دیگه.

- کجایی؟ پشت فرمونی این قدر پیام میدی؟

- نه، اومدم بیرون.

- تو که الان رفتی! کی رفتی بیرون؟

- خب ماشینم رو دادم به بابام بره خونه، من هم پیاده اومدم این دور و برا یه دوری بزنم.

- کجا هستی حالا؟

- دور نیست.

هوف

- اذیت نکن دیگه! بگو.

- چیتگرم.

- خوش بگذره.

- نمی گذره.

- چرا؟

- میای پیشم؟

برم پیشش؟ بد فکری هم نیست ها. از خدام هم هست.

- نه.

- چرا؟ بیا دیگه.

- کار دارم.

- خواهش می کنم.

- نوچ.

- جون من.

- مرض داری قسم میدی؟

- چرا؟

- تازه داشتی نازم رو می کشیدی ها خخ. باشه، داشتم اذیت می کردم. الان میام.

- ای جانم. نازتم می کشم خانومم، تو پاشو بیا.

- اصلاً نمیام.

- چرا؟

- چون خطرناک میشی یه وقت

- نه قول میدم نشم. پاشو بیا.

- نیم ساعت دیگه اون جام.

- باشه. بیا دریچه، من اون جام.

- باشه میام.

- مواظب خودت باش عزیزم.

- چشم.

گوشی رو گذاشتم روی تخت و از جام بلند شدم. رفتم سر وقت کمد لباس هام. امروز شاهین کت و شلوار مشکی داشت و برای اولین بار یه لباس سفید زیرش پوشیده بود و حسابی قشنگ تر شده بود. تصمیم گرفتم ست کنم باهاش. مانتوی سفیدم رو پوشیدم. شلوار سفیدکتنم رو هم باهاش ست کردم. روسریم رو مدل دار سرم کردم. کیف و کفش مشکیم رو برداشتم. روسری و کیف و کفش مشکی. مانتو و شلوار هم سفید. میمونه عینک! کلا چهارتا عینک آفتابی داشتم. همون مشکی رو برداشتم. به قیافه‌م توی آینده نگاه کردم، نیازی به آرایش نداشتم. از اتاق رفتم بیرون.

- مامان من با یکی از بچه‌ها قرار دارم، امروز میرم بیرون.

- کجا میری حالا؟

- چیتگر

- باشه مامان. مواظب خودت باش. زود برگرد.

- چشم.

- آجی من هم پیام؟

- برگشتم و تیز نگاهش کردم.

- چیزی گفتم عزیزم؟

- زر زدم.

- بیچاره ترسید.

- آفرین، خوبه قبول داری. دیگه تکرار نشه خواهر گلم.

- هر چهار نفرمون خندیدیم. داشتم می رفتم که بابا گفت:

- با ماشین من برو بابا.

- لازم ندارین؟

- نه بابا جایی نمیرم.

- باشه ممنون. من رفتم خدا حافظ.

سوئیچ رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون. خوبه، چون با ماشینم زودتر می‌رسم. تازه ماشین رو حرکت داده بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس یا بهتره بگم همون شاهین سرخ بود.

- جانم؟

- کجایی پرنسس؟

- آه نگو پرنسس، یاد اون بی‌شعور می‌افتم.

- چشم بانو. حالا کجا هستی؟

- با ماشین بابام. یه ربع دیگه می‌رسم.

- باشه، ببین من اومدم قسمت جنگلیش. نرو دریاچه بیا جنگل.

- واه! چرا جا عوض کردی؟!

- آخه اون‌ور خلوت‌تره و رمانتیک‌تر.

بعد هم زد زیر خنده.

- کوفت، دور می‌زنم‌ها!

- نه بابا، شوخی کردم کاریت ندارم بابا؛ ولی ببینم تا کی می‌تونی فرار کنی خانوم. بیا منتظرم. تند هم نیا.

- خداحافظ

- فعلا.

خندیدم. بچه پرروی سوءاستفاده‌گر. یهو یاد فال اون روز افتادم.

- یوسف گمگشته من هم اومدم. مرسی خداجون. این بار هم مدیونم. دمت خیلی گرم.

سر راهم جلو یه صندوق صدقه ایستادم. کیف پولم رو باز کردم و یه ده هزاری از توش درآوردم و انداختم داخلش. زیر لب یه "خدایا به امید تو" گفتم و باز حرکت کردم. سر یک ربع رسیدم به چیتگر. ماشین رو ورودی پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. ترجیح دادم پیاده دنبال شاهین بگردم تا این که با ماشین برم. کیفم رو برداشتم و در رو قفل کردم و راه افتادم سمت پارک جنگلی. روی صندلی‌ها و بین درخت‌ها چند تا جوون رو دیدم که در حال عشق و حالن. خندهم گرفته بود. حالا این رو از کجا گیر بیارم. با گوشیم شمارهش رو گرفتم.

- جونم؟

- کجایی تو؟

- رسیدی؟

- آره بابا، ببین من الان روبه‌روی غرفه‌ام.

- وایسا وایسا اومدم.

تلفن رو قطع کرد.

منتظرشدم تا بیاد دنبالم. رفتم کناری ایستادم. داشتم این پا اون پا می‌کردم که یهو بازوم کشیده شد. برگشتم دیدم شاهین پشت سرمه دو لا شده و داره نفس نفس می‌زنه. خندیدم و گفتم:

- وای! مجبور بودی بدویی؟!

- ترسیدم... هوف... ترسیدم بدزدنت.

خندیدم و چیزی نگفتم. حالش که جا اومد، ایستاد و بازوم رو محکم تر گرفت.

- مرسی که اومدی.

- همین؟ فقط مرسی؟

ایستاد سر جاش و متعجب نگاهم کرد.

- پس چی کار کنم؟!

- من بستنی می خوام.

یهو زد زیر خنده. قهقهه میزد. وای چقد قشنگ می خندید. فقط با لبخند زل زده بودم بهش. خندهش که

تموم شد صداش رو صاف کرد و گفت:

- تو می خوای بستنی بخوری یا من رو؟

- ها؟

- آخه خیلی باحال زل زده بودی بهم.

- ایش.

تک خنده‌ای کرد و باز بازوم رو گرفت و آروم راه رفتیم.

- بستنی هم می خرم برات، شما جون بخواه.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

- چقدر این لباس ها بهت میاد. اولین باره یه رنگ دیگه جز مشکی پوشیدی.

- مرسی عزیزم. بله دیگه مثلا خواستگاری بود ها. لباس های تو هم خوشگله. ست کردیا کلک!

خندیدم.

- ای جونم

خندهم رو قورت دادم و با تعجب نگاهش کردم. زد زیر خنده. دیوونه!

- میای بریم پشت اون درخت ها؟

- کدوم ها؟

- اون دوتا

به جایی که اشاره کرده بودنگاه کردم. دوا بیدمجنون بلند وقد کشیده وسط اونهمه درخت خودنمایی می کرد. جای خوشگلی بود.

- بریم.

انگشت هاش رو بین انگشت هام گره کرد. مسیرمون رو تغییردادیم و رفتیم سمت اون درخت ها. از این که به آرزوم رسیدم خیلی خوشحال بودم. دستش رو توی دستم محکم فشاردادم. نگاهم کرد؛ ولی روم نشد بهش نگاه کنم. فقط سرم رو انداختم پایین و راهم رو ادامه دادم؛ ولی همچنان داشت نگاهم می کرد.

نشست روی چمن‌های زیردرخت‌ها و تکیه داد به درخت. هیچ‌کس توی اون محوطه نبود. از تنهایی باهاش نمی‌ترسیدم؛ بلکه لذت می‌بردم. خواستم کنارش روی زمین بشینم روی که صداش متوقفم کرد.

– اونجا نه

– پس کجا؟

دست‌هاش رو باز و با لبخند نگاهم کرد.

می‌خواست برم تو بغلش. با این‌که خجالت می‌کشیدم؛ ولی خیلی دوست داشتم بشینم تو بغلش. کیفم رو گذاشتم روی زمین و نشستم رو پاش. دست‌ها رو دور پهلوم حلقه کرد. از پهلویم داده بودم توی بغلش و جام حسابی گرم و راحت بود. سرم رو گذاشتم روی سینه‌ش. چونه‌ش رو تکیه داد به سرم. صدای قلبش به گوشم می‌خورد.

تاب...تاب...تاب...

– چون تو پیشمی آروم می‌زنه ها.

خندیدم. اون هم خندید. همون‌طور که سرم رو سینه‌ش بود، سرم رو بردم بالا و نگاهش کردم. پیشونیش رو چسبونده بود به پیشونیم و زل زده بود توچشم‌هام.

– الهه

– جونم؟

چشم‌هاش رو بست. چشم‌هام رو بستم. دوست داشتم حسش کنم، نه این‌که ببینمش و بشنوم. حرفی که می‌خواست بزنه رو حس کردم. مزه‌ش رو چشیدم. شیرینیش رفت زیر دندون‌هام. مزه‌ی شیرینِ عشق بود که رفته بود زیر دندون‌هام و شد بهترین بـ سوسه توی عمرم.

کمی فاصله گرفت. دستم رو فرو کردم تو موهایش. سرم رو بین بازوهایش گرفت و محکم بغلم کرد. بوی تن هم رو می‌بلعیدیم. تشنه‌ی هم بودیم.

– شاهین؟

– جون شاهین؟

– عاشقتم.

فاصله‌ش رویه ذره بیشتر کرد و زل زد توی چشمم. لبخند قشنگی زد و گفت:

– من هم عاشقتم. خیلی بیشتر از خیلی.

آروم خندیدم.

– شاهین؟

– جونم؟

– بستنی نمی‌خری برام؟

خندید گفت:

– پاشم برم بستنی بخرم تا من رو نخوردی!

با تشر صداش زدم:

- شاهین؟

- جونم؟

- پاشو خجالت بکش

- خب تو نشستنی رو پام چه شکلی پاشم؟

از رو پاش اومدم پایین. بلندشد.

- زود برمی گردم.

- باشه.

داشتم راه رفتنش رو تماشا می کردم. شاهین همه چیزش فوق العاده بود. درست همونی بود که می خواستم. خودم هم نمی دونم چه شکلی عاشقش شدم؛ ولی خیلی خوب شد که عاشقش شدم. عشق چیزِ خوبیه... دوست داشتنیه.

تا عاشق نشی نمی فهمی اصلا چی هست؟ قبلا وقتی یکی از عشقش حرف می زد به ریشش می خندیدم که بابا ای هنا چقدر لوسن و الن و بلن. الان که خودم عاشق شدم می فهمم حال اون هایی که با ذوق از عاشقانه هاشون می گفتن.

داشت برمی گشت؛ ولی چرا یه بستنی توی دستش بود! یکم تعجب کردم، یعنی خودش نمی خوره؟! یکم صدام رو بردم بالا گفتم:

- پس چرا یه دونه ست؟

نزدیک تر که شد نشست روبه روم و گفت:

- چون دوست دارم دهنی عشقم رو بخورم.

خندیدم و گفتم:

- دو تامون این رو بخوریم کمه که!

- حالا تو اینو بخور، قول میدم فداکاری کنم کمتر بخورم.

- باشه قبول.

بستنی رو گرفت جلو دهنم. عاشق این بستنی قیفی ها بودم. یه لیس بلند ازش زدم.

- چه خوشمزه ست.

- جدا؟

سرم رو تکیه دادم. دهنش رو آورد جلو و بستنی رو گاز زد.

- اوی! قرار شد فداکاری کنی ها. داری گاز می زنی!

خندید و چیزی نگفت. من از این ور لیس زدم اون از اون ور. یه لحظه با تعجب فقط همدیگه رو نگاه

کردیم. یکم دیگه تو این حالت می موندیم توسط همدیگه خورده می شدیم. برای همین از هم فاصله

گرفتیم و زدیم زیر خنده. به ساعت نگاه کردم.

- خب، دیگه من باید برم.

- !! کجا؟

- دیر میشه. کلی هم کار دارم. جناب عالی هم تا آخر هفته حق نداری با من قرار مرار بذاری ها.

- نه بابا! قرار چیه وقتی جفت مون تو یه جا کار می کنیم!

دوباره جفت مون خندیدیم. از جام بلند شدم.

- پاشو بیا تو رو هم تا یه جایی می رسونم.

- نه بابا. به خدا نمی گفتمی هم می اومدم.

نگاهش کردم البته چشم غره رفتم. جز خندیدن هیچ کاری نکرد. مسیر پارک جنگلی تا ماشین رو در حالی که دست هامون تو دست هم بود طی کردیم.

- می دونستی من تو رو خیلی قبل تر از این روزها بوسیدم؟!

از حرفش کلا تعجب کردم. ایستادم سر جام و برگشتم سمتش. اون هم ایستاد. سوالی نگاهش کردم، ادامه داد:

- یه روز اومدم توی اتاق، دیدم خوابیدی روی تخت. همچین جمع شده بودی تو خودت که دلم

می خواست حسابی بچلونمت. از حوله و موهای خیست فهمیدم که حموم بودی. اومدم نشستم کنارت.

اولش یکم نگران بودم که یهو بیدار بشی و من رو ببینی؛ ولی حسابی تو اوج خوابت بودی.

یکم مکث کرد و ادامه داد:

– اولش موهاش رو از تو پیشونیت زدم کنار، بعد هم پیشونیت رو بوسیدم. دوست داشتم تا صبح پیشت بشینم و همون طوری نگاهت کنم؛ ولی نگران بودم بیدار بشی، واسه همین سریع از اتاق رفتم بیرون و برق رو هم خاموش کردم.

خندیدم و گفتم:

– میگم چرا صبحش پاشدم دیدم برق خاموشه ها، همون! دیوونه.

اون هم خندید. سوار ماشین شدیم. یکم که گذشت گفت:

– نه بابا دست فرمونت هم خوبه ها

– بله. کجاش رو دیدی! کجا ببرمت؟

– برو میگم بهت.

دوباره گفت:

– حالا کی به ما بله میدی عروس خانوم؟

– اوا عروس خانوم کیه؟

– شومایی دیگه مادمازل!

– اوا مادمازل عمه‌اته. برو پایین ببینم بچه پررو.

ماشین رو نگه داشتم کنار خیابون. به اطرافش نگاه کرد و با تعجب بهم چشم دوخت. صدام رو نازک کردم و با جیغ گفتم:

- اوا برو پایین ببینم. مردک مزاحم!

کیفم رو برداشتم و زدم تو سینه‌ش:

- با توام، مگه نمی‌شنوی؟!

قشنگ کپ کرده بود بس که جدی بودم!

- یعنی واقعا برم پایین؟

- پ ن پ خو برو دیگه پررو.

- یعنی واقعا میگی؟

- آره برو.

بیچاره یه حالی شد. با گفتن ممنون از ماشین پیاده شد؛ مثلاً ناراحت شد. فکر کرد من نازش رو می‌کشم. در ماشین رو هم بست. با سرعت کم رفتم. از توی آینه دیدمش. ابروهایش از تعجب بالا رفته بود. دید واقعا دارم میرم دوید دنبال ماشین. بلند خندیدم و یه بوق براش زدم و گازش رو گرفتم.

باز دوباره من رفتم زیر دست این خانوم آرایشگر؛ ولی ذوقی که الان دارم رو هیچ‌وقت نداشتم. دل تو دلم نبود تا شاهین رو ببینم. باورم نمیشه امشب شب عروسیمه. عروسی من و شاهین. بعد از جواب جواب مثبتم قرار بر این شد یه عقد ساده فردای بله برون بگیریم و بعدش عروسی.

- خب دیگه خوشگل خانوم پاشو خودت رو نگاه کن. خیلی خوشگل شدی.

با ذوق از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت آینه‌ی قدی.

وای فوق العاده شده بودم. موهام رو نسکافه‌ای کرده بود. آرایشم ملایم و مات بود. ساده و شیک؛ ولی فوق العاده. خودم که خیلی خوشم اومد خدا کنه شاهین هم خوشش بیاد.

- خیلی خوب شدم، مرسی مهلقا جون.

- خواهش می‌کنم عزیزم. ان شاءالله خوشبخت بشید.

- مرسی عزیزم. میگم شاهین کی میاد؟

با خنده گفت:

- خیلی هولی‌ها. تا چند دقیقه دیگه می‌رسه.

لبخند زدم و روی صندلی منتظرنشستم. درست یک هفته بعد از خواستگاری، بعد از این که جواب مثبت دادم قرار شد عروسی بگیریم. بس که آقا شاهین هول تشریف داشتن. جالب اینجاست که اون عمارت شاهین سرخ هم مال خودشه. بعد از ماموریت از صاحب خونه عمارت رو خرید. صدای زنگ در من رو از جا پروند.

- وای شاهینه؟

مهلقا: آره عزیزم. آقا داماده.

نمی‌دونم چرا یهو هول شدم. یه استرس بدی گرفتم. دل تو دلم نبود. مهلقا رو بهم گفت:

- الهه جان، شما برو داخل اون اتاق، آقا شاهین رو هم می‌فرستم همون جا.

لبخند زدم و رفتم داخل همون اتاقی که مهلقا گفته بود و منتظر شاهین شدم. صدای شاهین به گوشم خورد.

– عروس خانوم من کجاست؟ نکنه اشتباهی دادینش دست یه داماد دیگه.

خندهم گرفت. مهلقا خندید و گفت:

– خیر آقا داماد، توی اتاق منتظر شمان.

– ای جانم، با اجازه.

استرسم شدیدتر شد. چند لحظه بعد تقه‌ای به در خورد. کمی بعد در باز شد. پشتم رو کردم به در، نگران بودم. صدای گرمش پیچید توی اتاق.

– سلام خانومم

نه می‌تونستم برگردم، نه می‌تونستم جواب سلامش رو بدم. صدای برداشتن قدم‌هاش توی اتاق پیچید. تا این‌که پشت سرم ایستاد. بازوم رو گرفت توی دستش و آروم من رو برگردوند طرف خودش. سرم پایین بود. دستش رو گذاشت زیر چونه‌م و سرم رو آورد بالا. نگاه‌مون به هم گره خورد. لبخند عمیقی زد. همون لحظه استرسم از بین رفت. دیگه مضطرب نبودم.

– چه ناز شدی تو

لبخند بزرگی زدم. به سر تا پاش نگاه کردم. کت و شلوار مشکی کارشده، کفش مشکی و پیراهن سفید که کروات مشکی روش خودنمایی می‌کرد به تن داشت.

- تو هم خیلی عالی شدی.

- بیا تو بغلم ببینم.

دست‌هاش رو از هم باز کرد. با خنده خودم رو انداختم توی بغلش. محکم من رو به خودش فشار داد.

- الی؟

- جونم؟

- مرسی که باهام ازدواج کردی. تا قبل از این که باهات آشنا بشم تصمیم داشتم ازدواج نکنم؛ ولی الان خوشحالم که ازدواج کردم. چون با تو ازدواج کردم.

- فدات بشم من عزیزم. من هم خیلی خوشحالم که تو پلیس بودی؛ چون تا قبل از این که بفهمم عزا گرفته بودم که عاشق یه آدم خلافکارشدم، حالا چی کار کنم؟!

جفت‌مون با هم خندیدم. بازو هام رو گرفت و ازم جدا شد. با خنده گفت:

- امشب چه شبی‌ست، شب...

- شب خاصی نیست، یه شبه مثل بقیه‌ی شب‌ها.

خندید و گفت:

- !! این جور یاست؟

با خنده سرم رو تکون دادم.

– باشه الی جونم، بخند بخند گریه ت هم می بینم.

با تشر گفتم:

– شاهین

– جونم؟

– از رو نمیری، بیا بریم مهمون ها رسیدن دیگه.

– چشم بریم.

دست گل رو گرفت سمتم. پر بود از رز سرخ که وسطش دو تا رز سفید خوشگل قرار گرفته بود.

– چه خوشگلن!

– نه به خوشگلی تو

خندیدم و بازوش رو گرفتم. با هم از اتاق رفتیم بیرون. قرار بود هیچ کس دنبال مون نیاد و خودمون بریم تالار. از اتاق که خارج شدیم، مهلقا و چند تا شاگردهاش و مشتری هایی که اون جا بودن، برامون دست زدن. از همه شون تشکر کردیم. مهلقا، شل مخصوص رو انداخت روم و از زیر قرآن ردمون کرد. به کمک شاهین سوار ماشینش شدیم. ضبط ماشین رو روشن کرد و یکم صداش رو بالا داد.

– میگم شاهین من خیلی استرس دارم.

– استرس برای چی؟

خندید و ادامه ی حرفش رو زد:

- نکنه استرس آخر شب رو داری؟!

- لوس بی مزه. منظورم به مهمون هاست. کلی مهمون اومده... فکر کن.

- خب عزیز من، این که استرس نداره، چند دقیقه دیگه می‌رسیم می‌فهمی اصلا...

صدای بوق بوق چند تا ماشین از پشت سرم و کنارمون، باعث شد سرمون رو بچرخونیم. راننده‌ها برامون بوق می‌زدن. شاهین هم چند تا بوق ممتد زد و با خنده براشون دست تگون داد.

- دلک دیوونه.

- جان من نگاه مردم چه باحالن.

حسابی از حرفش خندهم گرفت.

تا موقع رسیدن به جلوی تالار، ماشین‌ها پشتت سرمون می‌اومدن. از زیر شنل نگاه می‌کردم. بابام و پدرشاهین و چند تا از بزرگترهای فامیل جلوی ورودی ایستاده بودن. شاهین از ماشین پیاده شد و اول تورم رو انداخت بیرون، بعد بازوم رو گرفت و آروم من رو از ماشین پیاده کرد. زیر لب سلام دادم. یه دستم رو هم بابا گرفت و از بین آقایون رد شدیم و رفتیم توی راهرو ایستادیم تا شنلم رو دریارم. شاهین خودش شنل رو از روی سرم برداشت و داد دست یکی از مستخدم‌ها که برسونه دست مادرم. به محض این که وارد سالن شدیم صدای دست و سوت و مهمونا بود که داشت کرم می‌کرد، از اون‌ور هم صدای آهنگ رو به انفجار بود. با مامان خودم و شاهین روبوسی کردم و بعد هم رفتم سر وقت الناز دیوونه‌ی خودم. محکم بغلش کردم. با تک تک مهمون‌ها احوال پرسیدیم و خوش‌آمد گفتیم و در آخر دست توی دست هم روی صندلی مخصوص مون نشستیم. یکی از مستخدم‌ها اسفند آورد. شاهین دور

سرم چرخوند و ریخت داخل ذغال، من هم همین کار رو کردم و در آخر به عنوان شگون یه مقداری پول داخل سینی گذاشت. یه سری از بچه‌ها داشتن وسط می‌رقصیدن. الناز گنده‌بک هم وسطشون بود. رو به شاهین گفتم:

– نگاه تو رو قرآن دبیرستانیه‌ها؛ ولی عین نی‌نی کوچولوها وسط بچه‌ها داره قر می‌ده!

خندید و گفت:

– چی کارش داری خواهر زنم رو. بلند شد رفت به همه‌شون شاباش داد. خنده‌م گرفته بود. باز برگشت سمت خودم و نشست کنارم. به محض این‌که آهنگ تموم شد، بچه‌ها رو نشوندن و ماما شاهین اومد سمت من و گفت باید برقصین.

– حالا همیشه یکم دیرتر؟

– نه عزیزم همین الان.

شاهین با کمی تعجب گفت:

– من که اصلا رقص بلد نیستم.

– چی چی رو بلد نیستی، تو نرقصی من هم نمی‌رقصم.

ماما شاهین:

– پاشین ببینم

دست هر جفت مون رو گرفت و بلندمون کرد. هیچی دیگه بلند شدیم. هنوز نرقصیده مهمون‌ها شروع کردن به جیغ جیغ کردن. من می‌رقصیدم به شاهین هم چشم غره می‌رفتم که برقصه. شاباش‌هاش رو نمی‌گرفتم تا برقصه. این قدر حرصش دراومده بود تا آخر که شروع کرد به رقصیدن. خیلی باحال می‌رقصید نه این که بلد نبود انگار داشت مثل مرغ بال بال می‌زد. حسابی خوش گذشت بهمون. به اندازه‌ی دو تا آهنگ چهار دقیقه‌ای رقصیدیم و در آخر نشستیم. حسابی خسته شده بودم. یکم گذشت که شاهین بلند شد رفت توی مردونه. باز من رو بلند کردن برقصم. یکم هم با الناز و مامان خودم و مامان شاهین و بقیه آشناهامون رقصیدم. پاهام داشت کنده می‌شد. بالاخره راضی شدن من برم بشینم. حدود یک ساعت فقط مهمون‌هامون داشتن تخلیه انرژی می‌کردن. کم کم داشتن بساط شام رو می‌چیدن روی میزها که شادوماد ما هم اومد. بلند شدم و بهش دست دادم. بعد نشست کنارم.

– وای که دلم برات یه ذره شده بود.

– نه بابا! جون من؟

– جون الناز.

خندیدم. اون هم خندید و گفت:

– پس کی تموم میشه؟ خو من می‌خوام عروسم رو ببرم خونه.

– اوه، چرا این قدر عجله داری حالا؟

– چون عجله دارم دیگه.

– دیوونه.

مامانم اومد و گفت:

– پاشین مادر، برید شام تون رو بخورید. توی اتاق عقد چیدن شام تون رو. با هم بلند شدیم و رفتیم توی اتاق در رو هم بستیم.

– وای شام هم بخوریم زود بریم خونه.

– شاهین هول نزن ها، هیچ خبری نیست خونه.

– چرا اتفاقا خبرهای خوبی هست.

– چه خبرهایی؟

– حالا...

– باشه. بیا شام مون رو بخوریم، گشنمه بابا.

نشست روبه روم. قاشق هامون رو پر کردیم؛ ولی قبل از این که تو دهن مون بذاریم تصمیم گرفتیم تو دهن همدیگه بذاریم. خودمون هم خنده مون گرفت. تا تونستم غذا خوردم.

– آخیش، داشتم می مردم از گشنگی. اون نوشابه رو بده به من.

نوشابه رو داد دستم. تا تهش رو خوردم.

– آخیش.

– نوش جونت خانومم.

تقه‌ای به درخورد. الناز اومد تو.

– آبجی شام‌تون رو خوردین بیاین بیرون، مهمون‌ها دارن میرن، باید خداحافظی کنین.

– باشه آبجی، الان میایم.

به محض این‌که رفت، شاهین گفت:

– آخ جون، بالاخره دارن میرن.

بلند شدم و گفتم:

– بسه دیگه، کم بخور، پاشو بریم.

داشتم جلوجل می‌رفتم که دوید بازوم رو گرفت و گفت:

– تو هول‌تری‌ها، خو وایسا عزیز من.

خندیدم و چیزی نگفتم. با هم رفتیم سر جایگاه خودمون. مهمون‌ها کم کم اومدن و برامون آرزوی خوشبختی کردن و رفتن. سالن کم خالی شد.

مامان: الهه جان بیا این رو بپوش.

شنلم رو تنم کردم و دست توی دست شاهین با هم از سالن خارج شدیم. فقط خانواده‌هامون بودن که دنبال‌مون می‌اومدن. به کمک شاهین نشستم توی ماشین. ماشین رو حرکت داد. الناز از شیشه اومده بود بیرون و مسخره بازی درمی‌آورد. هی بوق می‌زدن برامون. تا به خونه برسیم کلی خندیدم.

وقتی رسیدیم شاهین گفت:

– آخیش رسیدیم خونه.

– واقعا؟

ماشین رو نگه داشت و با گفتن بله از ماشین پیاده شد. اومد سمت من و در رو باز کرد و کمک کرد پیاده بشم. باز توی عمارت بودم. عمارت شاهین سرخ.

– یادت بخیر آقای شاهین سرخ.

– خاک تو سر من، ناسلامتی جلوتم ها.

خندیدم و گفتم:

– اون خلافاً رو می‌گم، تو خوبی.

– آهان.

– بله.

به درخواست خودم جز نگهبان هیچ مستخدمی اون جا نبود. با همدیگه رفتیم و در ورودی رو باز کردیم. بعد از این که رفتیم تو، مامان و بابامون هم باهامون اومدن. تمام وسایل خونه از نو چیده شده بود. الناز یه سوت کش دار زد و گفت:

– جوون عجب جاییه!

با دست زدم پشت کله‌ش و گفتم:

– عفت کلامت کو؟

– عفت رو شوهر دادن رفت.

با حرفش همه زدیم زیر خنده.

– آدم نمیشی تو انگار!

مامان اومد جلو هر دومون رو بوسید. محکم بغلش کردم. خدا رو شکر خیلی دور نبودم ازشون.

مامان: ان شاءالله خوشبخت بشید مادر.

– قربونت برم مامان

شاهین: زنده باشی حاج خانوم.

بابا رو هم محکم بغلش کردم. دست بابا رو بوسیدم. مامانم کنارم بود، دست اون هم بوسیدم.

الناز رو بغل کردم و بوسیدمش. دلم براش تنگ میشد.

– الناز خره میگم بیای پیشم ها.

– نترس آبجی من همین امشب هم قراره این جا بمونم.

– بابا، بیا این دختری رو جمعش کن ببر.

همه خندیدیم. پدر و مادر شاهین هم ازمون خداحافظی کردن و برامون آرزوی خوشبختی کردن. موقعی

که داشتن می رفتن، الناز در گوشم گفت:

– فقط ده ماه فرصت باقی ست.

- تا چی؟

- تا این که یه نی نی خوشگل ول بدی تو خونه ت.

تا خواستم بزنمش دوید و فرار کرد. دختره ی بی تربیت، تو دهنی نخورده ست، کثافتِ مرض.

پدر و مادرمون رو تا دم در ورودی بدرقه کردیم و تا وقتی از عمارت خارج نشده بودن در رو نبستیم.

همین که در بسته شد، یهو شاهین دیوونه کله پام کرد. بغلم کرده بود و من رو انداخته بود رو شوئه ش.

- ولم کن دیوونه. شاهین هنوز نرفتن ها پامیشم میرم خونه بابام ها.

- بیشین بابا. ببین کی داره من رو تهدید می کنه!

خندیدم و گفتم:

- تو رو خدا بذارم پایین.

- خرج داره ها!

- ها؟

- بـوسـ می خوام تا ولت کنم.

خندیدم و چیزی نگفتم. من رو آورد پایین و گرفتم تو بغلش. یه دستش زیر زانوم بود یه دستش زیر

سرم.

- رد کن بیاد.

لب هام رو غنچه کردم. صورتش رو آورد جلو؛ ولی تا خواستم لپش رو بـوسـ کنم سرش رو چرخوند و جای لپش، لب هاش رو بـوسـ کردم.

– دیوونه.

– خب دیگه، بریم بخوابیم.

– آره من هم خسته‌م، گیج خوابم.

– یعنی امشب تعطیله؟

– آره دیگه جمعه‌ست ها، همه جا تعطیله!

زدم زیر خنده. حرصش گرفته بود.

رفتم توی اتاق و در رو بستم. من طبقه‌ی بالا بودم و شاهین توی آشپزخونه، فکر کنم داشت آب می‌خورد. لباس عروسم رو سریع درآوردم که به سرش نزنه شیطونی کنه. خیلی زود یه تاپ و شلوارک سفید تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون. تا من رو دید چشم‌هاش گرد شد.

– نگاه تو رو خدا از ترسش وانستاده من پیام کمکش! خودش لباس رو درآورده.

خندیدم و رفتم توی اتاق. اصلا حس حموم رفتن نداشتم؛ ولی قبل از این که شاهین بیاد توی اتاق، پریدم توی حموم و در رو هم قفل کردم. اومد پشت در، هی می‌گفت در رو باز کن که باز نمی‌کردم. حموم هم که تموم شد، حوله رو پیچیدم دورم، کمربندش رو محکم کردم، کلاهش رو انداختم روی سرم و موهام رو خشک می‌کردم. از حموم رفتم بیرون. شاهین روی تخت‌خواب بود، روی سرش رو هم انداخته بود. یعنی خوابه؟ عمر! غلط نکنم قهره.

رفتم کنارش روی تخت نشستم.

– شاهین؟

جواب نداد.

– شاهین خره؟

جواب نداد.

– عشقم؟

...

– آقاییم؟

...

– نفسم، زندگیم؟ خو جواب بده دیگه.

باز هم حرفی نزد.

– خب الان خوابی یا قهری؟

باز سکوت.

– حرف نمی‌زنی؟

پتو رو از روی سرش زدم کنار. چشم‌هایش رو بسته بود. دستم رو گذاشتم دو طرف بدنش و دولا شدم
روش و لپش رو یه بـوسـ محکم صدا دار کردم. لبخند زد؛ ولی چشم‌هایش رو باز نکرد. دوباره بوسش
کردم. لبخندش عمیق تر شد؛ ولی باز هم چشم‌هایش رو باز نکرد.

– شاهینم قهر نکن دیگه

چشم‌هایش رو باز کرد. یهو من رو گرفت تو بغلش و محکم بغلم کرد. کلا افتادم روش.

– شیطونی نکنی ها.

– دوباره قهر می‌کنم ها.

– هوف

موهام از تو حوله زده بود بیرون. داشت باهایش ور می‌رفت. سرم رو گذاشته بودم رو بازوش و تو بغلش
دراز کشیده بودم. چه لذت بخشه آدم یه شب تا صبح رو تو بغل عشقش بخوابه. شاهین موهام رو ناز
می‌کرد. همه صورتم رو غرق بـوسـه کرد. اون قدر نازم کرد که تا صبح تو بغلش خوابم برد. صبح با حس
خوبی چشم‌هام رو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم. هنوز تو بغل شاهین بودم... تو بغل عشقم... تو بغل کسی
که آرزوش رو داشتم. دست‌هام رو بردم تو موهای بهم ریخته‌ش و نازش کردم.

– دوستت دارم عشق من.

پایان

با تشکر از مدیریت سایت و تمامی عزیزانی که رمان رو می‌خوندن و دنبال می‌کردن. امیدوارم راضی بوده باشید.

یا حق

فاطمه تاجیک

96/8/16

برای دالود رمان‌ها بیشتنر و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه دالود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای انتشارک گذار و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال نابیی، به انجمن نگاه دالود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال نایبی، رمان ها جدید ساینت، و اطلاع رسانی ها ساینت و انجمن در کانال تلگرام نگاہ

دايلود به نشتانے :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)

www.NegahDL.com